

روانها کی علامتہ سہ ماہیہ



www.romankade.com

des:Queen.wo



از قنوت تا غنا

به قلم: فیروزه شیرازی

کاربر: راجحمن رمان های عاشقانه

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خداوند جان آفرین

از قنوت تا غنا

آیا اشک کوه را دیده‌ای؟

سکوت کوبیر را شنیده‌ای؟

آغوش باد را تجربه کرده‌ای؟

کتاب رود را خوانده‌ای؟ دانش ابر را آموخته‌ای؟

درکی از ترک‌های آینه داری؟ لرزش نیاز را حس کرده‌ای؟

از قنوت تا غنا
چه راحت می‌شکند شیشه‌ی دل،

با تلنگری از نسیم آرزو...

پرواز می‌خواهد این،

چکاوک اسیر قفس تن...

می‌خواهد تا آسمان ادراک بالا برود.

بال دانایی‌ات را بگشا،

فتح کن قله آگاهی را.

□✓

خلاصه داستان:

رعنا دختری که برای رضایت پدر و مادرش از آرزوهایش دست شسته، اما حالا به مرحله‌ای رسیده است که حس می‌کند همه چیزش را باخته. تصمیم می‌گیرد از این پس شیوه دیگری برای ادامه زندگی برگزیند که بر طرف کردن مشکلات پیش رو چندان آسان به نظر نمی‌رسد.

برشی از آینده

از قنوت تا غنا

با شنیدن صدای جیغ وحشتزده از خواب بیدار شدم. عرق سردی روی بدنم نشست. با صدای دعوا و فریادی، که از سر شب از واحد روبرو می‌آمد، به سختی توانسته بودم بخوابم. باز هم صدای داد هوار و شکستن وسایل می‌آمد. هراسان از جا برخاستم.

گیج و منگ بودم و چشمانم به دلیل کم‌خوابی تار می‌دید. کورمال کورمال به طرف سالن رفته و چراغ را روشن کردم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم که دو و نیم را نشان می‌داد. تنها یک ساعت خوابیده بودم.

با صدای فریاد دیگری، تکان سختی خوردم. احساس کردم، شلوارم خیس شد. به احتمال زیاد ترس باعث شده، کنترلم را از دست بدهم. تنهایی و تاریکی هم مزید علت بود.

تعالدم را نمی‌توانستم حفظ کنم. در حالیکه می‌لرزیدم، خود را به در آپارتمان رسانده و آن را باز کردم، که ای کاش این کار را نمی‌کردم. آنچه پیش چشمم بود، باعث شد خشکم بزند.

پیر مرد واحد روبرو با سری شکافته که خون از آن مثل جوی روان بود و تمام پاگرد را قرمز کرده بود، لای در ورودی آپارتمانش افتاده بود. حتی روی در و دیوار اطراف ورودی آپارتمان‌شان هم خون پاشیده بود.

خانم بامدادی همسایه طبقه بالا، که با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد، با دیدن این صحنه دست روی دهان گذاشته و با صدای بلند گفت: خدای من.

با صدای جیغ ماندنش نگاهم به طرف او چرخید، ولی ناگهان چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم.

آغاز داستان

__ مامان من دارم می‌رم.

__ بیا این لقمه رو ببر، تو دانشگاه گشنت شد بخور.

__ مامان چند بار بگم نمی‌تونم. مثل بچه مدرسه‌ای‌ها که نمی‌تونم، از کیفم لقمه در بیارم جلوی بقیه بخورم.

از قنوت تا غنا

مامان حین چپاندن لقمه‌ای که درون کیسه فریزر پیچیده بود، داخل کیفم، عتاب آمیز گفت:

__ تو اگه صد دفعه هم بگی، من صد و یک دفعه می‌گم، اهمیتی به بقیه نده. چی کار داری چی می‌گن؟ غذای سالم بخوری و دو نفر حسودی کنن بهتره یا غذای مزخرف دانشگاه رو بخوری و مریض بشی؟ برو بابات کی تا حالا دم در منتظره.

__ اوف ف.. حسودی چیه؟ خدا حافظ.

__ به سلامت. راستی امشب نیستما! پرواز داریم. کلید همراست هست پشت در نمونی؟

رعنا زیر لب گفت:

__ طبق معمول. بعد صدا بلند کرد: بله، دارم. شکلات یادت نره!

به محض بستن در حیاط و دیدن گربه‌ای که میان زباله‌ها دنبال غذا می‌گشت، لقمه مامان پیچ را از کیفم درآورده و نایلون را جلوی گربه سر و ته کردم. گربه ابتدا وحشت زده فرار کرد، ولی بعد از سوار شدنم و بسته شدن در ماشین، به سمت لقمه رفته و بعد از بو کشیدن مشغول خوردن شد.

لبخند به لبم آمد، که باعث بلند شدن صدای خنده بابا شد.

__ پدر سوخته هر روز باید غذات سهم این گربه‌ها بشه. خب به مامانت بگو برکت خدا رو حروم نکنه. این‌ها آشغال

گوشت و ته مونده هم می‌خورن. لازم نیست لقمه چرب و چیلی بهشون بدی.

__ می‌گم ولی کو گوش شنوا؟ راستی کارتم شارژ کن. باید چند تا کتاب بخرم.

__ کتاب بخری یا پیتزا؟

__ هر دو. بالاخره هم مغزم غذا لازم داره، هم شکمم.

__ شکمت رو قبول دارم. اما مغزت چه عرض کنم.

__ بابا!!!! اذیت نکن.

بابا بهروز خنده‌ای کرد و گفت:

از قنوت تا غنا

_ باشه بابا! گوشم کر شد، چه خبرت؟ می‌ریزم برات.

با توقف ماشین جلوی دانشگاه و کشیدن ترمز دستی، بوسه‌ای روی لپ زبر بابا زده، خواستم پیاده شوم که بابا بهروز مچ دستم را گرفت.

_ مامانت بهت گفت دیروز مادر یکی از هم کلاسی‌هات زنگ زده؟

با تعجب و دهان باز اول به داستان بزرگ بابا که دور مچ ظریفم حلقه شده و بعد به چشمانش که از پشت قاب عینک نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

آب دهانم را قورت داده و با ترس گفتم:

_ نه‌ه... چرا؟ چرا زنگ زده بود؟ من که معذرت خواستم ازش.

_ معذرت خواستی؟ در مورد چی حرف می‌زنی؟

_ ها؟ هیچی.. هیچی. شما بگید برای چی زنگ زده بود؟

بابا چشمانش را ریز کرده و گفت: ماجرا چیه؟

_ هیچی بابا دیرم شده. شب برات تعریف می‌کنم. بلافاصله در ماشین را باز کرده و پیاده شدم.

_ رعنا! صبر کن.

در حالیکه عقب عقب میرفتم، گفتم: بابا کلاسم شروع شده، خداحافظ.

_ رعنا صبر کن! یه چیز دیگه می‌خواستم بگم.

_ شب بابا، شب.

تا برگشتم که داخل دانشگاه بروم، با کسی برخورد کرده و تمام کتاب‌هایش روی زمین ولو شد.

می‌خواستم دست ببرم و کتاب‌ها را جمع کنم، که باربد کنارم زانو زده و با بدخلقی گفت: کلاً دست و پا چلفتی هستی. اون از دیروز که موبایلم داغون کردی. این هم از امروز که کتابم به گه کشیدی.

درون صورتم با موشکافی چشم گرداند و گفت:

از قنوت تا غنا

_ ببینم! نکنه از ذوق اینکه مامانم زنگ زده، هُل و دست پاچه شدم؟

از حرفش متعجب شدم.

_ مامان شما زنگ زده؟ من که گفتم پول خسارت موبایل تون میدم. دیگه چه لزومی داشت، مثل بچه ننه‌ها مامانت واسطه کنی؟ خودم پولت میدم.

_ تو پولت کجا بود جوجه؟ ماشین لکنتی بابات هم بفروشی پول موبایل من همیشه. بعد هم انقدر بزرگ شدم، که نیاز نداشته باشم، برای کارهام مامانم جلو بندازم.

_ پس مامانت واسه چی زنگ زده خونه ما؟

_ بهت نگفتن؟

_ چی رو؟

_ کاری رو که مامانا باید بابتش زنگ بزنین.

متفکر به او خیره شده و سعی کردم منظورش را بفهمم، اما بارید بدون توجه به حیرتم مرا رها کرده و با برداشتن کتابهایش به طرف ساختمان دانشگاه رفت.

همانطور که به رفتنش خیره بودم، فرانک نزدیک شده و با کنایه گفت: با از ما بهترن میپیری! خبریه؟

عصبانی و دلخور از این که نفهمیدم مادر بارید به چه هدفی زنگ زده، کوله را روی دوشم جابجا کرده و بی تفاوت به متلک فرانک راه افتادم.

با بی حالی جواب دادم:

_ چه خبری می خواستی باشه. داشتم عقب عقب میرفتم ندیدمش، خوردم بهش کتاباش ریخت.

_ تو هم که همش با این خوشگله تصادف می کنی. با خنده سُلْمه‌ای به بازویم زد.

_ کلک نکنه از عمد بهش می خوری؟

آخم‌هایم را درهم کشیده و به تندی نگاهی به او انداختم:

از قنوت تا غنا

_ واقعاً که! تو که دوستمی این بگی چه انتظاری از بقیه باید داشت.

با ناراحتی تندتر قدم برداشته و قبل از او وارد کلاس شدم. برای آنکه باز هم برخوردی با آن پسر مغرور و از خود راضی نداشته باشم، روی نزدیکترین صندلی به در ورودی نشستم، تا پس از پایان کلاس اولین نفر خارج شوم.

با ورود استاد همه به احترامش ایستادیم و بلافاصله پشت سرش سه تفنگدار وارد شدند. هستی هم هین کنان پشتشان وارد شده و گفت: اجازه هست استاد؟

استاد سری تکان داده و هستی با لبخند کنار من که نزدیکترین صندلی خالی بود نشست.

سه تخس شرور هم به سمت انتهای کلاس حرکت کردند که استاد با صدای بلندی گفت: کجا؟!

هر سه متعجب به طرف استاد برگشتند. پیام که معمولاً سخنگوی این سه نفر بود، گفت: استاد خودتون اجازه دادید.

_ من به خانم اسماعیلی اجازه دادم نه شما.

_ خانم اسماعیلی که بعد از ما اومد.

_ بله ولی ایشون با شما فرق داره.

_ چه فرقی؟ ایشون هم بعد از شما وارد کلاس شد!

_ ولی شما کار همیشگی تون که یا غیبت دارید یا دیر سر کلاس حاضر میشید. امروز هر کدوم تو یه ردیف جداگانه با فاصله از هم بشینید. دفعه بعد اگه تصمیم داشتید غیبت کنید یا بعد از من وارد کلاس بشید، این درس رو حذف می کنید. امروز آخرین ارفاقتون بود. بفرمایید تا درس شروع کنم.

وقتی به استاد پشت کردند هر کدام شکلکی در آورده، که همه به زور خود را کنترل می کردند تا صدای خنده شان بلند نشود. استاد متوجه شیطننتشان شد، اما حریف این سه نفر نمی توانست بشود. فکر کنم من تنها کسی بودم که اهمیتی به رفتارشان نداده و همیشه سرم به کار خودم بود. مشغول مطالعه کتاب مبانی اندیشه اسلامی بودم، که استاد مرا مخاطب قرار داد.

_ خانم توکلی از رو مبحث امروز یه دور بخونید، تا بعد توضیحات لازم رو بدم.

از قنوت تا غنا

کلاس استاد اسدی را خیلی دوست داشتم، چون بسیار جدی بود و به غیر آن سه نفر که از هیچ چیز و هیچ کس واهمه نداشتند؛ بقیه جرأت نمی‌کردند کلامی اضافه بگویند. شنیده بودم به خاطر شغل پدر باربد است که اساتید تا این حد هوایش را دارند و به او ارفاق می‌کنند.

استاد اسدی همیشه طبق روال منظم پیش میرفت و از بقیه هم انتظار داشت در کلاس او نظم و وقت شناسی را رعایت کنند. همین مسئله باعث میشد که در کلاس او حس خوبی داشته باشم، چون من هم بسیار پایبند نظم و قواعد برنامه‌ریزی شده بودم.

با خسته نباشید گفتن استاد سریع وسایلم را جمع کرده و اولین نفر از کلاس خارج شدم. هستی چند بار صدایم کرد، که تنها گفتم «کار دارم» و با عجله به سمت واحد مالی رفتم. می‌خواستم قبل از شروع کلاس بعدی بتوانم اطلاعات لازم را به دست بیاورم.

بعد از کلی پرس و جو دست از پا دراز تر بدون هیچ نتیجه‌ای وارد کلاس انفورماتیک شدم. فرانک از همان دور دستی برایم تکان داد تا به سمتشان بروم. بی‌حوصله خود را روی صندلی پرت کردم.

فرانک بلافاصله گفت: به سلامتی خبر غرق شدن کشتیات به گوشت رسیده.

لبخند کجی به رویش زده و جوابی ندادم.

هستی که با حرف فرانک تازه متوجه حال و روزم شده بود، گفت: رعنائی! چی شده قربونت برم؟

_ رفتم واحد مالی برای گرفتن وام دانشجویی. گفتن فرم درخواست رو پر کن پایان ترم سیصد تومن بهت میدیم. گفتم من الان لازم دارم. گفت باید مدرکی بیاری که نشون بده کارت ضروریه، بعد می‌فرستیم کمیسیون، اگه تأیید شد بهت یه میلیون میدیم. در صورتی که بقیه مدارکی رو که تو برگه درخواست نوشته شده، آماده کرده باشی.

برگه را نشان‌شان داده و گفتم:

_ حالا من ضامن معتبر که کارش دولتی باشه از کجا بیارم؟

هستی با ناراحتی گفت: مگه مامان و بابات نمی‌تونن ضامن بشن؟

_ من نمی‌خوام بفهمن تصمیم دارم وام بگیرم.

از قنوت تا غنا

هستی دستش را روی دستم گذاشته و با دلجویی گفت: من وام مسکن می خواستم بگیرم راحت بهم دادن، ولی گفتن فقط به غیر بومی‌ها میدیم. تو که اینجا زندگی می‌کنی بهت تعلق نمی‌گیره. درخواست وام کمک هزینه تحصیلی هم کردم، ولی هنوز نریختن برام.

فرانک انگار که یاد چیزی افتاده باشد، گفت:

_ من شنیدم برای زیارت عتبات عالیات و ازدواج هم وام میدن.

هستی آرام پس کله فرانک زده و گفت:

_ آی کیو اونوقت اون وام چطوری باید بگیره؟ ازدواج کرده یا می‌خواد بره زیارت؟

فرانک عصبانی شده و گفت:

_ هوی چته؟ خب دیدم چند تا از پسرا که اصلاً به قیافه‌شون نمی‌خوره برن زیارت، رفتن وام گرفتن. فکر کردم حتماً راحتی گرفتنش!

هستی چشمانش را ریز کرده و گفت:

_ تو این اطلاعات از کجا بدست آوردی؟ نکنه خودت هم همراهشون رفتی زیارت؟

فرانک می‌خواست پس گردنی هستی را تلافی کرده و با آن صدای جیغ جیغی جوابش را بدهد، که دستم را جلویش گرفته و مانع شدم.

_ بچه‌ها ول کنید این چیزا رو. بگید من باید چه گلی به سرم بگیرم؟

فرانک با کنجکاوای گفت:

_ ببینم اصلاً وام برای چی می‌خوای؟ مگه پدر و مادرت پول بهت نمیدن برای مخارجت؟

هستی باز هم می‌خواست پس گردنی دیگری بزند که دستش را گرفته و در همان حال که چشم غره‌ای برایش آمدم، رو به فرانک گفتم: دیروز که با این پسره تصادف کردم موبایلش افتاد صفحه‌ش شکست.

_ خُب!

از قنوت تا غنا

هستی عصبی گفت: خب به جمالت! تو چه جوری مهندسی پزشکی قبول شدی؟ خداییش درس خوندی یا با پارتنی بازی راحت دادن.

فرانک با حرص گفت: نخیر! من مثل شما سهمیه نداشتم، خیالت راحت...

_ مثلاً قرار به من مشورت بدید، بعد یه سره دارید مثل خروس جنگی به هم می‌پرید.

قبل از آنکه فرانک و هستی بتوانند جوابی بدهند استاد وارد کلاس شد. فرانک زیر لب زمزمه کرد: بقیه جلسه مشاوره تو ناهارخوری.

با کشیدن کارت و گرفتن سینی غذا به طرف اولین میز خالی رفتیم. هستی و فرانک هم بعد از من پشت میز نشستند. حین خوردن هستی با همان دهان پر گفت:

_ مگه نگفتی مامانش زنگ زده خونه تون؟ خب پس مجبوری قضیه موبایل هم بگی دیگه! بعد هم بگو می‌خوام از دانشگاه وام بگیرم، اونوقت از بابا یا مامانت بخواه بیان ضامنت بشن.

فرانک غذای درون دهانش را قورت داده و کف دستش را بالا آورد:

_ صبر کنید ببینم! من اصلاً نفهمیدم چی به چیه؟ چرا من از هیچی خبر ندارم؟ از کی تا حالا غریبه شدم؟
هستی قبل از من جواب داد:

_ دیروز خورد به این پسر لوسه باربد، موبایلش افتاد صفحه‌ش شکست. حالا رعنا می‌خواد خسارتش بده.

_ این که یه بار رعنا گفت سر کلاس، تلفن مامانش این وسط چی میگه؟

_ دیروز مثل اینکه مامانش زنگ زده خونه اینا (و با دست من را نشان داد).

_ برای چی زنگ زده؟

کلافه و عصبی گفتم: نمی‌دونم، نمی‌دونم! اینجور که فهمیدم موبایلش سه چهار میلیون قیمتش، من چطوری این همه پول فراهم کنم؟

فرانک با شگفتی گفت:

_ اگه فقط صفحه‌ش شکسته، فوقش یه پول تعویض صفحه لازم. نیازی نیست یه موبایل نو بخری؟

همانطور که قاشق را به سمت دهانم می‌بردم بین راه متوقف شدم. چرا به فکر خودم نرسید. آنقدر این باربدِ سوسول شلوغش کرده بود که فراموش کردم، فقط بایستی مبلغی برای خسارت تهیه کنم.

با خوشحالی قاشق را به ظرف برگردانده و گفتم:

_ پس نیازی نیست مبلغ زیادی تهیه کنم. ولی با یادآوری آنکه همین مبلغ اندک را هم به سختی می‌توانم فراهم کنم ادامه دادم:

_ ولی همین هم نمی‌دونم چطور تهیه کنم؟ یا از کجا بفهمم هزینه تعمیرش چقدر شده؟

فرانک که نمی‌توانست کنجکاوی‌اش را پنهان کند، گفت:

_ اینا مهم نیست، بگو مامانش چرا باید زنگ بزنه خونه تون؟ اصلاً تلفنت از کجا گیر آورده؟

با جدیت و تندی گفتم:

_ فرانک نمی‌دونم. ول می‌کنی یا نه؟

فرانک پشت چشمی نازک کرده و گفت:

_ وا.. چه بد اخلاق! خب پسر خوشگل و پولدار دانشگاه زنگ زده خونه تون، اونوقت تو به فکر تهیه چند گاز پولی؟

هستی با غصه گفت:

_ برای تو شاید چندغاز باشه، ولی برای من و رعنا سخته تهیه همین مقدار. البته رعنا اگه به پدر و مادرش بگه شاید بهش بدن ولی نمی‌خواد اونا بفهمن.

_ یعنی واقعاً برات مهم نیست چرا زنگ زده.

_ وای خدا! چه گیری دادی تو. من که دیگه میلیم نمی‌کشه این غذای بی‌مزه رو بخورم. میرم کتابخونه یه کم درس بخونم.

از قنوت تا غنا

وقتی از غذا خوری خارج شدم، آن سه نفر را دیدم که گوشه‌ای ایستاده و مشغول هر و کر بودند. با دیدن من ناگهان ساکت شده و دیدم سهند با آرنجش ضربه‌ای به پهلوی باربد زد و با چانه به من اشاره کرد. بی توجه به راهم ادامه دادم.

از پشت صدای سهند را شنیدم.

_ واقعاً تصمیمت گرفتی؟ ازت بعیده.

_ هیسس.. یواش می شنوه.

_ بشنوه بالاخره که چی می فهمه دیگه!

حرف‌هایشان بیشتر مرا کنجکاو کرد! چه نقشه‌ای برایم کشیده؟! جوابش را امشب تنها از بابا باید بدست بیاورم. از کلاس ترمودینامیک و الکترونیک هیچ نفهمیدم. جسمم آنجا بود و روحم پی حرف‌های فرانک. چه ویژگی در من ساده بود، که باربد پولدار، با آن شکل و قیافه‌ای که به قول بچه‌ها، برایش سر و دست می شکستند... نه حتماً...
دائم به ساعت نگاه می کردم ببینم کی زمان کلاس به پایان می رسد تا بتوانم هر چه سریع تر خود را به خانه رسانده و جواب سؤالاتم را پیدا کنم.

بهتر بود برای صرفه جویی در مخارج با اتوبوس بروم، شاید بتوانم پولی پس انداز کنم. فعلاً از خیر خرید کتاب هم گذشتم و تصمیم گرفتم با هستی مشترکاً درس بخوانیم تا این مشکل حل شود.

وقتی به خانه رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود. سکوت خانه و تاریکی نشان میداد بابا هنوز نیامده. بعد از تعویض لباس به آشپزخانه رفته و کمی از غذای مانده دیشب را درون ماکروویو گذاشتم. رادیو را روشن کرده و روی شبکه خبر تنظیم کردم. بله حدسم درست بود، صدای بابا را در حال گفتن اخبار شنیدم. با این حساب امشب هم نمی توانم از موضوع سر در بیاورم. بعد از خوردن غذا، ظرف را شسته و درون آب چکان قرار دادم.

سر راه پرینت حسابم را گرفته و شروع به حساب و کتاب کردم. خوشبختانه بابا مثل همیشه خوش قول بود و حسابم را پر کرده. لپ تاپ را روشن کرده و چرخی در گوگل زدم، شاید بفهمم چه مقدار باید پول فراهم کنم. اما نتوانستم از چیزی سر در بیاورم، چون نمی دانستم گوشی او چه مدلی بوده، فقط می دانستم مارک آپل است.

هیچ دوست و آشنایی هم نداشتم که از او کمک بگیرم. به صفحه اینستاگرام مورد علاقه‌ام سری زدم تا با خواندن مطالب مفید و امید بخش این استاد ریشو کمی حال و هوایم عوض شود. هر روز در مورد یکی از کیس‌هایی که به او مراجعه می‌کرد، مطلبی می‌نوشت که بسیار جالب و آموزنده بود. بعضی مطالبش را چندین بار می‌خواندم.

صبح به محض بیدار شدن از خواب اولین چیزی که به مغزم هجوم آورد، این بود که هر چه سریع‌تر سراغ بابا رفته، بلکه بتوانم راهی برای رهایی از این معضل بیابم.

بابا مثل همیشه مشغول آماده کردن صبحانه و درست کردن پنکیک‌های خوشمزه‌ی همیشگی‌اش بود که بویش کل خانه را برداشته. آرام جلو رفته و از پشت بغلش کردم. یک دفعه تکانی خورد.

_ ترسوندیم دختر! الان می‌سوزونی خودت. بشین برات چایی بریزم.

پشت میز نشسته در حال مالیدن عسل روی پنکیک پرسیدم:

_ مامان کی میاد؟

_ تا ظهر فکر کنم برگرده. دیشب زود خوابیدی، می‌خواستم پدر و دختری یه کم حرف بزنیم.

_ خسته بودم. پشت هم چند تا کلاس سخت داشتم.

_ اول ترم هم بهت گفتم این همه به خودت فشار.....

_ بابا، میشه حرف‌های دیگه رو بگید، این صحبت‌ها تکراری.

_ باشه، میگم. حالا صبحانه‌ت بخور دیر نمیشه. من اگه چیزی میگم نگران این جثه ریزه میزه‌تم که فردا با این همه فشار مریض نشی.

_ شما اگه واقعاً نگران این همه فعالیت‌تون بودید، مجبورم نمی‌کردید رشته‌ای رو انتخاب کنم که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم و به زور باید خودم بکشونم تا هم سطح بقیه بشم. میشه لطفاً در مورد اون تلفن...

_ اون که مادرت میاد بهت میگه. در مورد رشته تحصیلت هم بارها صحبت کردیم و آخر خودت رضایت دادی.

با دلخوری جواب دادم:

از قنوت تا غنا

__ مگه غیر از این چاره دیگه‌ای هم داشتیم؟ گزینه دیگه‌ای پیش روم گذاشتید؟

__ بله گفتیم برو هلند پیش عمو پیروزت.

__ بابا ولش کنید... باز هم همون بحث‌های تکراری.

بابا بعد از اتمام کار آماده کردن پنکیک‌ها دو تا چایی ریخته و روبرویم نشست.

__ دیشب می‌خواستیم بهت بگم عمو پیروز داره میاد. امشب میای با هم بریم دنبالش؟

بابا شنیدن آمدن عمو پیروز از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورم.

__ بابا راست می‌گی؟ بعد این همه وقت؟ خیلی دلم براش تنگ شده بود. چه عجب دل کند از اون کشور.

بابا از خوشحالی من لبخندی زده:

__ تصمیم گرفته یه مرخصی به خودش بده. یه کم از کار و فعالیت دور باشه، خسته شده.

__ چقدر عالی! تنها میاد یا با زن و بچه‌ش؟

__ نه تنها میاد.

__ چه بهتر! اصلاً حوصله اون زن عتیقه و افاده‌ایش و با اون پسر لوده‌ش ندارم.

__ گوش اگه عزیزه، گوشواره عزیز تر.

__ مشکل اینجاست عمو چون گوشواره متناسب با گوشش رو انتخاب نکرده. یکیش لق میزنه و هی از گوشش میفته،

اون یکی هم از بس تنگ و چسبونه گوش دایی رو داغون کرده.

بابا از توجیه من چنان به خنده افتاد که به زور توانست به خود مسلط شده و با گفتن «پدر سوخته» ساکت شد اما

لبخند از لبش نرفت. بهترین موقعیت بود تا تنور داغ است نان را بچسبانم.

__ بابا میشه یه خواهشی از تون بکنم؟

__ البته، چرا که نه؟

_ همیشه امسال هدیه تولد برام چیزی نخرید؟

بابا با حرف من اخم‌هایش درهم رفت و با ناراحتی گفت: آخه چرا عزیزم؟ هدیه‌هایی که برات می‌خریم دوست نداری؟

_ نه! اصلاً اینطور نیست! من چیزی لازم ندارم ولی شما هر سال کلی زحمت می‌کشید، دیگه بزرگ شدم. پولاتون رو پس‌انداز کنید.

خیله خب به مادرت می‌گم به جاش یه کارت هدیه برات تهیه کنه که خودت بتونی باهاش هر چی خودت دلت می‌خواد بخری.

باورم نمیشد به این راحتی بتوانم به خواسته‌ام برسم. اگر مبلغ هدیه قابل توجه باشد شاید پول خسارت جور شود. باید دعا کنم مامان سنگ اندازی نکند.

مامان نزدیک ظهر خسته و خواب‌آلود به خانه رسید. چه خوب که ناهاری فراهم کرده و منتظرش نماندم. بابا بعد از صبحانه به محل کارش رفته و اصرارهای من برای گفتن دلیل تلفن کردن مادر باربد نتیجه‌ای نداد. مامان به قدری خسته و بی‌حال بود که مطمئن بودم حتی اگر سؤالی هم بپرسم، نمی‌تواند جواب درستی بدهد.

در حال کشیدن غذا بودم که مامان بعد از دوش گرفتن با همان حوله پشت میز نشست. چند لقمه با چشمان بسته قورت داد و بلافاصله به اتاقشان رفت. فکر کنم اصلاً نفهمید که من کنارش نشسته‌ام.

به اتاقم رفته و مشغول درس خواندن شدم. با آمدن عمو که جایی جز خانه ما برای اقامت نداشت، قطعاً روزهای بعد فرصت کافی برای درس خواندن بوجود نخواهد آمد. تا شب یکسره مشغول خواندن بودم و توجهی به گذر زمان نداشتم. فقط یک بار مامان با سینی حاوی عصرانه‌ای پر و پیمان به سراغم آمده و با دیدنم که غرق کتابهایم بودم، لبخند رضایت‌بخشی به لبش آمده و گفت:

_ خسته نباشی دخترم. یه چیزی بخور چون داشته باشی فسفر بسوزونی.

به زور لبخندی زده، دست پیش برده و تکه‌ای کیک برداشتم.

_ شما خبر داشتید عمویم روز قراره بیاد؟

_ آره، خیلی وقته حرفش بود.

_ پس چرا به من چیزی نگفتید؟

از قنوت تا غنا

_ چون زمانش نامعلوم بود. گاهی منصرف میشد و می‌گفت شاید اصلاً نیام. گفتنش فایده‌ای نداشت.

_ طبق معمول من آخرین نفری هستم که از هر برنامه‌ای با خبر میشم. مثل جریان تلفن.

مامان متعجب شد.

_ مگه پدرت بهت نگفت.

_ نه، گفت قراره شما بگید.

_ پُفف.. از دست بابات. یکی از همکلاسیات ازت خوشش اومده، قرار خواستگاری گذاشته.

از زور تعجب ابروهایم به بالاترین حد خود رفتند. خواستگاری! هم کلاسی! یعنی...!

_ اسمش چیه؟

_ کی مرام، باربُد کی مرام.

چشمانم گرد شده و کیک به گلویم پرید. مامان چند بار پشتم زده و لیوان شیر را به خوردم داد.

_ شما چی گفتید؟

_ چی باید می‌گفتم؟ گفتم قدمتون سر چشم.

با فریاد گفتم: مامان! یعنی چی؟ بدون اینکه نظر من بپرسید؟ اصلاً مگه می‌شناسیدشون. آدم هر کسی همینطوری

ندیده و نشناخته راه می‌ده بیان خواستگاری؟

مامان از جایش بلند شده و با اخم و عصبانیت گفت:

_ چه خبرته صداتُ انداختی رو سرت؟ فکر کردی از پشت کوه اومدیم؟ پشت تلفن مامانش کلی اطلاعات در مورد

پسرش و شغل باباش و محل زندگی شون داد. بابات هم همون روز رفت پرسُ جو کرد و دید همه چی درسته. اونها هم

ظاهراً قبلاً در مورد ما تحقیق کردن، بعد قبول کردن بیان خواستگاری. همه چیزُ در مورد ما می‌دونستن. حتی اینکه

عموت هلند زندگی می‌کنه و یه دونه پسر داره.

از قنوت تا غنا

با این حساب جای شک شُبّه‌های باقی نمی‌مونه. تو هم که پسرشون تو دانشگاه دیدی و می‌شناسی. دیگه قرار بود چی رو بدونی؟

از شدت ناراحتی و عصبانیت نمی‌دانستم چه عکس‌العملی باید نشان دهم. مامان بی‌توجه به حال و روزم از اتاق خارج شد. دنبالش راه افتاده و با حرص گفتم:

__ من اصلاً از این پسره از خود راضی خوشم نمیاد. انگار از دماغ فیل افتاده. به همه از بالا نگاه می‌کنه. معلوم نیست باباش چی کاره‌س به پشتوانه اون راحت جولون می‌ده، هیچکس هم جرئت نداره بهش بگه بالای چشمت ابروئه.

مامان با حرف‌های من بیشتر ذوق کرده، انگار که داشتم صفات مثبتش را می‌شمردم. لبخند عریضی تحویل داد.

__ واقعاً؟! تا این حد برو داره تو دانشگاه؟! وای خدا! کور از خدا چی می‌خواد دو چشم بینا. فعلاً برو به درست برس کلی کار دارم. خوب شد فعلاً چند تا پروازم رو جا به جا کردم. خوشبختانه خانم مودت قبول کرد جامون عوض کنیم. حالا بذار بیان ببینیم چطورین؟ بعد تصمیم می‌گیریم. الان که دیگه همیشه چیزی بگیریم، قرار گذاشته شده.

__ یه جوری حرف می‌زنید که انگار یه دختر ترشیده معیوب رو دستتون مونده و عجله دارید زودتر دَکِش کنید. من تازه ۱۹ سالم. می‌خوام درس بخونم. رو پای خودم باشم.

مامان بدون نگاه کردن به من در حین انجام کارهایش گفت:

__ درس بخون، مستقل شو! مگه کسی جلوت گرفته. وقتی یه موقعیت خوب پیش میاد، که نباید پشت پا بزنی به بخت.

__ من میگم از این آدم از خود راضی خوشم نمیاد.

__ حالا بذار بیان بعداً صحبت می‌کنیم. فعلاً برو سر درست.

__ مگه دیگه می‌تونم حواسم جمع درس کنم با کارای شما.

__ خیلی هم دلت بخواد! همه جوهره داریم به خانم سرویس میدیم، ناز و ادا هم میاد برا ما! از خداتم باشه همچین کسی پسندت کرده!

مامان همینطور می‌گفت می‌گفت و من به مرز انفجار نزدیک‌تر میشدم. به اتاقم رفته و در را محکم پشت سرم بستم. دو دستم را روی گوشه‌هایم گذاشته تا چیزی نشنوم و آرنجم را به میز تکیه دادم.

چرا نمی‌گذاشتند کمی آرامش داشته باشم. مگر من خودم خواستم به این دنیا پا بگذارم؟ مگر مزاحم کار و زندگی شان هستم؟ تا به امروز که مطابق میل و خواسته آنان رفتار کردم. مثل یک عروسک خیمه شب بازی مرا بازی داده و در همان جهتی که خودشان دوست داشتند، هلم دادند. دیگر چه از جانم می‌خواهند؟ عشق و دوست داشتن فرزند اینگونه است، که مطابق الگوی آنها زندگی کنم؟ پس عقل و اراده خودم کجای زندگی قرار دارد؟ بعد از ازدواج هم حتماً باید مطابق میل همسر رفتار کنم. جایگاه خواسته‌های خودم کجاست؟ کی می‌توانم طبق آمال و آرزوهای خودم برنامه‌ریزی کنم؟

دیگر نه اشتهایی برای خوردن آن عصرانه پر و پیمان بود و نه مغزم توان یادگیری مطالب ثقیل دروس را داشت. لپ‌تاپ را روشن کرده و مشغول خواندن مطالب استاد ریشو شدم. تنها با خواندن تجربیات این استاد روانشناس بود، که کمی می‌توانستم از زندگی پر از جبر خود فاصله گرفته و برای لحظاتی دغدغه‌هایم را فراموش کنم.

تا غروب و زمان آمدن بابا خود را با پیچ و کانال استاد حسامی روانشناس سرگرم کردم و یک‌یک کامنت‌هایش را خواندم. داستان‌های کوتاه و جملات ادبی زیبایش پر از پندها و نصایح مفید و سازنده است، که سعی دارم در زندگی به کار ببندم. تجربیاتش از ویزیت بیماران و مشکلات افراد را به شکلی جذاب مطرح می‌کند. مطالبش مرا چنان غرق خود کرده، که گذر زمان را فراموش می‌کنم.

با تقه‌ای به در و داخل شدن سر بابا از لای در، چشم از لپ‌تاپ می‌گیرم.

_ آماده‌ای بریم؟ کی تا حالاست اومدم، از اتاقت بیرون نیومدی؟

_ ببخشید! متوجه اومدنتون نشدم، الان حاضر میشم.

در طول مسیر سکوت کرده‌ام و هنوز نتوانستم با قضیه خواستگاری کنار بیایم.

_ تو فکری؟

سؤال ناگهانی و بی‌مقدمه بابا مرا به زمان حال آورد. من هم بی‌مقدمه پرسیدم:

_ شما هم موافق بودید با اومدن خواستگار؟

از قنوت تا غنا

بابا متعجب نگاه کوتاهی به من انداخته و توجهش را به مسیر روبرو داد.

__ یعنی انتظار داشتی اجازه خواستگاری ندیم؟ چرا؟!

__ شما بدون اینکه نظر من رو بدونید اجازه دادید.

__ وقتی گفت از همکلاسیاتِ خب طبیعتاً روش باید شناخت داشته باشی.

__ بله شناخت دارم و ازش خوشم نمیاد.

__ این که مشکلی نیست، ما هم می بینیمش بعد با هم حرف میزنیم ببینیم دلایلت منطقی هست یا نه؟

__ یعنی اگه دلایلم از دید شما منطقی نبود باید باهاش ازدواج کنم؟

__ فعلاً لزومی نداره در مورد ازدواج صحبت کنیم. مرحله اول شناخت خانواده‌س، بعد وارد مراحل بعدی میشیم. همینطوری بدون آگاهی نه جواب رد دادن درست و نه جواب مثبت. بذار یه بار از نزدیک ببینیم شون. تو هنوز سینت در حدی نیست، که از روی ظاهرشون بتونی قضاوت کنی.

__ پس چه عجله‌ای دارید برای شوهر دادنم؟ صبر کنید به سنی برسم که بتونم شناخت پیدا کنم.

__ تو اگه سی سالت هم بشه، باز هم کافی نیست که به تنهایی برای همچین مسئله مهمی بخوای تصمیم بگیری. «آنچه جوان در آینه ببیند پیر در خست خام بیند». درِ خونه‌ای هم که توش دخترِ دمِ بختِ زندگی می‌کنه، همیشه روی مردم بست. پس صبر می‌کنیم بشناسیم شون بعد تصمیم بگیریم.

فهمیدم که پدر و مادرم هیچ جوهره از خر شیطان پایین بیا نیستند. پس باید راه دیگری برای جلوگیری از این خواستگاری پیدا می‌کردم. شاید بتوانم از حضور عمویم به نفع خود استفاده ببرم. خاطره‌ای که از او به یاد دارم، همیشه مهربان و خوش برخورد بوده است. ساعت انتظارمان طولانی شده و کلافه‌ام کرده بود.

__ بابا مطمئنی ساعت پروازش درست‌ه شاید تأخیر داره؟

__ نه مطمئنم. من یه کم زودتر اومدم.

عصبی نگاهش کرده و به تندی گفتم:

از قنوت تا غنا

_ اگه می‌خواستید این همه وقت تو فرودگاه علاف بشید، چرا پس من دنبال خودتون کشوندید؟ می‌تونستم کارهای عقب‌مونده‌ام رو انجام بدم. کلی درس نخونده داشتم.

بابا به جای پاسخ دادن، به صفحه بزرگ مونیتر روبرو که مسافران پیاده شده را در حال برداشتن چمدان‌هایشان نشان میداد، اشاره کرد.

_ اون هم عموت، بالاخره اومد. بریم جلوی در خروجی تا چند دقیقه دیگه پیداش میشه.

من اما هر چه چشم گرداندم، نتوانستم میان آن جمعیت چهره عمو را تشخیص دهم. یعنی تا این حد عوض شده که نمی‌توانم بشناسمش؟

البته مدت زیادی‌ست عکسی نفرستاده و تماس تصویری هم نداشتیم....

_ بیا رعنا! اومد عموت.

_ کو؟ چرا شما می‌بینی ولی من تشخیص نمیدم عمو کدوم یکیه؟

بابا با دست به مردی لاغر اندام که شانه‌هایی افتاده و ظاهری پریشان داشت اشاره کرد. اما با آن چیزی که من از عمو به یاد داشتم، تفاوت بسیار بود. یعنی چه اتفاقی برایش افتاده که به این حال و روز در آمده؟ یک دفعه در ذهنم جرقه‌ای زد، نکند سرطان دارد و آمده روزهای آخر عمرش را در وطنش بگذراند؟! با این فکر اشک در چشمم حلقه زد و با جلو آمدن عمو فرصت نشد سؤالم را بپرسم.

خود را به آغوش عمو انداخته، محکم بغلش کردم و گریه‌ام بیشتر شد. اما عمو مثل مجسمه ایستاده بود و هیچ حرکتی نکرد. هیچ کلمه‌ای از لبش خارج نشد. تنها چمدان کوچکی به همراه داشت، که بابا بلافاصله آن را در دست گرفت و گفت: بریم.

نگاه عمو طوری بود انگار با غریبه روبرو شده و ما را نمی‌شناسد. بابا نه بغلش کرد و نه حرفی زد. حتی متعجب هم نبود. اینطور که معلوم است همه چیز را می‌داند و طبق معمول من بی‌خبرم.

موقع سوار شدن بابا کمک کرد عمو را پشت نشاند و از من خواست کنارش بنشینم. گیج بودم و جلوی عمو پیروز نمی‌تونستم حرفی بزنم. عمو به جلو خیره بود و صورتش هیچ حالتی را نشان نمیداد، مثل یک مجسمه بی‌حس و بی‌روح. حتی مردمک چشمانش بی‌حالت بود. خیلی لاغر و رنگ پریده‌تر از آخرین عکسش شده بود.

از قنوت تا غنا

وقتی به خانه رسیدیم، متعجب بودم که مامان هم رفتاری عادی داشت و کمتر عمو را طرف صحبت قرار میداد. این یعنی که مامان هم در جریان است.

مامان که به آشپزخانه رفت دنبالش رفته، دست به سینه به کابینت پشتم تکیه داده و گفتم:

__ مثل اینکه طبق معمول فقط من بی خبرم.

مامان نگاه کوتاهی به ژست حق به جانبم انداخته و در حین کشیدن غذا گفت: مگه بابات تعریف نکرد چی شده؟

__ خیر.

__ عموت مریض شده.

__ این که خودم دارم می بینم، از دور داد میزنه مریض. مریضیش چیه؟

__ ناراحتی روحی. اعصابش بهم ریخته.

کمی دلم آرام گرفت که سرطان یا بیماری لاعلاج دیگری ندارد. اخم درهم کرده و گفتم:

__ اونجا که امکانات پزشکی بهتری برای معالجهش هست، چرا با این حالش اومد ایران؟

__ توصیه دکترا بوده، گفتن مدتی فضای زندگیش عوض بشه و برگرده به جایی که بزرگ شده.

__ ممنون از توضیحات جامع و کاملتون! حالا چرا مریض شد؟ از کی اینجوری شده؟

__ مشکلات مالی، چند ماهی میشه. نمی خواد لباس عوض کنی یه کمکی به من بدی؟

با بی میلی و بدون حرفی به طرف اتاقم رفتم. اعصابم به کلی بهم ریخته بود. این همه امید داشتم که از عمو برای حل

مشکلم کمک بگیرم، حالا یکی باید به خود عمو کمک می کرد.

صبح کسل و بی‌حوصله از خواب بیدار شدم. هیچ علاقه‌ای برای رفتن به دانشگاه نداشتم. کلاس‌های این ترم سخت‌تر از آن بودند، که بدون حضور در کلاس بتوانم چیزی سر در بیاورم.

استاتیک و مقاومت مصالح، بیوفیزیک، معادلات دیفرانسیل، آزمایشگاه فیزیولوژی مخصوصاً این آخری که بایستی آن پسره نجسب را هم تحمل کنم.

با سستی در حال آماده شدن بودم، که جرقه‌ای در ذهنم زده شد. چطور است خودم مستقیم وارد عمل شده و راهی برای کنسل شدن خواستگاری پیدا کنم. با این فکر سریع آماده شده، بی‌سر و صدا وارد آشپزخانه شدم.

اما مامان بلافاصله پشتم داخل شده و اجازه نداد بدون خوردن صبحانه خارج شوم. خوشبختانه توانستم از گرفتن لقمه مامان پیچ سر باز زنم. گفتم «مامان هستی به خوابگاه‌شان آمده و نهار امروز مهمان او هستیم.»

بابا همراه عمو برای پیاده روی رفته بودند و باید تنها به دانشگاه میرفتم و این فرصتی بود تا با خودم تمرین کنم، که چه حرف‌هایی بزنم. اینکه با حرف زدن بتوانم موضوع را حل کنم، باعث شد انرژی مضاعفی بدست آوردم.

جالب آنکه دروغی که به مامان گفته بودم راست از آب در آمد و واقعاً مامان هستی آمده بود و مقداری کوکو همراه نان تازه به هستی داده تا برای نهارمان دور هم بخوریم. نهار بسیار لذیذی بود، که با شوخی و خنده و مسخره‌بازی خورده شد.

هر چه به زمان شروع کلاس آزمایشگاه فیزیولوژی نزدیکتر می‌شدیم تپش قلبم بیشتر میشد. قبل از شروع کلاس آن سه نفر را دیدم که نزدیک ورودی آزمایشگاه ایستاده بودند. با قدم‌هایی محکم به سمتشان رفته و رو به باربد گفتم:

__ می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

بدون تغییر حالتش با لبخند کجی گفت: در موردِ؟

__ خصوصیه.

نگاهی به پیام و سهند انداخت و گفت: اینجا غریبه نیست.

__ من ترجیح میدم تنها باهاتون صحبت کنم.

مکث کوتاهی کرده و گفت:

از قنوت تا غنا

_ الان که کلاس شروع میشه، پس بعد کلاس تو...

_ می‌تونیم برای آزمایش تو یه گروه قرار بگیریم، حرفام رو در حین کار میگم. بعد از کلاس باید زود برم خونه.

سرش را به معنای مثبت تکان داده و گفت: اوکی **No problem** (مشکلی نیست).

استاد پس از توضیحاتی در مورد نحوه کار با "اسپیرومتر" (دستگاهی برای اندازه‌گیری تنفس) از ما خواست که به گروه‌های دو نفره تقسیم شده و آزمایش را شروع کنیم. طبق قرارمان باربد روبرویم قرار گرفته و گفت: **I'm ready**, (من آماده‌ام). نمی‌فهمیدم چرا مدام اظهار فضل می‌کرد و چه علاقه‌ای داشت انگلیسی صحبت کند؟

شنیده بودم گاهی بعنوان تور لیدر در آژانس مسافرتی کار می‌کند، اما این مدل صحبت کردنش نیز یکی دیگر از ویژگی‌هایی بود که از آن بدم می‌آمد. سعی کردم مثل خودش با خونسردی برخورد کنم.

_ لطفاً اول شما بشینید، تا من بتونم حرفام بگم.

بی حرف روی صندلی نشست. پس از قرار دادن گیره روی بینی‌اش، لوله دستگاه را درون دهانش قرار داده، در حالیکه نگاهم به ثبت اسپيروگرام (گزارش کار اسپيرومتر) بود، گفتم: مادر شما زنگ زدن خونه ما و قرار خواستگاری گذاشتن. خانواده من بدون پرسیدن نظرم قرار رو پذیرفتن. اما من علاقه‌ای به برگزاری این مراسم ندارم. خواستم شما خانواده‌تون رو از اومدن منصرف کنید.

دستگاه را از دهانش خارج کرده و با شیطنت گفت: یعنی بدون هیچ مراسمی یه راست می‌خوای سر سفره عقد بشینی؟

با اخم و عصبانیت لوله را از دستش گرفته، درون دهانش گذاشته و گفتم: بذارید حرف من تموم بشه بعد نوبت شما هم میرسه حرف بزنیند. تو کار دستگاه هم اخلال ایجاد نکنید تا یه گزارش کامل داشته باشم.

منظورم اینه کلاً قصد ازدواج ندارم. از دید من الان زوده و تا تموم شدن درسم نمی‌خوام به ازدواج فکر کنم. کمی منتظر ماندم تا کار ثبت خاتمه یابد و گفتم: تموم شد، می‌تونید بلند شید.

_ چرا خودت به خونوادهت نگفتی؟

_ گفتم، قبول نکردن. نمی‌دونم مادرتون چه چیزایی بهشون گفتن که خیلی مشتاقن شما رو ببینن.

_ خب چه کاری از من برمیاد؟

از قنوت تا غنا

_ گفتم که منصرفشون کنید.

_ اگه نخوام این کار بکنم چی؟

_ این همه دختر توی این دانشگاه هست. چرا من؟

_ فکر کن ازت خوشم اومده.

_ نمی‌تونم با فکر کردن به این تخیلات خودمُ بدبخت کنم.

_ بعد خونواده‌ت قصد دارن تو رو بدبخت کنن؟

_ خونواده من وقتی با یه تلفن این همه مشتاق شدن، با دیدنتون نمی‌تونن باور کنن که هیچ علاقه‌ای در بین نیست. نمی‌فهمم هدفتون از دست گذاشتن روی من چیه؟ قطعاً علاقه نیست چون این اولین باره که داریم با هم یه مکالمه نه چندان دوستانه انجام میدیم. هر هدفی که دارید، گزینه دیگه‌ای رو انتخاب کنید.

_ ولی من قصد ندارم پا پس بکشم. به قول تو گزینه مورد نظرم رو پیدا کردم. حالا چرا باید کنار بکشم؟

_ شما دنبال چی هستید؟

_ اونش دیگه به خودم مربوطه.

_ اشتباه می‌کنید به من هم مربوطه.

_ تا اونجایی که به تو مربوطه تلاش کن، مانعت نمیشم.

اجازه حرف دیگری نداده و با گذاشتن گیره روی بینی‌ام، لوله را درون دهانم قرار داده و منتظر ثبت اسپروگرام ماند.

باورم نمی‌شود به این راحتی تیرم به سنگ خورد و از صحبت کردن هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد. مثل اینکه باز هم بایستی روی خانواده خودم کار کنم، تا به نتیجه برسم. که بسیار بعید به نظر می‌رسد، بتوانم تغییری در عقیده‌شان ایجاد کنم. مثل تمام سالهایی که بدون در نظر گرفتن خواسته‌هایم برایم تصمیم گرفتند.

این روزها بابا و مامان اگر هم وقت آزادی پیدا کنند، صرف رسیدگی به عمو می‌کنند. نمی‌دانم برای چه روزی برنامه خواستگاری را گذاشته‌اند و علاقه‌ای هم به دانستنش ندارم. اما هنوز فرصتی فراهم نشده تا بتوانم حرف‌هایم را بگویم.

چند روزی عمو همراه یکی از دوستان قدیمش به مسافرت رفته و گویا مامان بابا هم از این فرصت استفاده کرده و قصد برگزاری مراسم خواستگاری را دارند. این را تصادفاً از صحبت‌های تلفنی مامان با یکی از همکارانش، درباره‌جا به جایی پروازشان شنیدم. تصمیم گرفتم بعد از خوردن شام موضوع را مطرح کنم. اما همانطور که پیش‌بینی کرده بودم، حرف‌هایم کوچکترین تأثیری نداشته و معتقد بودند، نمی‌شود بی‌دلیل جواب رد داد. پنجشنبه‌کذایی از راه رسید و تنها به این دل خوش بودم، شاید با دیدن تفاوت طبقاتی بینمان پی ببرند مناسب هم نیستیم.

پدر و مادرش جلوتر از بقیه وارد شدند. مادرش ظرف بلور پایه‌داری که درون آن شیرینی را به شکل زیبایی چیده و تزیین کرده بودند، در دست داشت. مامان بلافاصله با تشکر بسیار آن را گرفته و روی میز ناهارخوری قرار داد. بعد از او پدرش و مرد میانسالی که بعد متوجه شدم دایی باربد است، داخل شدند و در آخر خود باربد با کت و شلوار اسپرت زیبایی که به تن داشت، همراه سبد گل بزرگی وارد شد.

سبد را به طرفم گرفته و با لبخند و صدایی رسا گفت: گل تقدیم به گل! ناقابل! و سرش را به نشانه احترام کمی خم کرد.

به زور لبخندی زده، با اکراه سبد را گرفته و زیر لبی تشکری زمزمه کردم. نمیدانم اصلاً شنید یا نه؟ سبد را در گوشه‌ای که دور از چشمم باشد قرار داده و روی مبل نزدیک مامان نشستم. همه حواسم مدت روی باربد و حرکاتش بود. بسیار اتوکشیده و مبادی آداب رفتار می‌کرد. پدرش یکسره مشغول تعریف و تمجید از شرکت و کسب کارشان بود. گویا دایی باربد هم در همان مجموعه همکاری می‌کند.

با تعریف‌هایشان متوجه شدم، دلیل اینهمه پشتیبانی دانشگاه از این پدر و پسر چیست؟ پدر باربد در کار واردات و صادرات تجهیزات بیمارستانی است و در شرف راه‌اندازی کارخانه تولید لوازم پزشکی می‌باشد؛ که با پایان یافتن تخصص باربد، قصد دارد اداره آنجا را بعهده باربد بگذارد. نیازهای دانشگاه برای نمونه‌های وسایل آموزشی و آزمایشگاهی از طریق آقای کی‌مرام تأمین می‌شود. پس بی‌دلیل نیست که اینهمه مورد توجه اساتید و مسئولین دانشگاه هستند.

آقای کی مرام در پایان صحبت‌هایش با لبخند گفت:

_ خب جناب تو کلی از وقتی اومدیم، با تعریفامون از کار و کاسبی سرتونُ درد آوردیم. البته قصدمون از این تعاریف آشنایی بیشتر بود. حالا یه کم هم شما از خودتون بگید، فیض ببریم.

بابا در جایش کمی جا بجا شده، پا روی پا انداخت و با خوشرویی گفت:

_ اختیار دارید، استفاده بردیم از صحبت‌هاتون. به هر حال برای باز شدن باب آشنایی لازم بود. عرضم به حضورتون من مجری شبکه خبر رادیو هستم و خانمم هم مهماندار هواپیما. چون کارمون به صورت شیفتی و چرخشی هست، هماهنگ کردن اینکه هر دو همزمان خونه باشیم کمی سخته. برای همین زمان برد تا خانمم برنامه پروازهاش رو جا به جا کنه و بتونیم در خدمت تون باشیم.

_ بسیار هم عالی! مختصر و مفید. مشخصه خانواده فرهیخته و با کمالاتی هستید. شرمنده که اسباب زحمت شدیم. اجازه می‌فرمایید بچه‌ها کمی صحبت کنن، تا بیشتر از این مصدع اوقات نشیم؟

_ خواهش می‌کنم. خوشحالیم تشریف آوردید.

بابا رو به من چرخید و با دست اشاره کرد:

_ آقا باربدُ راهنمایی کن اتاقت، تا ما هم یه کم از خودمون پذیرایی کنیم.

بی‌میل از جا برخواسته و به طرف اتاقت راه افتادم. شنیدم باربد حین برخواستن به بابا گفت:

_ با اجازه شما پدر جون!

وارد اتاق شده و دست به سینه منتظر ماندم. وقتی داخل شد در را پشت سرش بسته و با چشمانش مشغول بررسی اتاق و وسایلیش شد. با دیدن لپ‌تاپ به طرفش رفته و دکمه پاور را زد.

عصبانی به طرف میز رفته، درش را بسته و غریدم:

_ تو که جلوی بابام آدای آدمای بادبُ درمی‌آری، نمی‌دونی بی‌اجازه نباید به وسایل خصوصی دیگران دست زد؟

بدون توجه به عصبانیتم دوباره و به آرامی لپ‌تاپ را باز کرده، بار دیگر پاور را فشار داد و در همان حین گفت:

_ اوه! چقد خشن! ترسیدم.

از قنوت تا غنا
بعد با جدیت ادامه داد:

_ محض اطلاعتون از این به بعد دیگه خصوصی مُصوصی نداریم. دوران مجردی و تنهایی تموم شد. بهتر کم کم به حضورم عادت کنی.

_ اگه نخواستم عادت کنم چی؟

_ اونوقت به خودت سخت می‌گذره. من که مشکلی ندارم.

_ خیلی به خودت مطمئنی که جواب مثبت می‌گیری؟

_ معلومه که بله رو می‌گیرم! من معمولاً جایی نمی‌خوابم که زیرم آب بره. پس بهتره تو یه فکری به حال خودت بکنی.

تمام حرف‌هایش را در حالی زد، که نگاهش به لپ‌تاپ و مشغول گشت و گذار در آن بود. چند لحظه دست به سینه به میز تکیه داده و اجازه دادم، با خیال راحت همه چیز را واریسی کند. هیچ چیز مخفی و ناراحت کننده‌ای نداشتم، که نگران لو رفتنش باشم.

_ زیادی بچه مثبتی! غیر درس و چند تا موسیقی سنتی چیز دیگه‌ای این تو پیدا نمیشه؟

جوابی به حرفش نداده و همانطور خیره حرکاتش بودم. لحظه‌ای چشم از لپ‌تاپ نمی‌گرفتم. وقتی کارش تمام شد. خاموشش کرده و از جا برخاست.

سرش را به دو طرف تکانی داده و گفت: هوممم؟!

باز هم سکوت اختیار کرده و منتظر حرکت بعدی‌اش ماندم. چرخ‌های در اتاق زده و کمی هم کتابهایم را اینطرف و آنطرف کرد.

_ نخیر! زیادی حوصله سر بره.

چند کتاب شعر و روانشناسی را از کتابخانه‌ام خارج کرده و نگاه کوتاهی به آنها انداخت. سپس آنها را بالا گرفته، تکان‌شان داد و گفت: ربط اینا به مهندسی پزشکی چیه؟

از قنوت تا غنا

با تندی و غیظ کتابها را از دستش در آورده، سر جایشان قرار دادم و با اخم گفتم: اگه فضولی تون تموم شد، تشریف ببرید بیرون.

لپم را با دو انگشت فشار داده و گفت: خیلی خشنی‌ها!

صورت‌م را عقب برده با پشت دستم، دستش را پس زدم.

نگاهش را از بالا به پایین روی اندامم حرکت داده و با تحقیر گفت:

«به این قد کوتاه و هیکل ریزه میزه این همه خشونت نمیاد! مگه اینکه به قول قدیمی‌ها «کوتوله‌ها نصف‌شون زیر زمین» رو باید باور کرد.

«مجبور نیستی تحمل کنی. با دست در را نشان داده و گفتم:

«خوش اومدی.»

به طرف در رفته دستگیره را پایین کشید، اما قبل از باز کردن سرش را به طرفم چرخاند و با پوزخند گفت:

«خوش که اومدم، شکی درش نیست. ولی فعلاً باید همدیگه رو تحمل کنیم، تا ببینیم چی پیش میاد.»

از اتاق خارج و منتظر من ایستاد. وقتی در دیدرس خانواده‌ها قرار گرفتیم، خودش را به من چسبانده و دست پشت کمرم گذاشت. در حضور آن جمع نمی‌توانستم عکس‌العمل تندی برای این حرکت گستاخانه‌اش نشان دهم.

با لبخند و لحنی شاد، در حالیکه از فاصله نزدیک به نیم‌رخم نگاه می‌کرد، گفت: من آماده‌ام. هر تصمیمی شما بگیرید در خدمتم.

پدر باربد گفت:

«خیلی هم خوب. دخترم نظر شما چیه؟»

خجالت زده بودم و نمی‌توانستم در قبال رفتار محترمانه‌شان، بی‌ادبی پسرشان را تلافی کنم. نگاهی به صورت مامان و بابا انداخته و برق شادی را به خوبی در چشمانشان حس کردم، که تا چه حد این خانواده در نظرشان مقبول افتاده.

از قنوت تا غنا

با مکثی کوتاه و تر کردن لبم با زبان، گفتم:

_ اگه اشکالی نداشته باشه، مهلت می‌خوام بیشتر فکر کنم؟

پدرش بلافاصله گفت:

_ چه اشکالی؟ بسیار هم کار درستی می‌کنی. حتماً مایلی مشورتی با پدر و مادرت داشته باشی. یک هفته کافیه دخترم؟

باز هم با نگاهی شرمگین پاسخ دادم:

_ بله، ممنون.

_ با این حساب دیگه رفع زحمت کنیم.

رو به بابا ادامه داد:

_ بسیار از مصاحبت با شما لذت بردیم. اجازه می‌فرمایید جناب توکلی؟

_ صاحب اختیارید. تشریف داشته باشید شام در خدمت تون باشیم.

_ دفعات بعد ان شاءالله. غرض آشنایی بود که حاصل شد. دیگه باید رفع زحمت کنیم. پس هفته آینده همین موقع خانمم زنگ میزنه برای گرفتن جواب.

بعد از رفتن‌شان خود را روی مبل پرت کرده و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. از فکر و خیال زیاد سرم به شدت درد می‌کرد و رفتار دوگانه باربد اعصابم را به هم ریخته بود. مامان و بابا با خوشحالی روبرویم نشستند و شروع به تعریف از وجنات و شخصیت باربد و خانواده‌اش کردند و گویی متوجه حال و روز خراب من نبودند.

وقتی هیچ واکنشی از طرف من ندیدند، بابا مرا مخاطب قرار داد:

از قنوت تا غنا

_ نظر تو چیه دخترم؟ پسندیدی؟

چند لحظه نگاه شاد و صورت بشاش‌شان را نگاه کرده و با آرامش گفتم:

_ واقعاً نظر من براتون مهمه؟

مامان بلافاصله با تعجب گفت:

_ خب معلومه که مهمه! اصل کار تویی، تو می‌خواهی زندگی کنی.

_ نظر من منفی، نمی‌پسندم.

با چشمان گرد شده و صدای کمی بلند معترض شد:

_ وا! پسر به این خوبی! با شخصیت، مؤدب، خوش تیپ، خانواده باصالت، پولدار. دیگه چی می‌خواهی؟ هر دختری آرزو شه همچین پسری بیاد خواستگاریش. همه دخترا تو خواب و رؤیا می‌بینن شاهزاده سوار بر اسب سفید اومده خواستگاری شون. حالا واسه تو در واقعیت با ماشین آخرین مدل اومده دنبالت، اونوقت تو ناز می‌کنی و میگی نمی‌خوام.

بابا دستش را روی زانوی مامان گذاشت و گفت:

_ حالا یه هفته وقت داره فکر کنه. تحت فشارش نذار، تا با خیال راحت فکر کنه.

از جا بلند شده و گفتم:

بعد از یک هفته هم جوابم همینه، نظرم عوض نمیشه.

به آشپزخانه رفته، مسکنی همراه یک لیوان آب خورده و به اتاقم رفتم.

لباسم را با لباس راحتی عوض کرده و روی تخت دراز کشیدم. آنقدر فکرم خسته بود، که نمی‌توانستم راه حلی پیدا کنم. چطور باید از این مهلکه نجات پیدا می‌کردم.

از قنوت تا غنا

کسی را نداشتم که حرفم را درک کرده و تا آن اندازه روی پدر و مادرم نفوذ داشته باشد، که خواسته‌ام را به آنها منتقل کند. تنها کسی که پدرم از او حرف شنوی داشت، یکی از همکارانش بود که چند سالی از او بزرگتر بوده و همیشه بابا برای تصمیم‌گیری‌های مهم با او مشورت می‌کرد.

مامان هم که پیرو خواهر بزرگش بوده و فقط او را الگو خود قرار می‌داد. برای من امکان‌پذیر نبود که با هیچ‌یک از این دو نفر هم‌صحبت شوم و کمک بخواهم. علاوه بر آن نظرات آنان بسیار نزدیک به عقاید بابا و مامان بوده و چه بسا بدتر. بنابر این امید کمک گرفتن از آنها هم بیهوده بود.

روز بعد هستی که در جریان مراسم خواستگاری بود، زودتر از همیشه به دانشگاه آمد، تا از چند و چون ماجرا با خبر شود. همه چیز را مو به مو برایش شرح داده و گفتم:

__ نمی‌دونم چی کار کنم؟ از کی کمک بگیرم؟ همه امیدم به عمو بود، که اون هم اینطور مریض احوال و خودش یکی رو لازم داره بهش کمک کنه.

هستی کمی فکر کرد و بعد با مهربانی گفت: می‌خوای به مامانم بگم بیاد با مامانت حرف بزنی؟ شاید بتونه روش تأثیر بذاره.

با ناامیدی گفتم:

__ یعنی میشه؟ فکر می‌کنی حرفاش کمکی می‌کنه؟

__ امتحانش که ضرر نداره. فردا خوبه؟ مامانت هست؟

__ می‌پرسم خبر میدم بهت. پاشو بریم زودتر تا کلاس بیوفیزیک شروع نشده. می‌دونی که استادش چقدر بداخلاقه؟

__ وای رعنا! هر دفعه با این استاد کلاس داریم، برام سؤال آخه با این قد کوتاهش چطوری به این خوبی کلاس اداره می‌کنه؟

__ مگه اداره کردن کلاس به قد آدم مربوط میشه؟ رفتار و گفتار هر استاد، که توانایی اداره کلاس رو نشون میده.

روز بعد به مامان گفتم که مادر هستی می‌خواهد قبل از برگشتن به شهرشان به خانه ما آمده و شما را ببیند. مامان متعجب شد، چون تا به حال سابقه نداشت، مادر دوستانم به خانه‌مان بیایند. من هم ترجیح دادم، از دلیل آمدنش چیزی نگویم.

_ خیلی خوش اومدید خانم اسماعیلی. ببخشید گاهی رعنا مزاحم هستی جان تو خوابگاه میشه. البته ما سعی می‌کنیم کمتر این مورد پیش بیاد که رعنا شب تنها باشه، ولی می‌دونید که گاهی دیگه از دست ما خارج میشه و کاری نمیشه کرد.

مادر هستی با آن لهجه شیرین شمالی گفت:

_ تی جان قوربان. قدم رعنا جان سر چشم. هستی هم اینجا غریبه. خوشحالم دوست به این خوبی داره.

_ بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

_ ممنون صرف شد. زیاد نمی‌خوام وقت‌تون رو بگیرم. دیروز هستی از دانشگاه آمد دیدم ناراحته. ازش پرسیدم چی شده؟ ماجرای خواستگاری که برای دخترتون آمده رو تعریف کرد و گفت رعنا جان دلش با این آقا پسر نیست اما نمی‌دونه با چه زبونی به خانواده‌ش بگه که اونها پذیرن. پیش خودم گفتم جسارت کنم هم دیداری داشته باشم هم بگم من دو تا دختر شوهر دادم، شاید تجربیاتم به درد شما بخوره.

_ اختیار دارید. خوشحال میشم.

_ یکی از دامادام فامیل و اون یکی غریبه. یعنی در واقع دوست داماد اولم هست. خدا رو شکر هر دو هم زندگی خوبی دارن. عالی نیست اما دستشون به دهنشون میرسه. چون با میل خودشون انتخاب کردن حالا با کم و زیاد شوهراشون کنار میان. اما اگه من می‌خواستم اجبارشون کنم تا کوچکترین سختی تو زندگی می‌دیدن، می‌گفتن تقصیر شماست. شما این شوهر برامون انتخاب کردی. من حتی راضی نبودم هستی بیاد شهر غریب ولی وقتی دیدم این همه علاقه داره، با خودم گفتم چرا جلوی پیشرفتش رو بگیرم، که دو فردای دیگه حسرت بخوره خانواده‌م نداشتن.

مادر هستی که متوجه اخم‌های درهم مادرم شد، صحبتش را کوتاه کرد و ادامه داد:

_ ببخشید اگر جسارتی کردم. من هم مثل خواهر بزرگ خودت بدان. فقط خواستم بگم مشورت میدم به دخترام. راه و چاه را نشان‌شان میدم، اما مجبورشان نمی‌کنم به کاری.

_ شما اختیار زندگی خودتون دارید. هر کسی به مدل دوست داره بچه‌ش رو تربیت کنه. من هم تا امروز از بچهم راضی بودم و باهاش مشکلی نداشتم. اما دخترم هم اشتباه می‌کنه مسائل زندگی‌ش رو برای هم کلاسی‌هاش تعریف می‌کنه. این چیزها فقط به خانواده خودش مربوط و همینجا باید حل بشه. خب نتیجه‌ش هم میشه یک کلاغ چهل کلاغ. من و پدرش جز خیر و صلاحش چیز دیگه‌ای نمی‌خوایم. آرزومون خوشبختیش. خیالتون راحت باشه، به ضرر تک دخترمون قدمی بر نمی‌داریم. برای عروسیش کارت دعوت می‌فرستیم با خانواده تشریف بیارید.

یعنی عملاً مادرم برید دوخت تنم کرد و به مادر هستی فهماند رفع زحمت کنید. خدایی بود که مادرش با صبر و مهربانیش به روی خود نیارود، که مادرم برای حرف‌هایش تره هم خورد نکرد. علناً فهماند که وصلت‌مان، بی‌چون و چرا سر خواهد گرفت و ما صلاح کار دخترمان را بهتر می‌دانیم.

بعد از رفتنشان در حال جمع کردن وسایل پذیرایی غرغره‌هایش شروع شد.

_ تو خجالت نمی‌کشی میری برای غریبه‌ها میگی، پدر و مادرم می‌خوان به زور شوهرم بدن؟ تو اصلاً خبر داری، تا حالا چند نفر خواستن بیان خواستگاریت و بدون این که بفهمی جواب رد دادیم؟

_ گفتیم حالا زوده می‌خواد درس بخونه، ولی این یکی رو دیدیم شرایطش خوبه، چرا قبول نکنیم؟ اگه به فکر نبودیم دونه دونه همشون راه می‌دادیم بیان. این نمک‌شناسی که حرف داخل خونه‌ت رو پیش یه غریبه تعریف کنی.

_ هستی غریبه نیست، دوستمه. وقتی شما به حرف من گوش نمیدید، مجبورم از یکی کمک بخوام، تا شاید حرفش روی شما اثر داشته باشه.

_ مگه ما عقل‌مون نمیرسه چی به صلاح بچه‌مون، که یکی دیگه بیاد بخواد نصیحت‌مون کنه؟ مگه ما تا حالا به خودمون اجازه دادیم تو زندگی خصوصی دیگران دخالت کنیم، که حالا اجازه بدیم یه غریبه به ما بگه چی درسته و چی غلط؟

_ همین که به نظر من اهمیت نمیدید و برای خودتون تصمیم می‌گیرید، بعد هم مجبورم می‌کنید اجراش کنم...

مامان در حال رفتن به سمت آشپزخانه حرفم را قطع کرد.

از قنوت تا غنا

_ تا حالا کدوم کارُ به ضررت انجام دادیم؟ کدوم یکی از کارهایی که بر خلاف میلِت انجام دادی نادرست بوده؟

_ من می‌خوام خودم راهم رو انتخاب کنم. خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم. نمی‌خوام اون مدلی که شما می‌پسندید زندگی کنم.

مامان ظرف‌های کثیف را درون ظرف‌شویی قرار داده و با چشمان اشکی گفت:

_ تو همه امید و آرزوی ما هستی. همین یه بچه رو داریم. نمی‌خوایم با یه سهل‌انگاری زندگیت تباه بشه. تمام تلاشمون رو می‌کنیم تا بهترین‌ها رو برات فراهم کنیم.

_ می‌خواستید باز هم بچه بیارید، بقیه خواسته‌هاتون روی اون‌ها پیاده کنید. گناه من چیه که تک فرزندم و باید خواسته‌هام نادیده بگیرم؟ چرا باید مطابق الگوی شما زندگی کنم؟

_ بارها بهت گفتم با زندگی کارمندی، بزرگ کردن چند تا بچه کار راحتی نیست. تصمیم گرفتیم یه بچه داشته باشیم، در عوض بهترین امکانات رو برات فراهم کنیم. چرا جنبه مثبت تک فرزندی رو نمی‌بینی و فقط چسبیدی به اینکه با ما سر هر چیزی مخالفت کنی؟ چرا نمی‌فهمی آرزوی ما سعادت و خوشبختی توئه؟

_ سعادت و خوشبختی من فقط از همون راهیه که شما نشونم می‌دید؟ یعنی اگه خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم بدبخت میشم؟

_ نه، ولی ما خیلی چیزها رو تجربه کردیم، چرا نمی‌خوای از تجربیات ما استفاده کنی؟

_ چون می‌خوام خودم تجربه کنم. من چه کار کنم که قید این ازدواج بزنی؟

_ دلیل قانع کننده بیار که به صلاح نیست. درضمن بعضی تجربه‌ها به قیمت یک عمر زندگی تموم میشه.

توی دلم گفتم «هیچ دلیلی شما رو قانع نمی‌کنه». مرغ شما فقط یه پا داره. ناامید و پکر از این بحث بی‌حاصل به اتاقم رفتم. پیامی برای هستی فرستاده و از او بابت آوردن مادرش تشکر و بابت رفتار مادرم عذرخواهی کردم. بلافاصله جواب داد «متأسفم اگر حرف‌های مادرم تأثیری نداشته.»

واقعاً هستی مرا شرمنده خود می‌کرد. تا به حال دوستی با این خلوص نیت ندیده بودم. مطمئنم تربیت قشنگ خانوادگی‌اش از او انسانی وفادار و فداکار ساخته. با وجود آنکه پدر و مادرش سواد آنچنانی ندارند، اما به وضوح می‌بینم، خانواده‌ای شاد و سالم هستند.

روز بعد تصمیم گرفتم باز هم سراغ باربد رفته، شاید بتوانم با حرف زدن او را از تصمیمش منصرف کنم. نمی توانستم بفهمم ازدواج با من چه نفعی برای او دارد، وقتی دخترانی زیباتر و پولدارتر از من دور و برش می چرخیدند. حتی متعجب بودم که خانواده اش هم با خوشرویی با من برخورد می کردند. البته آنها برخلاف باربد که تنها هدفش جلب توجه بابا و مامان بود، رفتاری صمیمانه و دلنشین داشتند؛ که همین بیشتر مرا گیج کرده و نمی فهمیدم ماجرا از چه قرار است؟

صبح وقتی وارد دانشگاه شدم، کمی دنبالشان گشتم. در کمال تعجب دیدم فرانک و سهند گوشه ای خلوت ایستاده و مشغول بگو و بخند هستند. کمی آنطرف تر دو یار وفادار ایستاده و سیگار می کشیدند؟ معلوم نیست حراست در این دانشگاه چه می کند، که اینها به راحتی و بی دغدغه به کار خود مشغولند.

نزدیکشان که رسیدم، تازه متوجهم شدند. فرانک سعی کرد خود را نبازد و با تته پته گفت: وای! رعناجان دنبال من می گشتی؟ کاری داشتی عزیزم؟ از کجا فهمیدی من اینجا؟

لبخند زورکی زده و گفتم:

__ راحت باش کاری ندارم.

رو به باربد گفتم: باید صحبت کنیم.

در حالیکه به دیوار پشت تکیه داده و کف یک پایش روی دیوار بود، دود غلیظی از دهان و بینی بیرون داده و بدون نگاه کردن به من گفت:

__ امروز کلاس مشترک نداریم.

__ دوازده تا دو وقتم آزاده.

نگاه کوتاهی به من انداخته و با تمسخر گفت:

__ به ناهار دعوت می کنی؟

__ نه، فقط قراره صحبت کنیم. توی همین پارک بغل دانشگاه.

__ من خوشم نمیاد تو پارک ول بچرخیم، کلاست تموم شد میام دنبالت میریم یه جایی صحبت می کنیم.

تنها سری تکان داده، «باشه» کوتاهی گفتم و بدون کلام دیگری از آنها دور شدم. خدا را شکر کردم که امروز کلاس مشترک با این سه تفنگدار نداشتیم. اما سر درس معادلات دیفرانسیل، سه‌پند را دیدم که همراه فرانک انتهای کلاس نشسته و خیلی صمیمانه مشغول صحبت بودند. کی توانسته بودند تا این اندازه صمیمی شوند؟

با پایان یافتن کلاس به این فکر کردم که نه شماره‌ای از باربد دارم و نه میدانم آخرین کلاسش کجا برگزار می شود. دلم نمی خواست از سه‌پند سراغش را بگیرم. به قدری با فرانک سرگرم بود، که علاقه‌ای نداشتم نزدیکشان بروم. بی هدف و باتعلل از دانشگاه خارج شدم. هنوز دو سه قدمی از در دانشگاه دور نشده بودم، که صدای بوق بلندی مرا ترساند.

به طرف صدا چرخیدم، باربد را دیدم با اخم غلیظی از پنجره سر تکان میدهد، به طرفش بروم. وقتی داخل ماشین نشستم معترضانه گفت: مگه نمی خواستی صحبت کنی؟

__ من نمی دونستم کجا باید منتظر بمونم؟

__ من خیلی وقته اینجا منتظرم. یه ساعت پیش کلاس تموم شد.

با چشمان گرد شده به طرفش برگشتم:

__ یه ساعت پیش تموم شد؟ ولی آقای شکور که تو کلاس ما بودن؟

__ ربط سه‌پند به من چیه؟ اون دوست داشته، پیش دوست دخترش باشه. مگه دُم ما به هم گره خورده، که همه جا با هم باشیم؟

__ نه... ولی خب... آخه همیشه شما سه تا با هم بودید.

__ آره، بودیم. از وقتی با این دوستت رو هم ریخته، دیگه ما رو تحویل نمی گیره.

از حرفش متعجب بودم، یعنی اینهمه پیش رفته‌اند و چیزی بروز نمی دهد؟ اصلاً کی و چطور با هم آشنا شدند؟

از قنوت تا غنا

_ خب، گوش میدم.

_ اصرار تون برای این ازدواج چیه؟ از من چی می‌خواید؟

_ چیزی نمی‌خوام. فقط ازدواج می‌کنیم. مثل خیلی از دختر و پسر.

_ دختر و پسرای دیگه برای انتخاب همسرشون دلیل دارن. ملاک و معیار دارن. همینطوری الابختکی نمیرن سراغ یکی.

_ از کجا می‌دونی الابختکی و پلخی اومدم سراغت؟ من هم برای انتخابم ملاک و معیار داشتم.

_ ولی من هیچ علاقه‌ای به شما ندارم. یعنی براتون مهم نیست همسر آینده‌تون بهتون علاقه نداره.

_ ببین بهتر فلسفیش نکنی. این یه معامله دو سر سود.

_ برای شما نمی‌دونم چه سود و منفعتی به همراه داره؟ اما برای من قطعاً هیچ سودی نداره.

_ چرا نداره؟ درست آیی کیوت رو به کار بندازی منافعت رو پیدا می‌کنی. اولیش همین که موبایلم داغون کردی! اصلاً به خانواده‌ت گفتی؟ یا اگه بگی می‌تونن خسارتش رو بدن؟

_ خودم داشتم پول جمع می‌کردم...

_ چطوری؟ با چندغاز وام دانشگاه یا با خریدن کتاب و سایر مایحتاجت؟

با دهان باز نگاهش کرده و با قورت دادن آب دهانم گفتم:

_ شما اینا رو از کجا می‌دونید؟ اصلاً تلفن و آدرس خونه ما رو از کجا گیر آوردید؟

_ کار سختی نبود. یه دوست ساده لوح داشته باشی و یه کمی هم جنتمن بازی در بیاری، خیلی راحت جد و آبادشون رو هم لو میدن.

_ منظورت کیه؟ مطمئنم هستی هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه.

_ نه بابا! به اون خپله گردالی چی کار دارم؟

کمی فکر کرده و یک دفعه گفتم:

از قنوت تا غنا

__ یعنی دوستت برای همین رفته سراغ فرانک، که اطلاعات منُ به تو برسونه؟ این همه کارآگاه بازی برای چی؟

__ کارآگاه بازی نیست. می‌خواستم در مورد همسر آینده‌م اطلاعات کسب کنم. ماشین را کنار خیابان کشانده و گفت:

__ پیاده شو.

آنقدر سوآلات و مجهولات در ذهنم بود که نمی‌توانستم از خیر دانستن‌شان بگذرم. مامان و بابا که امشب دیر می‌آمدند، پس می‌توانستم ساعتی دیرتر به خانه برگردم.

بی‌حرف پیاده شده و همراهش وارد مرکز خرید شدم. به طرف آسانسور رفته و دکمه را فشار داد. آسانسورش شیشه‌ای بود و حین بالا رفتن کل فضای آنجا قابل دیدن.

اصلاً نمی‌دانستم چنین جاهایی هم در این شهر وجود دارد. طبقه آخر از آسانسور پیاده شدیم. مجموعه‌ای کامل از انواع خوراکی‌ها، غذا و فست‌فود در این طبقه وجود داشت.

همانطور که مشغول تماشا بودم، گفت:

__ غذای دریایی دوست داری؟

__ گرسنه نیستم.

__ هر جور میلِت. من برای خودم سفارش میدم. اگه نظرت عوض شد بگو.

بعد از سفارش غذا، پشت یکی از میزهای دو نفره نشسته و گفت:

__ ببین اینکه من چرا تو رو انتخاب کردم دونستنش تأثیری به حال تو نداره. اما بهتر به این فکر کنی، این ازدواج چه منافعی برات داره. من می‌تونم کاری کنم تا به خواسته‌هات برسی. کلاس موسیقی که همیشه آرزوش داشتی برو، رانندگی یاد بگیر تا برات یه ماشین بخرم و راحت بتونی برای خودت رفت‌آمد کنی. حتی می‌تونی چند تا کلاس کمک آموزشی شرکت کنی و بعد تغییر رشته بدی. هر رشته‌ای که مورد علاقت. مگه همین چیزها رو نمی‌خواهی؟ اگه تو خونه پدر و مادرت باشی، می‌تونی به این خواسته‌هات برسی؟ مگه همیشه حسرت این نداشتی مطابق میل و خواسته خودت زندگی کنی؟ خب به همین راحتی می‌تونی به همشون برسی.

__ در قبالتش من باید چی کار کنم؟

از قنوت تا غنا

فقط یه بله ناقابل میگی و نقش یه همسر خوشبخت رو بازی می کنی.

چرا؟

چی چرا؟

چرا برات مهم نیست همسرت بهت علاقه داشته باشه یا نه؟

گفتم فقط ببین این ازدواج چه منافی برات داره، کاری به من و هدفم نداشته باش.

شاید بعداً خواسته غیر معقولی ازم داشته باشید و من نتونم یا نخوام انجام بدم.

حاضرم کتبا بنویسیم و امضا کنم که تنها خواسته من این، نقش یه همسر خوشبخت رو بازی کنی، اینطوری

خیالت راحت میشه؟

باید دربارهش فکر کنم.

فکر کن! تا پنجشنبه که مادرم زنگ بزنه فرصت داری فکر کنی.

سکوت کرده و به حرفهایش فکر می کردم. سفارشش را آوردند و مشغول خوردن شد.

مطمئنی چیزی نمی خوای؟ می خوای یه کم از این امتحان کنی؟

سرم را به معنای نه تکان داده و مشغول تماشایش بودم.

اینطوری زل زدی لقمه هام می شماری که غذا کوفتم میشه!

از جا بلند شده گفتم: میرم مغازه ها رو نگاه کنم.

بلافاصله موبایلش را در آورده و شماره ای گرفت که گوشیم تک زنگی خورده و خاموش شد.

این شماره منم غذا تموم شد، بهت تک می ندازم بیا دم ماشین. می دونی که کجا پارک شده؟

دقت نکردم. همونجا که سوار آسانسور شدیم منتظرت می مونم.

از قنوت تا غنا

در راه برگشت حرف زیادی نزدیم، گیج بودم. نیاز داشتم با کسی مشورت کنم. اما با چه کسی؟ بابا و مامان که مسلماً نمیشد، چون هیچ وقت حرف‌های یکدیگر را نمی‌فهمیدیم و سر کوچکترین مسائل هم تفاهم نداشتیم. هستی هم مثل خودم بود و چندان امیدی نداشتم بتواند عاقلانه‌تر از من با این مسئله برخورد کرده و راه مناسبی نشانم دهد. عمو هم که وضعیت مناسبی نداشت....

یک دفعه یادم افتاد بابا گفت زودتر به خانه بروم چون عمو در خانه تنهاست. خدای من آنقدر درگیر مشکل خودم بودم، که به کل سفارشهای بابا برای تنها بودن عمو را فراموش کردم. خوب شد باربد حواسش بود شماره‌اش را بدهد. بلافاصله روی آخرین تماس رفته و ارتباط برقرار کردم.

قبل از آنکه حرفی بزنم گفت:

_ یه کم صبر کن دارم میام.

_ من نمی‌تونم منتظر بمونم، یادم افتاد باید سریع برگردم.

_ مگه با جت می‌خواهی بری که سریع برسی. صبر کن می‌رسونمت.

پسره از خودراضی! همه حرف‌هایش با مسخره کردن و ضایع کردن دیگران همراه است. چطور می‌تونم تحملش کنم؟

در مسیر برگشت به قدری استرس داشتم، که نتوانستم جواب درستی به سؤالها و کنجکاوی‌اش برای این همه عجله بدهم. از طرفی نمی‌دانستم آیا صحیح است بخواهم، در مورد بیماری عمو توضیح بدهم؟ آن لحظه که حوصله‌اش را نداشتم، شاید وقتی دیگر!

با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شده و با عجله خود را به آپارتمان رساندم. از نگرانی قلبم به شدت می‌کوبید، که مبادا اتفاقی برای عمو افتاده باشد. وگرنه هرگز خود را بابت این سهل‌انگاری نخواهم بخشید. به محض باز کردن در با دیدن عمو که جلوی تلویزیون نشسته و چای می‌خورد، دهانم از تعجب باز ماند. یعنی عمو خودش چای درست کرده یا....

مهلت فکر کردن بیشتر پیدا نکردم.

_ چرا جلوی در خشکت زده عمو. بیا یه چایی بخور خستگیت در بره. الان مامان و بابات هم باید پیداشون بشه.

از قنوت تا غنا

به سمت آشپزخانه رفت و مشغول ریختن چای شد. بهت زده به دنبالش رفته، به این تکیه دادم و هاج و واج به حرکاتش می‌نگریستم. قبل از رفتن به مسافرت نه کلامی از دهانش خارج میشد و نه از جایش حرکت می‌کرد. یعنی این مسافرت تا این اندازه کارساز بوده یا دیدن دوست قدیمی‌اش او را به حالت عادی برگردانده؟

وقتی متوجه نگاه خیره و بهت‌زده‌ام شد. خنده کوتاهی کرده و گفت:

__ حق داری تعجب کنی! اول بیا بغل عمو یه ذره بچلونمت ببینم.

دستانش را از دو طرف باز کرده بود، که با ضرب خود را به آغوشش انداخته و هق‌هقم را درون سینه‌اش خفه کردم. کمی مرا به خود فشرد، بعد با دو دست شانهام را عقب داد و با نگاه کردن به پیراهنش گفت:

__ دماغت با لباس من پاک می‌کنی؟

میان گریه خنده‌ام گرفت و گفتم:

__ خودم براتون می‌شورم و اتو می‌کنم.

یک دست دور شانهام پیچید و با دست دیگر سینی چای را برداشت. مرا همراه خود به طرف مبل کشاند، کنار خود جای داد و در همان حال گفت:

__ بیا برو پدر سوخته! حالا انقدر بزرگ شدی که پیراهنم بشوری؟

بعد با لحنی غمگین و سر زیر افتاده ادامه داد:

__ گرچه پدرت گفت می‌خواد شوهرت بده.

دوباره لحنش تغییر کرد و در حالی که چای را به دستم می‌داد، با خنده گفت:

__ بهش گفتم حالا زوده، بذار یه ذره از دوران جوونیش لذت ببره. ولی این داداش من از اولش هم به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌داد. راستی یادم رفت!

از جا بلند شد و به طرف کتس که روی جا لباسی جلوی در آویزان بود، رفت. پاکتی از آن درآورده و به طرفم گرفت.

از قنوت تا غنا

_ بابت قبولیت تو دانشگاه می‌خواستم یه هدیه ویژه برات بخرم. پولش از خیلی قبل کنار گذاشته بودم، اما نشد چیزی بخرم. باهش هرچی خودت دوست داری بخر. ببخش عمو دوست داشتم یه یادگاری از من داشته باشی، حالم مساعد نبود برات دنبال چیزی بگردم.

_ عمووو! این حرف نزن! اصلاً لازم نبود چیزی بدی. همین که بعد این همه سال اومدید و دیدیم تون، خیلی خوشحالم. اما دوست داشتم سر حال ببینم تون.

عمو همراه آه بلندی گفت:

_ اوضاع و احوال یه کم بهم ریخت. هم مالی، هم تو خونه اختلاف‌هایی با اِما (Ema) پیدا کرده بدوم.

_ متأسفم نمی‌خواستم یادآوری کنم. حتماً خیلی سخت گذشته بهتون.

عمو یک دفعه ساکت شده و به نقطه‌ای خیره شد. هر چه منتظر شدم دیگه حرفی نزد. پشیمان بودم از آنکه چرا باعث شدم، یاد مشکلاتش بیفتد. چند بار به آرامی صدایش کردم، اما عکس‌العملی نشان نداد. ناچار او را به حال خود گذاشته و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. پس از اتمام کارم وقتی به طرف سرویس بهداشتی می‌رفتم، قیافه عمو توجهم را جلب کرد. به نظر می‌رسید با خودش حرف می‌زند. گاهی اخم می‌کرد. گاهی لب می‌زد. گاهی دستانش را کمی حرکت میداد. در دل دعا کردم، هر چه زودتر مامان یا بابا برسند مبادا حالش بدتر شود. وگرنه نمی‌دانستم چه باید بکنم؟

از سرویس که خارج شدم، بابا همزمان داخل آمد، بعد از سلام و احوالپرسی متوجه عمو شده و گفت:

_ کی تا حالا اینجوری شده؟

از ناراحتی بغض کرده و گفتم:

_ من که اومدم خوب بود. داشت حرف می‌زد. حتی یه پاکت بهم داد، گفت هدیه قبولیت تو دانشگاه. داشت عذرخواهی می‌کرد که نتونسته برام چیزی بخره، بعد فکر کنم یاد مشکلاتش افتاد که اینطوری شد.

_ روزای سختی رو پشت سر گذاشته، نباید اجازه بدیم بره تو فکر و یاد اون روزا بیفته.

_ چند بار صدایش کردم ولی هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

از قنوت تا غنا

_ نه، وقتی فرو بره تو اون حالت همیشه کاری کرد. قبلش باید هوشیار باشیم، بحث به اون سمت کشیده نشه و یاد اتفاقات تلخش نیفته.

_ من که نمی دونستم چه مشکلی باعث شده اینطوری بشه. مامان فقط گفت مشکل مالی داشته.

_ آره شروعش به هم ریختن اوضاع مالیش بوده، ولی یه روز بی موقع میاد خونه و همسرش رو در وضعیت بدی با مرد دیگه ای می بینه و از اونجا بیماریش اوج می گیره، که مجبور میشن بستریش کنن.

_ پس چرا بر نمی گرده ایران؟

_ وضعیت نرمالی نداشته که بتونه تصمیم بگیره. بعد هم تحت مداوا بوده و اونجا بهتر می تونستن مراحل درمانش رو پیگیری کنن. اما ظاهراً هر بار میرفته خونه و یاد اون صحنه می افتاده، دوباره به هم می ریخته. برای همین دکتر ازش خواستن مدتی از اون محیط دور باشه.

_ پس چه جوری تونست این سفر انجام بده؟ چرا پسرش همراهش نیومد؟

_ آیزاک (Issac) داره کارای عموت پیگیری می کنه، تا بفهمه چرا یه دفعه همه چی بهم ریخت. خودش هم جایی شاغل، نمی تونست کار و زندگیش رها کنه، سفارشش به مهماندارا کرده بود. برای همین من زودتر رفتم فرودگاه که مشکلی پیش نیاد.

_ حالا چی میشه؟ حالش خوب میشه؟

_ تصمیم دارم ببرمش خونه بی بی گلاب. اینجا گاهی ممکنه تنها بمونه. اونجا آب و هواش هم بهتر.

_ بی بی گلاب مگه هنوز زنده س؟

بابا با خنده گفت:

_ از من و تو هم سالمتر.

_ فکر کنم الان صد سالش باشه!

بابا با لبخند ادامه داد:

_ نه دیگه، این همه هم نیست. ولی حول و هوش هشتاد باید داشته باشه.

__ باورم همیشه! چطور هنوز هم سر حال؟

نوه دختریش نزدیکش زندگی می‌کنه و مراقبش، ولی شنیدم کارهای شخصیش رو خودش انجام میده.

__ آخرین بار که با هم رفتیم، خیلی بچه بودم. غیر از حوض وسط خونه و ماهی‌های قرمز چیز زیادی یادم نیست.

__ برای اینکه تمام مدت تو حیاط بودی و مشغول بازی با بچه‌ها. نبایدم چیزی یادت بیاد.

__ مگه بی‌بی‌گلاب می‌تونه مراقب عمو باشه؟

__ عموت مراقبت خاصی نیاز نداره. همینکه تنها نباشه و تو فکر نره کافیه. اونجا باشه مجبور یه کمکی هم به بی‌بی

بده، که باعث میشه زودتر به حال عادی برگرده. اینجا تنها و بیکار موندن براش خوب نیست.

__ میشه من هم همراهتون بیام؟

__ مگه دانشگاه نمی‌خوای بری؟

__ پنجشنبه و جمعه که کلاس ندارم.

__ باشه تو هم بیا. البته اگه فکراتُ کردی که چه جوابی به خواستگارت بدی.

به کل فراموش کرده بودم. آنقدر ذهنم درگیر مشکل عمو شده بود، که از حرف‌های باربد غافل شده و ...

یک دفعه به یاد هدیه عمو افتادم. بلافاصله به اتاقم رفته و با دیدن مبلغ درون پاکت ذوق زده شدم. با این پول شاید

مشکلم حل میشد و همه چیز به خیر و خوشی می‌گذشت. با خوشحالی شماره باربد را گرفته و منتظر ماندم، بعد از

چند بوق رد تماس داد. از دستش عصبانی شدم اما، لحظات زیادی نگذشت که خودش تماس گرفت.

__ به این زودی تصمیمتُ گرفتی؟

__ من پول موبایلتونُ فراهم کردم.

__ خُب؟!

__ حالا دیگه مشکلی وجود نداره. می‌تونیم قرار ازدواجُ کنسل کنیم.

با لحنی تمسخر آمیز پاسخ داد:

از قنوت تا غنا

_ نشستنی فکر کردی که به این نتیجه برسی؟ تو واقعاً نمی‌فهمی یا خودت زدی به نفهمی؟

_ منظورت چیه؟

_ مگه مشکل من پول موبایل، که فکر کردی اگه پرداخت کنی همه چی منتفی میشه؟ من خیلی جدی می‌خوام باهات ازدواج کنم و گفتم یه معامله دو سر سوده. ازت خواستم درباره‌ش فکر کنی. اونوقت زنگ زدی با خوشحالی میگی پول موبایل تهیه کردی؟! از یه دانشجوی رشته مهندسی پزشکی، همچین خنگ بازی بعیده!

_ بهتر مؤدب باشید.

کمی صدایش را بالا برده و غرید:

_ واقعاً خیلی بچه‌ای. چرا نمی‌خوای یه ذره عاقلانه به قضیه نگاه کنی؟ اشکال این ازدواج چیه؟ از خونه بابات میای یه خونه بهتر با امکانات و آزادی بیشتر. دیگه چی می‌خوای؟

با ناراحتی گفتم:

_ الان زوده، من تو این سن نمی‌خوام وارد زندگی مشترک بشم. هیچی از زندگی متأهلی نمی‌دونم.

با لودگی و شیطنت گفتم:

_ هر چی لازم باشه بدونی، خودم یادت میدم.

_ من چی کار کنم، از خیر این ازدواج بگذرید؟

_ کاری نمی‌توننی بکنی! چون از خیرش نمی‌گذرم. آخه دختر! تو چی می‌خوای، که من نتونم برات فراهم کنم؟

_ من گیجم، نمی‌دونم چی درسته چی غلط؟

_ به پدر و مادرت هم اعتماد نداری؟

_ اون‌ها هیچ‌وقت درکم نکردن.

_ من سعی می‌کنم درکت کنم. بگو چی می‌خوای؟

_ من تا حالا به ازدواج فکر نکردم. نمی‌دونم تو یه زندگی متأهلی باید چه انتظاری از همدیگه داشته باشیم؟

_ من که گفتم چه انتظاری ازت دارم. تو هم هر چی که نیاز داشته باشی، برات فراهم می‌کنم. مگه الان بابا و مامانت چه کاری برات انجام میدن، که من نمی‌تونم از عهده‌ش بر بیام؟

اشکم در آمد و با گریه گفتم:

_ چرا انقدر اصرار می‌کنی؟ اینهمه دختر تو این دانشگاه هست، که خوشگل‌تر و پولدارتر از من هستن. اصلاً هیچ جوهره ما با هم جور در نمی‌یایم.

کمی نرمش به لحنش داد.

_ من کاری می‌کنم با هم جور در بیایم، نگران نباش! تو فقط به این فکر کن چی دلت می‌خواد تو زندگی داشته باشی؟ آرزوهات چیه؟ من همه رو برات فراهم می‌کنم. هوممم.. دیگه چی میگی؟

_ چرا این کارا رو می‌کنی؟

با کلافگی گفت:

_ باز برگشتیم سر خونه اول. ببین برای بار آخر می‌گم، من برای خودم ملاک‌ها و معیارهایی دارم. دنبال کسی بودم، که به این ویژگی‌ها نزدیک باشه. برای همین تو رو انتخاب کردم. دونستن خواسته‌های من، تأثیری تو حال و روزت نداره. فقط به فکر خواسته‌ها و نیازهای خودت باش. والسلام.

_ آخه من چطوری تصمیم بگیرم؟ حرف‌ها بیشتر گیجم می‌کنه.

_ توی این چند روز بشین یه لیست از تمام خواسته‌ها و آرزوهات بنویس. بعد می‌فهمی که با این ازدواج می‌تونی به همشون برسی. اونوقت دیگه هیچ شک و تردیدی برات نمی‌مونه.

از قنوت تا غنا

باز هم بحث بی نتیجه دیگری. آشفته و پریشان تا وقت شام در اتاق ماندم و با افکارم کلنجار رفتم، بلکه به نتیجه‌ای برسم. عمو تا آخر شب در خود فرو رفته بود و کلامی حرف نزد. مگر آنکه چیزی می پرسیدیم، که در حد بله و نه پاسخ می داد.

از فکر کردن زیاد و به نتیجه نرسیدن کلافه بودم و حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. موقع شام سعی کردم طوری رفتار کنم، که متوجه آشفتگی ام نشده و سؤال پیچم نکنند. دیگر نمی دانستم سراغ چه کسی بروم و مشکلم را مطرح کنم؟ چه کسی می توانست دلسوزانه راهنمایم باشد؟

چرا نمی فهمیدند که در حال حاضر آمادگی شروع یک زندگی جدید را ندارم؟ صرف اینکه کیس مناسبی سر راهم قرار گرفته، (البته از دیدگاه بابا و مامان) آیا برای شروع یک زندگی کافی ست؟ تنها بلوغ جسمی برای شروع زندگی زناشویی کافی ست و نیازی به بلوغ فکری و روحی نیست؟ من هنوز نمی دانم از زندگی مشترک چه انتظاری باید داشته باشم یا همسرم از من چه انتظاراتی خواهد داشت؟ پس چطور خواسته هایم را لیست کنم؟

هستی با ناراحتی دستم را بین دو دستش گرفته و گفت:

_ راستش بخوای من هم چندان از این پسر خوشم نمیاد. اما با چیزایی که ازش تعریف کردی، میگم چگونه یه فرصت کوچولو به خودت بدی؟ مثلاً به بهونه اینکه درس ها سخته و فکرت درگیر میشه، فعلاً نامزد باشید تا بیشتر همدیگه رو بشناسید، تا پایان ترم طولش بده. بگو اجازه بدن این مدت با هم رفت و آمد داشته باشید، تا شناخت بیشتری پیدا کنی. شاید بفهمی هدفش از این همه سماجت برای ازدواج با تو چیه؟

با بی تفاوتی جواب دادم:

_ نمی دونم! انقدر این روزا فکر کردم مغزم داره سوت می کشه. دیگه رو درس ها هم نمی تونم درست تمرکز داشته باشم. شاید همین کار کردم. البته اگه بتونم حریفشون بشم.

_ خب بهونه جهیزیه رو بیار، تا زمانی که آماده بشه.

_ مامان و بابا از بچگی یه حساب پس انداز برام باز کرده بودن و هر موقع می تونستن مبلغی توش می داشتن برای همین کار. الان پول کافی تو حسابم هست و مشکلی از این لحاظ ندارن.

_ عجب! پس فکر همه چی رو کردن؟

_ آره فکر همه چی، غیر از این که من هم خواسته‌هایی دارم. عروسک خیمه شب‌بازی نیستم تا مطابق میل اونها بچرخم و بازی کنم! حتی بهشون گفتم می‌خواستید بازم بچه بیارید تا من مجبور نباشم، به خاطر تک فرزند بودن همه آرزوهاتون برآورده کنم. اما گفتن ما می‌خواستیم یه بچه داشته باشیم، که امکانات بهتری براش فراهم کنیم. فرصت رسیدگی به یه بچه دیگه رو نداشتیم.

_ واقعاً تک فرزندا چه فشاری رو باید تحمل کنن؟ خیلیا از زندگی شون خبر ندارن، میگن خوش به حالشون! همه چی براشون فراهم، همه نازش رو می‌کشن. اما اینطرف قضیه رو نمی‌بینن که اون بچه چقدر باید تحت امر پدر و مادرش باشه و خواسته‌هاش رو نادیده بگیره.

هستی لحظه‌ای سکوت کرد، بعد با آرنج به پهلویم زده و با چانه‌اش به روبرو اشاره کرد.

آرام کنار گوشم گفت:

_ دقت کردی جدیداً اینا چقدر چیک تو چیکن؟

_ بله، خبر دارم. همینا آمار ریز و درشت زندگی من گذاشتن کف دست باربد. حتی شماره تلفن خونه و موبایل و آدرس خونه رو از طریق فرانک به دست آوردن.

هستی چشمانش گرد شد و حیرت‌زده گفت:

_ نه‌هه...! دروغ میگی؟! باورم نمیشه! آخه چرا باید فرانک همچین کاری بکنه؟

_ باربد که می‌گفت از ساده لوحیش سوء استفاده کردن. ولی رابطه‌شون که خلاف این نشون میده. البته می‌گفت سهند از وقتی با دوستت می‌پره، زیاد ما رو تحویل نمی‌گیره. دیگه به چشم‌م نمی‌تونم اعتماد کنم. نمی‌دونم کی درست می‌گه کی غلط؟ کی حق داره و کی ناحق می‌گه؟

با دست روی زانویم ضربه‌ای زد.

_ ولش کن، پاشو بریم الان کلاسمون شروع میشه. تو کار خودمون موندیم. به ما چه که اونا چی کار می‌کنن؟

در حال قدم زدن به طرف داخل ساختمان با یأس و ناامیدی گفتم:

_ هستی خیلی گیجم. کاش یکی بود حالم می فهمید، می تونست کمکم کنه.

_ خونه این فامیلتون که می خواید برید چی؟ همون بی بی که می گفتی؟

_ من بچه بودم دیدمش. هیچ شناختی ازش ندارم. بابام بیشتر وقتها تنهایی میره دیدنش. تازه سنش خیلی بالاست. اون از کجا می تونه حال من بفهمه؟ بعد هم اون دفعه به خاطر اینکه موضوع خواستگاری رو به تو گفتم و مامانت اومد خونه مون، از بس مامانم غر زد و سرزنشم کرد، دیگه جرأت نمی کنم راجع به این قضیه با کسی حرف بزنم.

_ من هنوزم معتقدم یه کم زمان بخر. بیشتر باهش وقت بگذرون. اطلاعات بیشتری در موردش بدست بیار. شاید هم اصلاً هیچ نیت بدی نداشته باشه و تحت فشار خانوادهش مجبور شده ازدواج کنه. برای همین دنبال یه دختر مظلوم و ساده بوده، که به خاطر پول و قیافهش دنبالش نباشه. یه کم مثبت فکر کن، بعضی پسرا از دخترای آویزون خوش شون نمیا. ممکنه همین کم توجهی و کم محلی تو نظرش رو جلب کرده باشه.

_ خدا کنه همینی باشه که تو میگی. دیگه مجبورم منتظر بمونم ببینم، دست تقدیر و سرنوشت برام چی رقم زده.

خیلی خوشحال بودم از اینکه قرار بود امروز دسته جمعی به دیدن بی بی گلاب برویم. خانه بی بی در قسمت خوش آب و هوای شهر قرار داشت، به دور از ترافیک و آلودگی. تقریباً در حاشیه شهر بود و مسافت طولانی. برای همین صبح زود حرکت کردیم. حال عمو نسبتاً بهتر بود، اما همچنان کم حرف. وقتی برای بابا و مامان تعریف کردم، آنروز عمو رفتاری کاملاً عادی داشته، هر دو متعجب بوده و باورشون نمیشد.

دیروز هم مادر باربد زنگ زد و مجبور شدم جواب مثبت بدهم. خوشبختانه پذیرفتند، نامزدی را هفته بعد برگزار کرده و تا پایان ترم برای آشنایی بیشتر به من فرصت دادند. برایم باورپذیر نبود، که به این راحتی پذیرفتند. ظاهراً بهانه درس خواندن و مشغولیت ذهنی از دیدشان منطقی بود، که راحت با خواسته ام کنار آمدند.

از قنوت تا غنا

صبح جمعه خیابانها خلوت بود و زودتر از زمانی که انتظار میرفت رسیدیم. ماشین را سر کوچه پارک کرده و به طرف خانه بی بی رفتیم. بابا زنگ قدیمی خانه را که صدای قشنگی داشت، به صدا در آورد و لحظاتی بعد صدای کشیده شدن دمپایی که با عجله حرکت می کرد برای گشودن در به گوش رسید.

شخصی که در را باز کرد، آقا محمود خوانده شد که همسر طیبه خانم نوه بی بی گلاب بود. از دیدن ما بسیار ابراز خوشحالی کرده و رفتاری گرم و صمیمانه داشتند.

بی بی گلاب مرا مخاطب قرار داد:

_ بیا پیشم بشین دخترم ببینمت. خیلی کوچولو بودی دیدمت. با نیکا و مهلا فکر کنم همسن باشی. اونا سال دیگه دبیرستان تموم می کنن.

_ من نوزده سالمه الان ترم سوم دانشگاه هستم.

_ خب به سلامتی دخترم. چی می خونی؟

_ مهندسی پزشکی.

_ موفق باشی. گرچه من چیزی سر در نمیارم از این رشته های جدید. قبلا وقتی اسم یه رشته ای رو می گفتن آدم حالش میشد بعدش قراره چه کاره بشن. اما الان چیزی سر در نمیارم. فقط محمدعطا و ونداد می دونم دکترن دیگه بقیه رو نمی دونم. یعنی شما هم مهندس میشی و هم پزشک؟

از حرفش خنده ام گرفت:

_ نه کارم با وسایل پزشکی هست. یعنی در مورد ساخت و طراحی وسایل پزشکی درس می خونم.

به معنای فهمیدن سرش را تکان داده و با خوش رویی ادامه داد:

_ احسنت، آفرین. باید سخت و پرحمت باشه. امیدوارم بتونی به خواسته هات برسی.

لبخند بزرگی به رویش زد. اولین بار بود کسی چنین آرزوی قشنگی برایم داشت. رسیدن به خواسته هایم یکی از بزرگترین آرزوهایم بود. از صمیم قلب «ممنونم»ی در جوابش گفتم. چقدر این آرزوی ساده اما صمیمانه برایم دلنشین بود.

_ مزاحمتون نشده باشیم. امروز جایی نمی خواستید برید؟

_ نه کجا رو داریم. پسر من با دوستاش رفته کوه بعد از ظهر برمی گرده. اکثر جمعه‌ها پیش بی بی جان هستیم. من به باغچه و حیاط رسیدگی می کنم، طیبه خانم هم تو خونه خودش مشغول می کنه. کسی دیگه‌ای هم دور و برمون نیست بریم دیدنش یا به دیدنمون بیان. خوشحال شدیم که امروز تشریف آوردید. بی بی هم از تنهایی در میاد.

_ خدا شما رو سلامت نگه داره. تا یادم نرفته بگم هفته آینده نامزدی دخترم. همراه آقا پسر تون و بی بی گلاب تشریف بیارید.

مامان در ادامه صحبت‌های بابا رو به بی بی اضافه کرد:

_ بی بی جان اگه قابل بدونید دوست داریم چند وقتی پیشمون بمونید، یه کم راه و رسم شوهرداری رو به دخترمون یاد بدید، از ما که حرف شنوی نداره.

با شنیدن این حرف‌ها احساس می کردم از کله‌ام بخار بلند می شود. جوری در مورد صحبت می کردند، که انگار من آنجا حضور ندارم و حرف‌هایشان را نمی شنوم. سوم شخص قرار دادنم و اینکه مرا بچه‌ای ناسازگار جلوه دهند، چنان مرا برافروخته می کرد که به زحمت می توانستم خود را کنترل کرده تا عمل ناشایستی از من سر نزنند. اما بی بی با بزرگ منشی در جواب گفت:

_ رعنا جان دختر با کمالاتی به نظر میاد. کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم، اما زندگی جوونای الان خیلی متفاوته با زمان ما. درسته من و خدا بیامرز زندگی عاشقانه‌ای داشتیم؛ اما توقعاتمون هم کم بود. الان انتظارات زن و شوهرها از هم تغییر کرده. صبر و تحمل جوونا هم کم شده. نوع مشکلات تغییر کرده، به نظر من، اصل و اساس زندگی باید روی یکدلی و یکرنگی باشه، فکر کنم همین برای خوشبختی کافی باشه.

دیگر تحمل شنیدن حرف‌ها و نصایح‌شان را نداشتیم. بلند شده و به حیاط رفتم. لب پله نشسته و آرنج به زانویم تکیه دادم. دو دستم را مشت کرده و زیر چانه‌ام قرار دادم. مشغول تماشای حوض و یادآوری خاطرات کودکی شدم. چه شاد و بی خیال دور حوض می چرخیدیم و خوش بودیم. کاش همچنان کودک می ماندم و فارغ از دنیای بزرگسالی بودم. بی دغدغه، بی نگرانی، بدون وا همه و دلشوره برای فردا و فرداها.

_ تو هم مثل من حوصله جمع نداری.

سر گردانده و عمو را دیدم که آرام به سمتم آمده و بدون نگاه کردن به من ادامه داد:

_ حق داری. وقتی کسی حرفت رو نمی‌فهمه، ترجیح میدی تنها باشی.

با نگاهی به عمو که کنارم نشسته و به روبرو زل زده بود، گفتم:

_ حرف شما رو هم کسی نمی‌فهمه؟

_ وقتی آمال و آرزوت، با ایده‌آل‌های آدمای دور و برت متفاوت باشه، سخته، تحمل بودن توی چنین جمعی. وقتی حرفی که باب میلشون باشه، خوشت نیاد به زبون بیاری و از دید تو اون بحث‌ها بی‌ارزش باشه، احساس می‌کنی بال پروازت رو قیچی کردن و بهت اجازه پریدن نمیدن. دلت می‌خواد ازشون دور باشی. تو خلوت خودت باشی و باهاشون هم صحبت نشی. فکر می‌کنی وصله ناجوری توی اون جمع.

سرم را به شانه عمو تکیه داده، عمو یک دستش را دورم پیچید و مرا به خود فشرد.

_ عمو خیلی تنهام. هیچ‌کس نیست راهنماییم کنه چی کار کنم.

_ گاهی وقت‌ها تصمیم‌گیری خیلی سخته. نمی‌تونم بفهمی کدوم کفه ترازو سنگین‌تره...

هر چه منتظر شدم بقیه حرف‌های عمو را بشنوم صدایی از او در نیامد. در عوض لحظه به لحظه حس می‌کردم بازویم زیر دستش بیشتر فشرده می‌شود. یک دفعه خود را کنار کشیده و یادم آمد نباید اجازه می‌دادم در خود فرو رود. حال دگرگون عمو مضطربم کرده و با عجله بابا را صدا کردم. قرصی به او خورانده و به داخل هدایتش کردند. چه به روز عمو آمده بود، که یادآوری‌اش چنین با او می‌کرد؟ با چه صحنه‌ای مواجه شده بود، که باعث آشفتگی‌اش میشد؟

تا زمانی که ما آنجا بودیم، عمو در خود فرو رفته بود و کلامی به زبان نیاورد. بعد از خوردن ناهار، یکی دو ساعت دیگر هم هول کار و سیاست و اجتماع صحبت شد. باز هم من تمام مدت در حیاط چرخیدم و مشغول تماشای گل و گیاه باغچه و ماهی‌های درون حوض شدم.

قبل از خداحافظی بی‌بی لنگ‌لنگان به حیاط آمد و با لبخند گفت:

_ چی تو این حیاط کهنه و قدیمی هست که از دیدنش سیر نمیشی؟

اون بار که اومدی دو تا بچه بودن که باهاشون بدو وادو کنی. حالا به چه نیتی اینجا بست نشستنی؟

_ حالا دارم همون صحنه‌ها رو تو خیالم می‌بینم. سه تا دختر کوچولو که با خنده دور حوض می‌چرخن و صدای شادشون کل حیاط پر کرده.

_ من هم خیلی وقت‌ها مثل تو به یاد اون روزا می‌فتم، که این خونه یه روز خالی از بچه نبود. حالا هر کدوم یه گوشه دنیا هستن و سالی ماهی یه سراغی می‌گیرن.

صدای خداحافظی مامان و بابا اجازه صحبت بیشتر نداد. حس خوبی در آن خانه داشتم. منهای صحبت‌های کسل کننده، پذیرایی و مهمان‌نوازی اهالی آن خانه و خودمانی بودنشان بسیار دلنشین بود.

وقتی سوار ماشین شده و از آنجا دور می‌شدیم، متوجه ماشینی شدم که جای ما پارک کرد. یک لحظه احساس کردم شخصی که پشت فرمان نشسته را قبلاً جایی دیده‌ام. هر چه فکر کردم میان آدم‌های دور و برم جوانی ریشو را به خاطر نیاوردم. احتمالاً شبیه یکی از دانشجویهای سال بالایی یا اساتید بوده، که به نظرم آشنا آمده. وقتی به نتیجه‌ای نرسیدم، ترجیح دادم هندزفری را درون گوشم قرار داده و با گوش دادن به آهنگ‌های مورد علاقه‌ام کمی آرامش بدست بیاورم. هم اینکه علاقه‌ای به شنیدن تجزیه و تحلیل مامان و بابا در مورد مهمانی امروز را نداشتم.

شب جمعه از راه رسید و مراسم نامزدی که هیچ شوقی برای برگزاری‌اش نداشتم را باید پشت سر می‌گذاشتم. در هیچ‌یک از خریدها با مامان یا باربد همراه نشدم. گفتم به سلیقه خودتان هر چه می‌پسندید بخرید، برایم فرقی ندارد.

مامان و بابا می‌خواستند سنگ تمام بگذارند. نمی‌دانم این همه مرخصی را یک دفعه از کجا آوردند، که هر دو این هفته بیشتر وقت خود را صرف آماده سازی خانه و تهیه و تدارک برای مراسم کردند. در حالیکه همیشه از کمبود وقت و نداشتن زمان آزاد می‌نالیدند. تهیه کارت دعوت، خانه تکانی، استخدام کارگر، هماهنگی با کترینگ برای شام نامزدی، لباسی که از بس رویش کار شده بود به تنم سنگینی می‌کرد.

جلوی آینه چرخ می‌زده و رو به مامان گفتم:

_ مامان واجب بود این همه بریز و بپاش؟ این هفته هم که تمام وقت تون رو صرف این تدارکات کردید. چرا باید لباس به این گرونی رو برای یه شب کرایه کنید؟ تا آخر شب که جون از تنم در میره تو این لباس.

مامان با دستمال آرام نم اشک زیر چشمش را گرفت، تا آرایشش خراب نشود.

_ ما دلمون می خواد بهترین ها رو برات فراهم کنیم. از مرخصی هامون استفاده نکردیم و در عوض پولش ریختیم به حسابت برای همچین روزی. حالا وقتش که یکی یکی به ثمر رسیدن آرزو هامون ببینیم.

در دلم گفتم «ای کاش به جای پول مرخصی، وجود خودتان را از من دریغ نمی کردید. ای کاش می فهمیدید نیازمند حضورتان بودم، نه هزینه کردن برای یک مراسم مجلل».

بابا قبلاً با مدیریت مجتمع هماهنگ کرده بود، تا مراسم را در قسمت لابی مجتمع مان برگزار کند. برای همین تعدادی از همسایه ها هم دعوت شده بودند. وقتی وارد سالن شدیم، فقط خاله ناهید به همراه شوهرش و پسرش نوشاد آمده بودند. ظاهراً مامان، مدیریت مراسم را به خاله سپرده بود. برای همین با خیال راحت تمام مدت در آرایشگاه همراه بود.

گروه موسیقی مشغول آماده کردن و کوک سازهایشان بودند. روی میزها چندین نوع میوه و شیرینی در چند گوشه سالن قرار داشت. خانم هایی که برای انجام کارها استخدام شده بودند، مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بودند.

خاله نزدیک شده، لپش را به لپم چسباند و بوسه ای روی هوا زد.

_ وای! چقدر ناز شدی عزیزم، ولی با این لباس که قدت کوتاهتر به نظر میاد، کاشکی...

نگذاشتم به اظهار فضلش ادامه دهد.

_ سلیقه مامان بود، من دخالتی نداشتم.

_ ا!..! خب کاشکی به من می گفت! راهنماییش می کردم چه لباسی مناسب قدای کوتاه س.

رو به پسرش گفت:

_ نوشاد جان بیا تا مهمونا نیومدن و شلوغ نشده یه چند تا عکس تکی بگیریم.

خاله ناهید دست دور کمرم انداخت و سرش را به سرم چسباند، اما هنوز اولین عکس گرفته نشده بود.

از قنوت تا غنا

_ بدون داماد عکس می‌گیرید؟

خاله‌ناهِید با دیدن باربد خنده‌ای کرده و چشمانش با ناباوری قد و بالای او را از نظر گذرانند. باربد در آن کت و شلوار بسیار شبیه مدل‌های روی ژورنال‌ها شده بود. دهان خاله باز مانده و باورش نمیشد، داماد تا این حد جذاب و خوش استیل باشد.

مامان نزدیک شده و شروع به معرفی دو خانواده کرد. باربد بدون توجه به نگاه‌های کنجکاو سایرین که روی او زوم شده بود، بازویم را در دست گرفت و بوسه‌ای نرم و طولانی کنار گوشم زد.

در همان حالت که نفس‌هایش گوشم را قلقلک می‌داد، گفت:

_ دست آرایشگر درد نکنه، خوب تیکه‌ای ازت ساخته. انتظار نداشتم با یه کم آرایش و یه لباس شیک، تا این حد ملوس بشی.

نفهمیدم مسخره‌ام می‌کند یا نوعی تعریف است. هر چه بود حس خوبی از حرف‌هایش نداشتم و باعث شد اخم‌هایم را در هم کنم.

خاله‌ناهِید خنده دندان‌نمایی کرده و با سری کج شده، گفت:

_ آخی! طفلی آقا باربد! نتونست طاقت بیاره عروسش نبوسه. حالا تو هم سخت نگیر خاله. یه بوس کوچولو بود دیگه.

باربد لبخندی به خاله زده و زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم:

_ خوبه بقیه نفهمیدن که عروس خانم کلاً بدعُنقه و فقط اخم تَخمش رو تحویل آقا داماد میده.

من هم مثل خودش زیرلبی ولی با عصبانیت غریدم:

_ همچی میگی عروس و داماد! فعلاً فقط یه نامزدی ساده‌س، تا عروسی هزار تا اتفاق ممکنه بیفته.

هرچه سعی می‌کردم به این وصلت خوشبین بوده و خودم را گول بزنم، شاید بتوانم در کنار او خوشبخت باشم؛ اما هر بار حرکتی یا حرفی از طرف او باعث میشد، نتوانم خوددار بوده و در برابرش جبهه می‌گرفتم.

با دست به اطراف اشاره کرده و گفتم:

از قنوت تا غنا

_ همچنین هم ساده نیست، پدر و مادرت که خیلی همه چی رو جدی گرفتن. فکر نمی‌کنم آخرش غیر از وصلت اتفاق دیگه‌ای بیفته.

پدر و مادر باربد بعد از آشنایی با فامیل، نزدیک آمده و حین روبوسی تبریک گفته و از زیبا شدنم تعریف کردند. تحمل اینهمه شلوغی و سر و صدا را نداشتم و دلم می‌خواست هر چه زودتر این مراسم پررنگ و ریا به پایان برسد. خانواده باربد همراه خود عکاس و فیلمبردار آورده بودند. قبل از آمدن بقیه مهمان‌ها و شلوغی سالن در کنار جایگاهی که مخصوص ما تزیین شده بود، تعدادی عکس در حالتهای مختلف گرفتیم.

باربد تا پایان مراسم لحظه‌ای دستم را رها نکرد و چندین بار در حضور جمع پیشانی یا کنار گوشم را بوسید. هر بار زمزمه‌هایش نزدیک گوشم اعصابم را به هم می‌ریخت و بالاچار با اخم کنار می‌کشیدم.

قبل از چیده شدن میز شام، بی‌بی‌گلاب همراه آقا محمود و طیبه خانم از راه رسیدند و بابت تأخیرشان عذرخواهی کردند. گویا پسرشان مریض شده و جهت رسیدگی به او مجبور شدند، دیرتر حرکت کنند.

عمو با خوشرویی مرا در آغوش گرفت و صمیمانه تبریک گفت. اما چشمانش همراه نم اشک، غم درونش را فریاد می‌زد. خیلی دوست داشتم بفهمم چه اتفاقی برایش افتاده، که به این حال و روز در آمده؟ اما نه می‌توانستم از خودش بپرسم و نه مامان و بابا کامل برایم شرح می‌دادند. تا آخر شب نگاه عمو از روی من برداشته نشد و به نظر می‌رسید، دوران خوش رسیدن به اما برایش تداعی شده، که این چنین با حسرت نگاهم می‌کرد. بعد از خوردن شام آقا محمود و طیبه خانم زودتر از بقیه خداحافظی کرده و بی‌بی را به ما سپردند.

آقا محمود رو به بابا گفت:

_ ببخشید هل هلی اومدیم و داریم می‌ریم. ان شاءالله سعی می‌کنیم برای عروسی برنامه ریزی کنیم مشکلی پیش نیاد.

طیبه خانم با مهربانی صورت‌م را بوسید و گفت:

_ امیدوارم خوشبخت بشی. به پای هم پیر بشید. جوون برازنده‌ای. ان شاءالله بخت بلند باشه.

آقا محمود با عمو دست داده و گفت:

_ قبل رفتنت خبرمون کن یه بار دیگه همدیگه رو ببینیم. این یه هفته که همش یه جا غمبَرک زدی و سکوت کردی. عمو تنها سری تکان داده و لبخندی به رویش زد.

بابا در حال دست دادن گفت:

_ آیزاک چند بار تماس گرفته و پیگیر حال پدرش شده. تو آخرین تماسش خواسته پدرش برگرده، تا بتونن روند درمانش را پیگیری کنن. زمان دقیق رفتنش رو بهتون خبر میدم. بعد از رفتن آنها بقیه مهمانها هم یکی یکی شروع به خداحافظی کردند.

باربد سرش را نزدیکم آورده و آرام گفت:

_ میای بریم یه کم دور بزنیم؟

نگاهی به صورتش کردم، ولی هیچ حالتی را نشان نمی داد. به قدری خسته بودم، که فقط می خواستم یک دوش آب گرم گرفته و روی تختم دراز بکشم.

با دیدن قیافه زار و خسته ام و تأخیرم در جواب دادن متوجه شد، تمایلی برای همراهی اش ندارم. برای همین با گفتن «باشه یه وقت دیگه» دور شد. لحظاتی بعد خانواده باربد هم خداحافظی کرده و رفتند. من که دیگر توان ایستادن نداشتم زودتر از همه سوار آسانسور شده و خودم را به آپارتمان رساندم.

به زحمت از شر لباس و سنجاقهای سرم خلاص شده و خود را درون حمام انداختم. آب گرم توانست تا حدودی آرامش را به وجودم بازگرداند.

وقتی حوله پیچ از حمام خارج شدم، بی بی را مشغول خواندن نماز دیدم. لبه تخت نشسته و به دستان سفید پنبه ای اش که در حال ذکر گفتن تسبیح را می گرداند، خیره شدم.

خیلی دوست داشتم نماز بخوانم، اما غیر از زمانی که برای مدرسه مجبور به یادگیری برخی آیه ها شدم، هیچ وقت به طور جدی دنبال خواندنش نبودم.

_ چیه زل زدی به دستام. حاجت میدن؟

از قنوت تا غنا

کنارش زانو زده و دستانش را همراه تسبیحش میان دو دست گرفتم. کمی دیگر نگاهشان کرده و بعد آرام سرم را پایین برده و روی آن دستان نرم و سفید بوسه‌ای محکم گذاشتم. یکی از دستانش را خارج کرده و روی سرم گذاشت. صورتم را به کف دستش چسبانده و گفتم:

__ بی بی یادم میدی نماز بخونم؟

همانطور که موهایم را نوازش می کرد، گفت:

__ البته که یادت میدم. ولی اول موهاش خشک کن. بعد بیا جلوم بشین تا برات ببافم. اونوقت همینطور که دارم موهاش می بافم، برام بگو کجاهاش بلدی تا بقیه‌ش یادت بدم.

با خوشحالی از جا بلند شده، حین درآوردن سشوار از دراور گفتم:

__ بی بی میشه تو اتاق من بخوابی؟

__ چرا نشه؟ برام فرقی نداره کجا بخوابم. فقط من باید برای نماز صبح بیدار شم. اگه بد خوابت نمی کنم، مهمون تو میشم.

با خوشحالی به طرفش رفته، بوسه‌ای روی لپ نرمش گذاشتم.

__ ممنونم بی بی. می دونی من هیچ وقت تجربه مامان بزرگ و بابابزرگ مهربون نداشتم. وقتی هم کلاسیام تعریف می کردن که میرن خونه اونها چقدر بهشون خوش می گذره، با حسرت بهشون نگاه می کردم. مامان و بابای بابابهر روز که قبل دنیا اومدن من فوت شدن. مامان و بابای مامان نسرین هم که هیچ وقت حوصله بچه‌ها رو نداشتن. نمی دونم بچه‌های خودشون چطوری بزرگ کردن؟ یعنی هیچ وقت شیطونی نمی کردن؟

بی بی به سختی از جایش بلند شده در حال تا کردن چادر نمازش گفت:

__ قدیم ترا بچه‌ها حرف گوش کن تر بودن. بعد هم بعضی‌ها تو دوران پیری کم حوصله میشن. نباید توقع داشته باشی، همه پیرا مهربون و خوش اخلاق باشن.

__ شما چی؟ حوصله نوه‌هاتون ندارید؟

بی بی حینی که لبه تخت می نشست با خنده گفت:

_ نوه‌های من همه بزرگن. بچه نیستن که شیطنت کنن. کوچکترین شون همون نیکا و مهلای دوقلو هستن، که بچه‌های پسر آخریم میشن. بعد هم هیچ کدوم پیشم نیستن. هر کدوم یه سر دنیان. من از خدامه یه روز همشون با هم تو خونه‌م جمع بشن و خونه‌م شلوغ بشه.

بعد از آنکه موهایم را خشک کردم، پشت به بی‌بی چهار زانو نشستم تا موهایم را ببافد.

_ بی‌بی جون من آخر سر در نیاوردم نسبت شما با مامان و بابای من چیه؟ خیلی قَر و قاطیه؟

بی‌بی خنده‌اش گرفته و ضربه آرامی به شانهام زد.

_ بلا نگیرت دختر. چیش قر و قاطیه؟

_ خب من نمی‌فهمم! آخه دیر به دیر می‌بینیمتون یادم میره.

_ پس درسات چه جوری یاد می‌گیری؟

_ اونا رو هر روز می‌خونم. شما رو که هر روز نمی‌بینم.

_ من در واقع عمه ناتنی بابات میشم. پدرم زن اولش رو که از دست داد، مادر من گرفت. اولش نمی‌خواست از زن دومش بچه‌ای داشته باشه، اما خدا خواست که من دنیا بیام. برای همین فاصله سنیم با بقیه خواهر برادرام زیاد بود. در واقع من همسن بچه‌هاشون بودم.

_ طیبه خانم چی؟ دختر تونه یا نوه تون؟ یعنی بابا گفته، ولی من درست متوجه نشدم.

_ درست متوجه نشدی چون دقت نکردی. دقت نکردی چون برات مهم نبوده. طیبه نوه منه و محمدعطا پسرش همیشه نتیجه من.

بافتن موهایم تمام شده بود، با هیجان به طرفش چرخیده و بوسه‌ای روی هر یک از دستانش زدم.

_ من تا حالا ندیده بودم کسی بتونه نتیجه‌ش هم ببینه. اگه نتیجه تون بچه بیاره چی بهش میگن؟

_ بچه محمدعطا همیشه نبیره من و بچه نبیره همیشه ندیده. چون تا حالا کسی نتونسته ببینه این اسم گذاشتن.

_ وای چقدر جالب! خب زودتر زنش بدید، بگید زود هم بچه بیاره، که شما بتونید نبیره تون هم ببینید.

از قنوت تا غنا

بی‌بی باز هم خندید، مرا به خود چسباند و روی موهایم را بوسید.

__ پدر صلواتی! آدم یه نوه مثل تو داشته باشه، هیچوقت پیر نمیشه. برو جامُ پهن کن، که دیگه چشمام داره رو هم میفته.

__ بی‌بی شما رو تخت بخواب، من پایین می‌خوابم.

__ من عادت ندارم جونم. یه وقت نصفه شب از رو تخت میفتم روت. همون رو زمین راحت ترم. فقط چراغ دستشویی رو روشن بذار، اگه نصفه شب بیدار شدم، بدونم کدوم طرفی برم.

بعد از پهن کردن رختخواب و پوشیدن لباس خواب، مسواک زده و روی تخت دراز کشیدم. چراغ خواب کوچک بالای سر بی‌بی را روشن کردم. به طرف بی‌بی چرخیده و با حسرت گفتم:

__ کاشکی میشد همیشه پیش ما بمونید. من هم از تنهایی در میومدم.

بی‌بی پتوی خود را صاف کرده و با لبخند گفت:

__ من تحمل ندارم تو این قوطی کبریتا که شبیه قفسِ زندگی کنم. هوای آلوده اینجا هم نفسمُ تنگ می‌کنه. ولی تو هر موقع دوست داشتی بیا پیش من. بعد هم چرا میگی تنها؟ خدا نگه داره پدر و مادرت.

__ اونا همش سر کار هستن. هر وقت هم خونه باشن یا خوابن یا مشغول کارای خونه. برای من فرصتی ندارن.

__ برای راحتی و آسایش تو این همه کار می‌کنن.

__ چه فایده وقتی وجود خودتون ازم دریغ می‌کنن.

__ تو دوست داشتی بیشتر وقتشون رو باهات بگذرونن، بعد حسرت خیلی چیزها رو تو زندگی داشته باشی؟ مدرسه خوب نری؟ کفش و لباس قشنگ نپوشی؟ تو دست دوستات چیزهایی ببینی و آرزو کنی کاشکی من هم می‌تونستم همچو چیزی داشته باشم؟

__ شما درست میگی ولی خب همیشه تعادل برقرار کرد؟ همیشه از خیر بعضی چیزا می‌گذشتن؟ در عوض یه کم بیشتر وقتشون صرف بچه‌شون می‌کردن؟

از قنوت تا غنا

_ بین گلم گفتنش راحت. گاهی وقت‌ها تصمیم‌گیری سخته. هر کس صلاح و آسایش زندگیش رو تو یه چیزی می‌بینه. نمی‌تونی اون‌ها رو سرزنش کنی، چرا این همه کار می‌کنن؟ شاید فکر می‌کردن اگه همه خواسته‌هات برآورده کنن، یعنی پدر و مادر خوبی هستن. شاید خودشون تو بچگی حسرت خیلی چیزا رو داشتن و می‌خواستن تو مثل اونها آرزو به دل نباشی. تا هستن قدرشون بدون.

_ بی‌بی چقدر قشنگ حرف می‌زنی.

_ امشب من خسته‌م، تو هم من به حرف بگیر.

سریع خم شده بوسه‌ای به لپش زده و گفتم:

_ بخواب بی‌بی دیگه چیزی نمی‌گم.

اما لحظه‌ای نگذشت که یادم افتاد.

_ راستی بی‌بی جون نماز یادم ندادی؟

_ مگه گذاشتی انقدر سؤال پیچم کردی؟

_ بی‌بی فردا کلاس دارم ولی زود میام خونه. اصلاً شاید کلاس آخری رو نرفتم.

_ نمی‌خواد از کلاست بزنی. فعلاً که چند روزی خونه تون هستم، به کارات برس.

وقتی چشم باز کرده و بی‌بی را ندیدم، یک لحظه ترسیدم نکند رفته باشد. اما با دیدن ساک کوچکش کنار اتاق خیالم راحت شد. بودن بی‌بی انگار رنگ و روحی به خانه داده بود. شب قبل بعد از حرف‌های دلنشین بی‌بی خواب راحتی داشتم. مثل کودکی که در آغوش مادرش به خواب می‌رود.

از دستشویی که خارج شدم، صدای حرف زدنشان از آشپزخانه می‌آمد. سلام و صبح بخیر گفته و کنار بی‌بی نشستیم. آنروز با اشتها صبحانه‌ام را خورده و لقمه مامان را بدون اعتراض درون کیفم سر دادم.

سرم درون کتاب پیش رویم بود، که فرانک کنارم نشسته و با دلخوری گفت:

__ از وقتی با اون خوشگله می چرخم، دیگه ما رو تحویل نمی گیری.

نگاهی درون صورتش گردانده و با مکث گفتم:

__ یکی باید این به خودت بگه. ظاهراً روابطه تون خیلی هم عمیقه و ما ازش بی خبریم. مثل اینکه نامحرم بودیم و خبر نداشتیم.

__ نه اینطور نیست، اشتباه می کنی.

__ تعریف کن تا از اشتباه در پیام.

قبل از آنکه فرانک بتواند چیزی بگوید، استاد وارد کلاس شده و مجبور شد سکوت کند. تا پایان کلاس کلامی بینمان رد و بدل نشد. با خسته نباشید گفتن استاد، مشغول جمع کردن وسایلم بودم، که فرانک با التماس دستم را گرفت و گفت:

__ بمون برات توضیح بدم.

هستی که از دست فرانک دلخور بود و حتی جواب سلامش را هم نداده بود، رو به من گفت:

__ میرم کتابخونه. کارت تموم شد بیا اونجا. و بدون نگاه کردن به فرانک خارج شد.

فرانک اما تا لحظه خروج، نگاهش روی هستی ماند. سپس با سر زیر افتاده و صدایی آرام گفت:

__ سه‌ه‌ند نمی‌دونست هدف و نیت باربد چیه؟

حرفش را بریده و به تمسخر گفتم:

__ خیلی خودمونی شدید که به اسم کوچیک صداس می کنی!

__ همین ماجرا باعث شد، ما به هم نزدیک بشیم. سه‌ه‌ند فکر می‌کرد، باربد از تو خوشش اومده و دنبال پیدا کردن اطلاعات. هنوز هم نمی‌دونه باربد دنبال چی هست. اون مجبور شد به حرفش گوش کنه.

از قنوت تا غنا
با اخم و عصبانیت گفتم:

__ مگه چاقو گذاشته بود زیر گلویش، که مجبور شد؟ یا شاید خُرده بُرده‌ای با هم داشته باشن؟

فرانک کمی مَن مَن کرده و بالاجبار گفت:

__ سه‌ه‌ند داره پیش پدر باربد کار می‌کنه. در واقع به سفارش باربد تونست این کار بدست بیاره. در اِزاش قرار شد از تو اطلاعات به باربد برسونه.

چشمانم را ریز کرده و با دلخوری گفتم:

__ حالا اون دنبال منافعش بود. توچی که مثلاً دوستم بودی. چرا باید اَسرار دوستت که بهت اعتماد کرده، برای یه غریبه تعریف کنی؟

__ شماره تلفن تو و خونه تون که یواشکی از رو موبایلم برداشته بود. آدرس خونه تون هم یه روز تعقیبت کرد و فهمید. چیزای دیگه‌ای هم که برایش تعریف کردم، خیلی بی‌اهمیت بودن. مثلاً پرسید رعنا چرا این رشته رو انتخاب کرده؟ گفتم خواست پدر و مادرش بوده نه خودش. من اصلاً فکر نمی‌کردم گفتن این چیزا مهم باشه. بعد هم همه بچه‌های دانشگاه از خدایشون باربد گوشه چشمی بهشون داشته باشه. نمی‌دونستم از دستم ناراحت میشی.

کولی‌ام را روی دوشم گذاشته و از جایم برخواستم.

__ بهترِ یه مدتی دور و برم نچرخ. دیگه هم تحت هیچ عنوانی آمارمُ به کسی نمیدی. فعلاً علاقه‌ای ندارم، باهات در ارتباط باشم. برو پیش همون سه‌ه‌ند جونت.

__ رعنا باور کن سه‌ه‌ند هم ناراحت.

با مکثی کوتاه ادامه داد:

__ در واقع سه‌ه‌ند خواست، پیام ازت عذرخواهی کنم.

__ در حال حاضر به هیچ کدومتون اعتماد ندارم.

__ سه‌ه‌ند دیگه با باربد رابطه صمیمانه قبل رو نداره.

__ برام مهم نیست بین اونا چی می‌گذره. دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد داشته باشم. آدم یه اشتباه دوبار تکرار نمی‌کنه.

از قنوت تا غنا

نگذاشتم چیز دیگری بگوید و به طرف کتابخانه راه افتادم. هستی جلوی در منتظرم ایستاده بود.

_ نرفتی تو کتابخونه؟

_ بهونه آوردم که اونجا نباشم، کاری ندارم کتابخونه. بریم یه چیزی بخوریم؟

_ مگه صبحونه نخوردی؟

_ خو دوباره گشتم شد.

لقمه مامان را در آورده و به طرفش گرفتم.

_ بیا من میل ندارم تو بخور.

همانطور که دست دراز کرده بود برای گرفتن لقمه گفت:

_ مطمئنی؟ گرسنه‌ت نمیشه؟

_ نه! تو بخور. میرم حیاط یه کم هوا بخورم.

_ وایستا منم میام. چی می‌گفت حالا فرانک؟

_ مثل اینکه سه‌هنگ هوش داده بود طرفم. معلوم نیست دوباره دنبال چی هستن؟ می‌گفت ما بی‌تقصیریم! بارید

مجبورمون کرده بود از تو براش خبر ببریم.

هستی همانطور که لقمه درون دهانش را می‌جوید، به سختی گفت:

_ یعنی چی؟

_ بخور بابا حالا خفه میشی! ولش کن، برام مهم نیست. دیگه کار از کار گذشته. چه اهمیتی داره، برای چی این کار

کردن. در اصل ماجرا که تأثیری نداره.

هستی لقمه درون دهانش را قورت داده و با دلخوری گفت:

_ رعنا! خیلی نامردی. می‌دونی که من زود به زود گشتم همیشه. دست خودم نیست. تو هم هی مسخره‌م کن!

از قنوت تا غنا

_ مسخره نکردم، گفتم لقمه‌ت قورت بده، بعد حرف بزن.

_ خب همین می‌گفتی! خفه نشی یعنی چی؟

_ تو هم انقدر نازک نارنجی نبودی، زود به حرفی بهت بربخوره.

_ دلت از جای دیگه پره، سر من می‌خوای خالی کنی؟

چند لحظه در فکر فرو رفتم. واقعاً چرا تا این حد عصبی بودم. یعنی به خاطر حرف‌های فرانک بود؟ اما نه! من از صبح که وارد دانشگاه شدم...

_ حالا یادم اومد!

_ چی یادت اومد.

باربد دیشب به من گفت، می‌ای بریم دور بزنی. من خسته بودم، جوابش ندادم. اون هم فکر کنم ناراحت شد، چون زودی خداحافظی کردن و رفتن. امروز زودتر اومدم شاید ببینمش و از دلش دربیارم. ولی ندیدمش، یعنی نیومده؟

_ جلوی کتابخونه و ایستاده بودم، شنیدم پسرا در مورد تور مسافرتی حرف می‌زدن، می‌گفتن لیدرش باربد بوده. مثل اینکه هر چند وقت یه بار، تورهای خارجی هم می‌بره. اینطور که فهمیدم امروز صبح زود پرواز داشتن.

_ پس برای همین می‌خواست دیشب بریم بچرخیم؟ من خوش خیال بگو که می‌خواستم از دلش در بیارم. نمی‌تونست برنامه‌ش رو جابجا کنه؟ واقعاً از کاراش سر در نمی‌ارم. نه به اون ابراز علاقه‌هاش و نه به اینکه فردای نامزدیش رفته پی خوشگذرونی!

_ تو که هنوز نمی‌دونی ماجرا چیه؟ پیش پیش قضاوت نکن. شاید نمی‌تونسته برنامه‌ش رو جا به جا کنه.

_ تو اصلاً معلوم هست طرف کی هستی؟ اول موضعت مشخص کن.

_ خره معلومه که طرف توام. دارم دلداریت میدم، یعنی نمی‌فهمی؟

_ ممنون از ابراز علاقه‌ت، مستفیض شدم. اگه خوردنت تموم شد بریم کلاسمون شروع شد.

_ ببین یه بار دیگه در مورد خوردن من حرف بزنی، گلامون میره تو هم. می‌دونی که من چقدر حساسم رو این مسئله.

_ خيله خب، ببخشيد! امروز اعصابم خورده، تو ديگه کوتاه بيا.

_ قربون اون اعصاب برم. بيا امشب بريم خوابگاه، خودم اعصابت سر جاش ميارم.

_ نمي تونم بي بي خونه مونه، عموم هم هست. فکر کنم تا آخر هفته پيشمون باشن، باشه براي هفته بعد.

سعي کردم بعد از پايان کلاس معطل نکرده و زودتر از همیشه به خانه بازگردم. عجيب بود براي مني که همیشه از خانه فراري بودم، حالا تا اين حد ذوق و شوق رسيدن به خانه را داشتم. دليلش تنها حضور بي بي گلاب بود.

با اينکه در واقع مدت کمی از آشنايي ام با او می گذرد، اما بسيار حس صميميت با او پيدا کرده ام. شايد بابت رابطه ساده و بي آلايشش باشد. شايد نداشتن مادر بزرگ، شايد همين که حس می کنم همیشه در خانه حضور دارد و هر زمان اراده کنم، می توانم دستش را در دست بگيرم.

روزهای زيادی در زندگيم بوده که دوست داشتم وقتی به خانه می رسم، کسی چشم به راهم باشد، اما کسی نبود و خودم بايد غذايم را گرم می کردم. خیلی پيش می آمد، از دل درد و دل پيچه رنج می بردم و دوست داشتم کسی نوازشم کند تا آرام بگيرم، اما تنها بودم و در خود می پيچيدم تا خود به خود دردم کم شود.

چه شبها که خواب بد می دیدم و می ترسيدم، ولی کسی نبود آرامم کند. چون شبهايی که مامان و بابا هر دو حضور نداشتند، مجبور بودم به خانه مامان بي حوصله مامان نسرین بروم و ساکت صامت یک گوشه بنشينم و صدايم در نياید. حتی برای انجام تکاليفم هم معذب بودم، چه رسد به کارهای ديگر. اگر گرسنه بودم نمی توانستم حرفی بزنام، چون می دانستم جواب می دهد صبر کنم تا پدر بزرگ بيايد.

اما حالا بي بي مهربان در خانه انتظارم را می کشيد و اين مرا به وجد می آورد. با باز کردن در آپارتمان، بوی خوش آش رشته و نعنا داغ در بينی ام پيچيد. وای که چه لذتی داشت در هوای سرد خوردن آش رشته داغ با پياز داغ فراوان.

از همان جلوی در هنوز کفش هاييم را در نياورده بلند سلام کردم. بي بي ملاقه به دست، سرش را از آشپزخانه بيرون کرده و جوابم را داد. بلافاصله به سمتش رفته و بوسه محکمی روی لپش گذاشتم.

خنديد و گفت:

_ از ديروز تا حالا انقدر بوسم کردی، فکر نکنم هيچ کدوم از نوه هام انقدر بوسم کرده باشن.

بوسه ای هم روی دستي که ملاقه داشت زده و گفتم:

از قنوت تا غنا

_ هر چی هم بوستون کنم کمه.

همین آش رشته هزار تا بوس داره. باید مثل شما تسبیح دست بگیرم و بوسه‌هام رو بشمارم تا کم نباشه.

با دست آزادش سرم را خم کرد، بوسه‌ای روی موهایم زده و گفت:

_ نوش جونت، سرت سلامت. بیا تا داغِ بخور گرم شی.

_ عمو کجاست؟

_ یه کاسه دادم خورد، رفت تو اتاق. فکر کنم دراز کشیده. از صبح تا حالا پیشم بود، کمکم کرد برای بار گذاشتن آش.

_ شما مهمونید ما باید از شما پذیرایی کنیم، اونوقت نشستیم حاضر و آماده می‌خوریم و شما زحمت می‌کشید؟

_ من نمی‌تونم بیکار بمونم. فکر کردی دلیلش چیه که تا این سن هنوز از پا نیفتادم. چون دوست دارم مشغول باشم و کار کنم.

_ با اجازه من برم لباس عوض کنم و پیام.

_ زود بیا تا از دهن نیفتاده.

بعد از تعویض لباس و شستن دستانم به آشپزخانه رفته و حین هم زدن آش جلوی رویم گفتم:

_ تعجب کردم گفتید عمو کمک حالتون بود. پس چرا موقع‌های دیگه که پیش ما هست میره تو خودش؟

_ چون من به حرفش می‌گیرم. حرف‌هایی که یاد زن و بچه‌ش نیفته. از خودم می‌گم. در مورد کارِ خونه حرف می‌زنم.

تنها راهش همینه. فعلاً نتونسته با مشککش کنار بیاد. باید مدتی بگذره، تا خاطره اون روز براش کم اهمیت بشه.

اولین قاشق را دهانم گذاشتم.

_ وای چقدر خوشمزه شده. دست تون درد نکنه. خیلی وقت بود آش خونگی نخورده بودم.

_ نوش جونت.

_ شما می‌دونید برای عمو چه اتفاقی افتاده؟ کسی درست برام توضیح نمیده.

از قنوت تا غنا

_ دونستنش چه فایده داره؟ کاری از دستت بر نیامد.

_ خوب وقتی بدونم مشکلش چیه، بهتر می‌تونم درکش کنم. بیشتر مراقب می‌شم و می‌فهمم که چه چیزهایی رو نباید بگم.

_ من هم کامل نمی‌دونم، در این حد فهمیدم که زنش رو توی خونه، همراه یه مرد غریبه دیده و حالش بد شده. تو هم بهتره زیاد کنکاش نکنی. سرت به زندگی خودت باشه.

با ناراحتی گفتم:

_ کدوم زندگی؟ نامزدی که روز اول بعد نامزدی گذاشته رفته مسافرت؟ یا پدر و مادری که هیچوقت خونه نیستن؟ بی‌بی دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

_ در مورد نامزدت چیزی نمی‌دونم، ولی هر وقت اومد دلیل کارش رو بپرس، بعد اگه نتونست قانعت کنه از دستش ناراحت باش.

_ در مورد پدر و مادرت دیشب هم گفتم، هر کسی یه جور محبتش رو نشون میده. اونها فکر می‌کنن، همینکه با پول درآوردن رفاه و آسایش رو فراهم کنن، محبتشون رو نشون دادن.

_ بی‌بی همیشه من پیام با شما زندگی کنم؟ هم شما از تنهایی در میای، هم من وقتی میام خونه یکی منتظرم.

بی‌بی با غصه لبخند کمرنگی به لبش آورد.

_ تو همه امید و آرزوی پدر و مادرت هستی. به همین راحتی می‌خوای ازشون دل بکنی؟

_ خوب وقتی ازدواج هم کنم، میرم سر خونه و زندگی خودم دیگه. حالا این چند وقت قبل ازدواجم پیام پیش شما. شما بهشون بگید می‌خوام خونه‌داری یادش بدم.

بی‌بی خنده‌اش گرفت. ضربه آرامی روی دستم زده و حین بلند شدن گفت:

_ فکر جوابشون رو هم کردی؟ خونه‌داری رو مادرت باید یادت بده نه من که کارام قدیمی. من برم به عموت سر بزنم.

در حین خروج از آشپزخانه بود که گفتم:

_ مامان نسرین کی خونہس، کہ وقت کنہ خونہداری یادم بدہ؟ ہمین آش رشته رو یادم نمیاد آخرین بار کی خوردم؟ بی بی گلاب تنها به لبخندی کمرنگ در جوابم اکتفا کرده و دور شد. شاید او هم نمی دانست چه در جوابم بگوید؟ فکر کنم نصایحش ته کشیده، یا شاید حق را به من می دهد، ولی نمی تواند بدی برادرزاده و همسرش را بگوید.

یک هفته ای که بی بی گلاب و عمو پیشمان بودند، زودتر از آنچه فکرش را می کردم تمام شد. آیزاک از هلند بلیط برگشت پدرش را اوکی کرده بود و گفته بود خانه شان را هم عوض کرده تا پدرش راحت باشد. ظاهراً به نتایج هم در مورد مشکل پدرش رسیده بود، که طبق معمول من تنها از صحبت های پنهانی و پیچ پیچ های پدر و مادرم متوجه همین مقدار خبر شدم.

آنقدر که برای رفتن بی بی گلاب دلتنگ بودم برای عمو نبودم. در همین مدت کوتاه آشنایی چنان در دلم جا باز کرده بود، که انگار مادربزرگ واقعیم از من دور می شود. وقتی اشک چشمم را موقع خداحافظی دید، گفت:

_ هر موقع دوست داشتی بیا پیشم ولی با پدر و مادرت بیا. قدمت روی چشمم.

صدایش را کمی آهسته کرده و نزدیک صورتم گفت:

_ قدرشون بدون، که یه روز حسرت نداشتن شون رو نخوری. وجودشون نعمت و برکت. خیلی ها حسرت همین زندگی که تو داری می خورن. ناشکر نباش.

با اشک و لبخند پلک روی هم گذاشته و تنها به گفتن «چشم» قناعت کردم.

وارد دانشگاه که شدم، از دور باربد را دیدم کنار تعدادی از پسرهای ایستاده و مشغول بگو بخند است. راهم را کج کرده و از جهتی دیگر رفتم تا متوجهم نشود. اما به نظر می رسید، با وجود آنکه سرش به طرفم نچرخیده، اما حضورم را حس کرده. چون یک دفعه بازویم را گرفته و به عقب چرخاند.

از قنوت تا غنا

_ انقدر دیدن من آزار دهنده‌س که راهت کج می‌کنی؟

_ فکر کنم این شما هستی که تحمل حضور من نداشتی، که فردای نامزدیت فلنگ بستی و در رفتی. شاید هم چون خرت از پل گذشت، خیالت راحت شد و رفتی دنبال یللی تَللی ت.

همانطور که بازویم در دستش بود، فشاری به آن داده و مرا سمت خلوتی کشید و گفت:

_ حرف بی‌خود نزن، وقتی از چیزی خبر نداری.

بازویم را با ضرب از دستش خارج کرده و با دلخوری گفتم:

_ خب توضیح بده تا باخبر بشم.

_ می‌خواستم همون شب بگم، ولی تو ناز کردی و نیومدی.

_ جلوتر نمی‌تونستی بگی؟ حتماً باید می‌داشتی آخرین لحظه؟

_ من به مامان و بابا گفتم نامزدی رو بندازن عقب، قبول نکردن. برنامه این سفر از خیلی وقت پیش ریخته شده بود، نمیشد تغییرش داد. گناه من چیه؟

_ چرا زودتر نگفتی؟

نگاهش روی صورتم طولانی شد و با اندکی مکث دستش را جلو آورد تا صورتم را لمس کند، که سرم را عقب کشیدم. دست در هوا مانده‌اش را مشت کرد و با لحنی آرام گفت:

_ می‌ترسیدم عصبانی بشی و همه چی رو به هم بزنی. برای همین فکر کردم آخر شب بهت بگم.

کمی به صورتش نگاه کردم. واقعاً نمی‌توانستم از نگاهش چیزی سر در بیاورم. گویا خودش هم با خودش در جنگ بود، که حس‌های دو گانه‌ای را منتقل می‌کرد. لحن آرام و نگاه به ظاهر پشیمان‌ش باعث شد تا کمی از موضع کوتاه بیایم.

سرم را زیر انداخته و کمی فاصله گرفتم.

_ باید برم سر کلاس.

_ آخر وقت منتظرت می‌مونم.

سری تکان داده و از او دور شدم. موقعی که می‌خواستم داخل ساختمان بروم، دیدم هنوز ایستاده و نگاهم می‌کند. چرا نمی‌توانستم بفهمم چه در سرش می‌گذرد؟ رفتارهای ضد و نقیضش گیجم می‌کرد. هستی که متوجه سکوت غیر عادی ام شده بود، چندین بار پرسید چه شده؟ اما نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم. برای همین گفتم از رفتن بی‌بی ناراحتم.

_ عجیبه همش یه هفته باهش گذروندی، نسبت نزدیکی هم باهاتون نداره. از بچگی هم که زیاد خاطره‌ای باهش نداری. پس چطوری این همه بهش علاقه پیدا کردی؟

_ بعضی آدم‌ها عجیب به دل می‌شینن. مهم طول رابطه نیست، کیفیت رابطه مهم. مثلاً پیج همین روانشناسه که استاد دانشگاه هم هست. ندیده حس می‌کنم شخصیت قابل احترامی داره. حرف‌ها و نوشته‌هاش به دلم می‌شینن. عکس‌هایی که می‌ذاره، حس خوبی بهم منتقل می‌کنه.

_ چه حوصله‌ای داری که می‌شینی با دقت پیگیری می‌کنی؟

_ به خاطر اینکه دوست داشتم رشته روانشناسی بخونم. ولی مامان و بابام اجازه ندادن. گفتن به درد نمی‌خوره. نتونستم قانع‌شون کنم. هر چی گفتم که من به این رشته علاقه دارم، فایده‌ای نداشت. دوره دبیرستان هم دوست داشتم رشته علوم انسانی رو بگذرونم، که مخالفت کردن. کلاً همه چیز زندگی من باید از فیلتر اون‌ها رد بشه و مورد تأییدشون باشه وگرنه مانع میشن.

_ برام عجیبه با وجودی که به نظر میرسه پدر و مادرت امروزی و فهمیده باشن، چرا انقدر برای هر چیزی تو رو تحت فشار میدارن.

_ در واقع مجبورم نمی‌کنن، اما وقتی میگن دلیل قانع‌کننده برای خواسته‌ت بیار و من نمی‌تونم قانع‌شون کنم، ناچار میشم به خواسته‌شون تن بدم. اون‌ها می‌خوان برای هر کاری، دلیل معقول و منطقی بیارم. مثلاً همین باربد، من هیچ بدی نتونستم ازش پیدا کنم. ولی هیچ حسی هم بهش ندارم. بابا و مامان میگن کم‌کم حس هم پیدا می‌کنی، مهم اینه که خانواده خوبی هستن و عیب و ایرادی ندارن.

_ نمی‌دونم چی بگم. امیدوارم واقعاً هیچ مشکلی برات پیش نیاد.

از دانشگاه که خارج شدم، باربد را ایستاده کنار ماشینش و مشغول سیگار کشیدن دیدم. نزدیکش شده و سلام کردم. آخرین پُک را به سیگارش زده و همراه تکان سرش جوابم را داد.

هر دو سوار شدیم، حین بستن کمر بند ایمنی رو به من گفتم: وقت داری شام با هم بخوریم؟

_ در حد یک ساعت طول بکشد اشکال نداره، بیشتر نمی‌تونم.

_ دوست داری بریم کله پاچه بخوریم؟

_ کله پاچه؟ الان؟

_ آره! چه اشکالی داره؟

_ مگه معمولاً صبح نمی‌خورن؟

_ حالا ما شب بخوریم، طوری میشه؟

_ راستش خیلی علاقه ندارم. تو خونه هم هر وقت می‌گیریم، من فقط مغزش می‌خورم.

_ برای تو مغزش سفارش میدم.

سری به معنای موافقت تکان دادم، که ماشین را به حرکت در آورد.

_ کجا رفته بودی؟

_ کی کجا رفته بودم؟

_ مسافرت؟ تور؟

_ ارمنستان.

_ تور لیدری که با مهندسی پزشکی سنخیت نداره؟

_ مثل تو که کتابای روانشناسیت با بقیه کتابات سنخیت نداره!

_ من علاقه‌م رو دنبال می‌کنم.

_ من هم علاقه‌م رو دنبال می‌کنم.

_ مگه تو هم بالاجبار اومدی این رشته؟

_ تقریباً. یعنی یه جور معامله بود. بابا چون می‌خواست من جانشینش بشم، ازم خواست این رشته رو بخونم. ولی من به جهانگردی علاقه داشتم. گفتم به شرطی حاضرم این رشته رو بخونم که زمان‌های آزادم رو به کار مورد علاقه‌م پردازم. اونها هم موافقت کردن. همزمان با قبول شدن تو کنکور، توی کلاسهایی که مرتبط با لیدری تور بود، ثبت نام کردم و دوره دیدم. مدتی شروع کردم با یه آژانس همکاری می‌کنم.

_ پس دانشگاهت چی میشه؟ عقب نمی‌مونی؟

_ تا جایی که نمره قبولی بگیرم، خودم می‌رسونم.

_ یعنی در آینده هم تصمیم داری، هر دو کار رو داشته باشی؟

_ برای آینده فکرای زیادی دارم. بستگی داره برنامه‌هایی که چیدم چطور پیش برن؟

متعجب شدم از حرف‌هایش، خواستم سوالات بیشتری بپرسم که گفت:

_ پیاده شو، رسیدیم.

بعد از دادن سفارش، به سمت سرویس بهداشتی رفته و لحظاتی بعد پشت میز نشست.

_ تو نمی‌خوای دستات بشوری؟

_ نه، تا جایی که مجبور نباشم، ترجیح میدم از سرویس عمومی استفاده نکنم.

با تعجب ابرویش را بالا انداخت.

_ کله پاچه رو که همیشه سوسولی و با قاشق چنگال بخوری؟

نگاهی روی بالاتنه‌اش که از پشت میز در دیدم قرار داشت گردانده، با چشم و ابرو به تپیش اشاره کرده و گفتم:

از قنوت تا غنا

_ به سر و وضع تو هم نمی‌خوره، مدل خاکی و با دست بخوای بخوری!

_ نگاهی به خودش کرده و گفت:

_ اشکال سر و وضع من چیه؟

_ اشکالی نداره، فقط سوسولی. به کله پاچه خوری اونم با دست نییاد.

همان موقع سفارشمان روی میز چیده شده و صحبت‌هایمان خاتمه یافت.

لقمه‌ای پر و پیمان درون دهانش گذاشته و بعد از قورت دادنش گفت:

_ تا داغه بخور. سرد بشه از دهن میفته. فقط داغش مزه داره.

میل چندانی به خوردن نداشتم. با چنگال تکه‌ای از مغز را جدا کرده و در دهان گذاشتم.

_ این دیگه چه جور خوردن؟ صبر کن خودم الان برات یه لقمه‌ای بگیرم، تا بفهمی چه جوری باید بخوری.

بشقابم را به سمت خود کشید و لقمه‌ای به بزرگی خودش درست کرده و به سمت دهانم گرفت.

_ حالا بوگو آ بابا جان!

خنده‌ام گرفته بود، اما به حرفش گوش کرده و دهانم را باز کردم. او هم نامردی نکرد و لقمه را در دهانم چپاند. هر

چه سعی کردم، آن را بجوم به قدری بزرگ بود، که تمام حجم دهانم را پر کرده بود. دست پیش بردم تا آن را در

آورم، که مانعم شده و گفت:

_ همیشه باید بخوریش.

نه می‌توانستم خارجش کنم و نه میشد بجوم. کم‌کم حس کردم حالت خفگی به من دست می‌دهد. اما بارید متوجه

حال خرابم نبود و اصرار داشت لقمه را جویده و فرو دهم. یک دفعه با وحشت از جایم برخاسته، طوری که میزهای

کناری متوجه حال زارم شدند. خانمی که نزدیکتر بود، به سمتم آمده و با چند ضربه به پشتم، کمک کرد لقمه را

خارج کنم.

_ داشتی خفه‌ش می‌کردی. نمی‌بینی انقدر ریزه میزه‌س، لقمه به این بزرگی به خوردش میدی؟ یا نکنه راستی

راستی می‌خواستی خفه‌ش کنی؟

باربد پشیمان از کارش، معذب شده و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. با شرمندگی رو به من گفت: بهتری؟

سرم را به نشانه مثبت تکان داده و با دستمالی اشک راه گرفته چشمانم را پاک کردم. باربد پول میز را حساب کرده، کوله‌ام را برداشت و به طرف خروج راه افتاد. به ناچار دنبالش رفته و قبل از خارج شدن گفتم:

_ نتونستی چیزی بخوری.

_ مهم نیست، بریم.

در راه بازگشت هر دو سکوت کرده و حرفی برای گفتن نداشتیم. همه کنجکاوی‌ام برای داشتن اطلاعات بیشتر در مورد کار و زندگی باربد از بین رفت و حوصله سؤال و جواب نداشتیم. اولین با هم بودنمان بعد از نامزدی خاطره تلخی به جا گذاشت.

موقع خداحافظی گفتم: متأسفم! نمی‌خواستم اینطوری بشه.

_ مهم نیست! فراموشش کن.

اما خودم نمی‌توانستم به این راحتی از یاد ببرم. من که به سختی به این وصلت دل خوش کرده بودم، هر تلنگری گویا یک رشته از این ریسمان وصلت را پاره می‌کرد و ترمیمش برایم راحت نبود. برای منی که در خانه دلگرمی نداشتیم و امیدوار بودم در زندگی آینده‌ام بتوانم دلخوشی پیدا کنم، همین اتفاقات به ظاهر ساده، از ادامه راه دل سردم می‌کرد. اما می‌دانستم هیچ‌یک از توجیحات من برای راضی کردن پدر و مادرم کفایت نمی‌کند. بیهوده به دنبال یافتن راه چاره هستم. هر اتفاقی و هر دست و پا زدنی مرا مأیوس‌تر کرده و بیشتر در خود فرو می‌رفتم. دوباره برگشته بودم به روزهای تکراری تنهایی.

روز قبل هستی از من خواسته بود اجازه گرفته و امشب را در خوابگاه بگذرانم. چون مامان پرواز داشت و بابا هم دیر وقت می‌آمد، موافقت کردند. بعد از پایان کلاس همراه هستی به طرف خوابگاه رفتیم. به محض ورود با جیغ و دست و هورا از من استقبال کردند. اول متعجب شدم، که چه اتفاقی افتاده.

از قنوت تا غنا

ولی وقتی فریاد تولد مبارک سر دادند، تازه یادم افتاد شب تولدم بوده و فراموش کرده‌ام. واقعاً غافلگیر شده و محبت‌شان اشک به چشمم آورد. با امکانات مختصری که داشتند، یک کوچکی خریده و هر کدام در حد وسعشان هدیه‌ای برایم تهیه کرده بودند.

_ هستی خیلی ممنونم. بهترین تولد بود برام. حسابی سنگ تموم گذاشتید.

_ تو که تعارفی نبودی؟ کاری نکردیم که. حالا کجاشو دیدی؟ تازه برنامه‌ها داریم واست. گفتیم امشب که اینجایی، تانیا برات احضار روح کنه. خیلی وقته حرفش میزد. گفتیم امشب اجرا کنه.

_ مگه میشه؟ اینا که خرافاته.

_ شدن و نشدنش دیگه نمی‌دونم. امشب معلوم میشه.

_ الان خودش کجاست؟

_ تا دیر وقت با دوست پسرش بیرون. آخرین لحظه، قبل از ساعت ورود ممنوع برمی‌گرده.

مشغول خوردن کیک بودیم، که چند ضربه محکم به در خورد. مهدیس در را باز کرد. خانمی چادری پشت در بود که گفت:

_ کی تا حالا داریم تو بلندگو صدا می‌کنیم خانم توکلی نمی‌شنوید.

مهدیس با متانت و مؤدبانه گفت:

_ از بس این بچه‌ها سر و صدا می‌کنن، نمی‌ذارن که چیزی بشنویم. شما بفرمایید خودم می‌فرستمش.

به محض بسته شدن در همه یکصدای پُقی زیر خنده زدند. فرگل با دست آرام پشت کتف مهدیس زده و از میان خنده‌اش به سختی گفت:

_ خیلی خودم کنترل کردم جلوی خانم حقی، نزنم زیر خنده. خدایی چه جوری اینطور با آرامش باهاش روبرو میشی؟ من که می‌بینمش، کم مونده خودم خیس کنم، با اون ابروهای پاچه بزیش.

مهدیس هم به تلافی، ضربه‌ای به شانهاش زده و گفت:

_ پ فکر کردی واس چی انقد من تحویل می‌گیره. برا همین که مثل آدم بهش جواب میدم.

از قنوت تا غنا
هستی معترض شده:

__ هوی یعنی چی؟ یعنی ما مثل آدم رفتار نمی‌کنیم؟

مهدیس به طرفش آمده، بوسه‌ای رو لپش گذاشت و با لبخند گفت:

خُلُقِ خُودتُ تَنگ نَکن تَپل مَن. فَعلاً دُوستتُ رَاهی کَن بره، که هر کی اومده سراغش الان علف زیر پاش سبز شده. بعد هم منظورم این بود، که اونو آدم حساب کنید و درست جوابش بدید. شما که همتون از آدم هم یه چیزی اونور ترید، فرشته و حوری و پری هستین.

همینطور مشغول یکه بدو و آره بده تیشه بگیر بودند، که با عجله خود را به نگهبانی رساندم. وقتی پرسیدم چه کسی سراغم را گرفته، با دست بیرون را نشان دادند.

در را باز کرده و دو طرف را از نظر گذراندم. کمی آنطرف‌تر روبروی خوابگاه، باربد به ماشینش تکیه داده بود. نزدیکش رفته و سلام کردم. در ماشین را باز کرده و با تکان سر گفت:

__ بشین تو ماشین، هوا سرده.

__ کجا می‌خوای بری؟

__ جایی نمیرم.

ماشین را دور زده و سوار شد.

__ چند بار به موبایلت زنگ زدم جواب ندادی، مجبور شدم به پدرت زنگ بزنم. گفت امشب قراره پیش دوستان تو خوابگاه بمونی. اتفاقی افتاده؟

لبخندی زده، با دست خوابگاه را نشان داده و گفتم:

__ نه، بچه‌ها برام تولد گرفته بودن. خبر نداشتم، هستی دیروز خودش زنگ زد از مامانم اجازه گرفت، امشب پیششون بمونم.

__ نمی‌دونستم امشب تولدت! مبارک باشه. اگه برنامه تون تموم شده، می‌خوای ببرمت خونه؟

__ نه، ممنون. امشب اینجا می‌خوابم.

از قنوت تا غنا
_ سخت نیست.

_ دفعه اولم نیست. زیاد پیش اومده شبا بیام اینجا. تقریباً پیش پرسنل اینجا شناخته شده هستم.

سری به معنای استفهام تکان داد.

_ آها! که اینطور.

_ کاری داشتی؟ به موبایلم زنگ زدی؟

_ من؟ نه به اون صورت. خواستم به جای دیشب که نشد چیزی بخوریم، امشب بریم بیرون. که خب برنامه داری برای خودت، باشه یه شب دیگه.

_ ممنون! نیاز نبود این همه راه تا اینجا بیای.

_ گفتم که موبایلت جواب ندادی.

_ آها! آره، تو کیفم بود، صداش نشنیدم. بچه‌ها خیلی سر و صدا می‌کردن.

_ چقدر صداشون بلند بود، که صدای بلندگو هم به گوشتون نرسید.

_ ببخشید! خیلی معطل شدی. خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم. بعد هم آهنگ تولد می‌خوندن، ضرب گرفته بودن و می‌رقصیدن.

_ پس خوش می‌گذره، مزاحمت شدم.

_ نه، این چه حرفیه. ببخشید نمی‌تونم تعارف کنم بیای تو، می‌دونی که نمیشه.

_ آره، همین حد هم به زور رضایت دادن بینمت. چون بابا رو می‌شناختن اجازه دادن.

_ پارتنی خوبی داری. همه جا کارت راه میفته.

بی تفاوت سری تکان داده و گفت:

_ خب من دیگه برم. چیزی لازم نداری؟

از قنوت تا غنا
_ نه، ممنون که اومدی.

از ماشین پیاده شده و تا وقتی از سر کوچه دور بزند، به رفتنش نگاه کردم. آمدنش برایم عجیب بود! یعنی واقعاً نگرانم شده بود؟ اگر مایل بود، امشب با هم بیرون برویم، چرا زودتر چیزی نگفت. کلاً همه کارهایش برایم مرموز و شک برانگیز بود.

وقتی پیش بچه‌ها برگشتم، همه روی سرم ریخته و می‌خواستند اطلاعاتی در مورد باربد بدست آورند.
فرگل با چشمانی گرد شده، نگاهم کرد.

_ واقعاً شما نامزدید؟

_ تعجب داره؟

مهدیس شانه بالا داد.

_ بهتون نمیاد.

_ چه چیزش باید بیاد.

فرگل لب تخت نشست و در حال سوهان کردن ناخنش گفت:

_ اون تانیا که علناً میگه فلانی دوس پسرم، بیشتر از تو لاو می‌ترکونه. اونوقت تو اینقده بی‌حالی؟ مگه چند وقته نامزدید؟

_ هفته پیش نامزد کردیم.

با حرفم یک دفعه سکوت برقرار شد. فرگل آب دهانش را قورت داده و با تعجب گفت:

_ دروغ میگی؟!

هستی تکه‌ای چیپس درون دهانش گذاشته و با خنده گفت:

_ بچه کُپ کرد. دروغ برا چی؟ راستگوتر از رعنا جونم پیدا نمی‌کنی. غیر مواقعی که بخواد مامان باباشُ بییچونه، زیاد دروغ ازش نمی‌شنوی.

از قنوت تا غنا

ضربه‌ای به بازویش زده و گفتم:

_ تو تعریف من نکنی سنگین تری.

_ من تعریف کردم؟ کی؟ چرا خودم نفهمیدم.

سوالاتشان در مورد بارید تمامی نداشت و هر چه می‌گفتم نمی‌دانم، باورش‌ان نمیشد.

مهدیس با دلخوری گفت:

_ رعنا تو قبلاً کلاس نمی‌داشتی، حالا چون نامزد این خوش تیپ شدی، انقدر خودت می‌گیری؟

آه بلندی کشیده و با ناراحتی گفتم:

_ من چه جوری حرف بزنم، تا شما باورتون بشه. من به خواست مامان و بابام قبول کردم نامزد بشیم. به این شرط که

این مدت، به من فرصت بدن، شناخت بیشتری نسبت بهش پیدا کنم.

فرگل دستی به معنای برو بابا تکان داد.

_ مگه عهد بوق که به زور بخوان شوهرت بدن؟

_ نه! عهد جدید، ولی من نمی‌تونم قانع شون کنم. به من میگن یه دلیل منطقی بیار که این آدم به درد نمی‌خوره.

خب من از کجا بفهمم؟ مگه چقدر رو آدما شناخت دارم که تشخیص بدم، این آدم ریگی به کفشش هست یا نه؟

ناخواسته اشکم روان شده و با گریه گفتم:

_ من از خدام یه چیزی پیش بیاد و این نامزدی به هم بخوره. خیلی خاطرش می‌خواید، برید کاری کنید دست از سر

من برداره. برای من آس دهن سوزی نیست.

هستی با غصه سرم را به آغوش گرفته و رو به دوستانش توپید:

_ ولس کنید دیگه، آه. مثلاً امشب می‌خواستیم چون شب تولدش خوشحالش کنیم، در عوض گریه‌ش درآوردید؟

همان لحظه در با شتاب باز شده و تانیا داخل آمد.

_ سلام، من اومدم. همگی آماده‌اید.

از قنوت تا غنا

با نگاه به قیافه‌های دَمَغ‌مان، ذوقش خوابیده و هاج و واج در صورت‌هایمان نگاه گرداند.

__ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ گفتم تا الان بدون من کلی خوش گذروندید. چرا انقدر قیافه‌هاتون آویزونه؟

مهدیس گوشه مانتوی تانیا را کشیده، او را به سمت اتاقش هل داد. بیا برو وسایلت آماده کن ببینیم، چی می‌خوای نشونمون بدی. به قیافه‌مون چی کار داری؟

__ آخه مثل آدمای شکست خورده عزا گرفتید، ترسیدم شاید خبری شده.

هستی در حال بردن پیش‌دستی‌ها به آشپزخانه گفت:

__ نترس سهم کیکت رو نگه داشتیم.

تانیا حین در آوردن مانتویش گفت:

__ من چی میگم، تو چی میگی؟ کی کیک خواست؟ مال خودت.

رو به جمع ادامه داد:

__ شام خوردید؟ وسط کار یهو یادتون نیفته گشنه‌تونه، دستشویی دارید، کلمه می‌خواره.

فرگل دست روی پشتش گذاشته، به طرف اتاق هدایتش کرد و گفت:

__ بیا برو بابا! چقدر سخنرانی می‌کنی؟ کی تا حالا منتظر تشریف‌فرمایی جنابعالی بودیم.

همراه هم داخل رفته و مشغول پچ‌پچ شدند. لحظاتی بعد با تعدادی وسیله کنارمان نشستند. میز کوچکی را وسط قرار داده و صفحه‌ای که رویش، اشکالی عجیب و غریب کشیده شد بود، روی آن قرار داد.

تانیا حین چیدن وسایل درون دستش روی میز صدا بلند کرد:

__ هستی داری میای یه نعلبکی هم با خودت بیار.

__ نعلبکی نداریم.

__ یه کاسه یا پیش‌دستی کوچولو بیار.

هستی پیش دستی کوچکی را به دستش داده، با کنجکاوای پرسید:

__ این واسه چی می‌خوای؟

__ بشین خودت می‌فهمی.

تانیبا بعد از تمام شدن کارش، از ما خواست دور میز کنار هم نشسته و دست یکدیگر را بگیریم. روی بشقاب با ماژیک علامت فلش گذاشت و شمعی را روشن کرده و پشت سرش روی چهارپایه بلندی قرار داد تا بتوانیم نوشته‌های روی صفحه را تشخیص دهیم. تمام درها را بسته و چراغها را خاموش کرد که هیچ نور یا صدایی نباشد. سپس کنار ما نشسته و به آرامی شروع به خواندن چیزهایی کرد، که برای ما نامفهوم بود.

با صدایی آرام و لحنی جدی از ما خواست، انگشت اشاره دست راستمان را روی بشقاب بگذاریم. باز هم چیزهایی زیر لب گفته و بعد با صدایی بلندتر گفت:

__ ای روح الان اینجا حضور داری؟

بشقاب حرکت کرده و فلش آن به سمت کلمه بله قرار گرفت.

__ روح عزیز میشه یه نشونه‌ای بدی، تا متوجه بشیم اینجا حضور داری؟

هنوز جمله‌اش کامل تمام نشده بود، که یکی از پنجره‌ها ناگهانی باز شده، بادی آمد و شمع را خاموش کرد. وحشت زده، از ترس همه جیغ کشیدیم.

مهدیس بلافاصله بلند شده و چراغ را روشن کرد. هستی با عجله به طرف حمام رفته و با غرولند گفت:

__ تانیبا خدا بگم چی کارت کنه، از ترس خودم نجس کردم. حالا این شبی برم حمام مریض بشم، تو می‌خوای ازم مراقبت کنی؟

تانیبا با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

__ به من چه شما ظرفیت ندارید. تازه کلی چیزای هیجان انگیز براتون تدارک دیده بودم. من بگو این همه دم و دستگاه چیدم. دو دقیقه هم نداشتید طول بکشه.

بی حوصله به این همه تبُّ تاب و گلگلشان نگاه می‌کردم. با خود فکر کردم، هستی چه اعصابی دارد، که این بچه‌های شلوغ را تحمل می‌کند. من هرگز نمی‌توانم در همچو جای پر سر و صدایی کلمه‌ای درس خوانده یا تمرکز داشته باشم.

به اتاق هستی رفته و روی تختش دراز کشیدم. صفحه اینستا را باز کرده و مشغول خواندن مطالب دکتر حسامی شدم. وقتی مشکلات مراجعینش را می‌خواندم، متعجب بودم چه زندگی‌های رنگارنگ و پر دغدغه‌ای در اطرافمان وجود دارد و ما از آنها بی‌خبریم. سرمان را در لاک خود فرو کرده و دنیایی کوچکی برای خود ساخته‌ایم. اغلب راهکارهایش را، خود در کتاب‌های روانشناسی خوانده بودم. اما هیچ‌کدام جوابگوی مشکلات زندگی من نبودند.

روز بعد کسل و بی‌حوصله کلاسهایم را گذراندم. خوشبختانه کلاس آخر تشکیل نشد و توانستم زودتر از معمول به خانه بروم. مامان هم آمده بود، همیشه از شکلات روی این متوجه آمدنش میشدم. اما سکوت خانه نشان می‌داد، به احتمال زیاد خواب است. بی‌سر و صدا به اتاقم رفته، تا بد خوابی دیشب را جبران کنم.

بابا همراه کیکی که در دست داشت، در حال خواندن شعر تولدت مبارک داخل آمد. سعی کردم چهره شادی به خود گرفته و خود را خوشحال نشان دهم. مامان هم در فر، مرغ سوخاری که از غذاهای مورد علاقه‌ام است، درست کرده بود. کادویی مامان یک کارت هدیه بود و بابا کتاب شعری که قبلاً در موردش حرف زده و می‌دانست دنبالش هستم. اما حالا دیگر آن کارت هدیه به کارم نمی‌آمد. زمانی نیاز داشتم که می‌خواستم خسارت موبایل باربد را بدهم.

بعد از شام به اتاقم رفته و متوجه پیامی روی گوشی‌ام از طرف باربد شدم. با جمله‌ای کوتاه تولدم را تبریک گفته بود. همین! خشک و خالی! اصلاً معلوم نبود کجا هست؟ امروز که ندیدمش. انتظار داشتم حداقل چند شاخه گل یا نه اصلاً یک شاخه گل به دستم دهد و حضوری تبریک بگوید، نه اینطور سرد و بی‌احساس. هر چه زمان می‌گذشت شک و دو دلی‌ام برای ادامه این رابطه بیشتر میشد. از طرفی هم نمی‌توانستم، دلیل مامان پسندی برای رد او پیدا کنم. کاملاً مستأصل و درمانده شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم؟

گاهی یادآوری حرف‌های باربد دو دلم می‌کرد. اینکه با این ازدواج چه چیزی بدست می‌آوردم یا چه چیزی را از دست می‌دادم. حداقل بعد از ازدواج اختیار زندگی خود را داشته و مجبور نبودم، برای هر کار کوچک و بزرگی به کسی جواب پس دهم. شاید باید خود را به دست تقدیر بسپارم و ببینم قرار است چه سرنوشتی را برایم رقم بزند. من که هر چه تلاش کرده و به این در و آن در زدم، نتیجه‌ای حاصل نشد. باربد هم بر خلاف زمان قبل از نامزدی، که مدام جلوی راهم سبز شده و خودی نشان می‌داد، حالا دائم غیب شده، بدون آنکه بدانم کجاست و چه می‌کند؟

از قنوت تا غنا

با این ترتیب چطور می‌توانم نسبت به او شناخت پیدا کنم. وقتی هیچ چیزی در مورد اخلاق و خصوصیاتش نمی‌دانم. نمی‌توانم که تک به تک، سراغ دوستانش رفته و درباره‌اش تحقیق کنم. قدر مسلم آنها هم واقعیت را به من نخواهند گفت. هر سؤالی از باربد می‌پرسم جواب‌های سر بالا داده یا به آینده موکول می‌کند. مشخص است که چیزی را پنهان می‌کند، اما چطور باید سر در بیاورم؟

بعد از یکی دو هفته بی‌خبری از باربد، بابا سر شام از دعوت ما برای یک سفر خانوادگی صحبت کرد.

_ امروز آقای کی‌مرام زنگ زد و گفت اگه موافق هستیم، برای آشنایی بیشتر دو خانواده یه سفر دسته جمعی داشته باشیم. می‌گفت تصمیم گرفتید، خبر بدید که باربد جا رزرو کنه. گفت جایی که می‌خوایم بریم، چون ظرفیتش محدوده، باید از قبل برنامه‌ریزی کنیم.

مامان با کنجکاوی پرسید:

_ نگفتن کجاست؟

_ مثل اینکه تو یه روستایی نزدیک فومن.

کمی فکر کرد و ادامه داد:

_ اسم بامزه‌ای داشت. آها یادم اومد، طاهر گوراب.

_ چه جالب برای کی برنامه گذاشتن؟

_ گفتن تعطیلی بین دو ترم باشه، که هم به برنامه درسی بچه‌ها لطمه نخوره. هم اینکه طی اون چند روز، تصمیم نهایی رو بگیریم و قرار مدارا گذاشته بشه؟

_ فکر خوبیه! در واقع با یه تیر دو نشون میزنن. هم آشنایی بیشتر و هم برنامه‌ریزی برای عقد و عروسی.

میان حرف‌شان پریده و گفتم:

از قنوت تا غنا

_ من هم که این وسط هیچ کاره. انگار نه انگار که دارید، در مورد سرنوشت من حرف می‌زنید.

مامان دستش را روی شانهم گذاشت و با کمی اخم گفت:

_ چرا هیچ کاره؟ اصل کاری تویی. داریم برای آینده تو زمینه رو فراهم می‌کنیم.

_ بدون در نظر گرفتن خواست و نظر من؟

بابا قاشق و چنگالش را درون بشقابش گذاشت. آرنجش را روی میز قرار داده، انگشتانش را در هم گره کرد:

_ پس الان داریم چی کار می‌کنیم؟ سر شام مطرح کردم، قبل اونکه بچپی تو افاق و در رو خودت ببندی، با هم تصمیم بگیریم.

_ ولی از اولی که شروع کردید، رو به مامان بودید و یه جوری حرف می‌زدید، انگار من اینجا نیستم.

_ حالا رو به تو می‌گم، نظرت چیه؟

پوزخندی زده و حین بازی با غذایم گفتم:

_ مخالفت من تأثیری هم داره؟

_ خودت میدونی اگه دلیلت...

نگذاشتم ادامه دهد، میان حرفش پریده و جمله‌اش را کامل کردم.

_ اگر دلیل منطقی باشه قبول می‌کنید.

دستانم را در هوا تکان داده و با لبخندی مصنوعی ادامه دادم:

_ نه، هیچ دلیل منطقی ندارم. پس به ادامه برنامه ریزی تون بپردازید. از جا بلند شده، بشقابم را درون سینک

ظرفشویی قرار داده و در همان حال گفتم:

_ مامان دستت درد نکنه، خوشمزه بود.

در حال خروج از آشپزخانه بودم که گفتم:

_ چیزی نخوردی که! نون و سالاد خوشمزه بود؟

بقیه حرف‌هایش گویا رو به بابا بود:

_ این چه جووری با این هیکل ریزه میزه‌ش می‌خواد عروس بشه؟ باربد باید بچه داری کنه، عوض زن داری!

با تأسف برای خودم سر تکان دادم. به جای آنکه غصه دخترش را بخورد، غصه داماد نیامده‌اش را می‌خورد. دلم را به چه پدر و مادری خوش کرده‌ام. بی‌بی خبر ندارد با چه کسانی زندگی می‌کنم، که از من توقع دارد قدرشان را بدانم. پدر و مادری که آبروداری برایشان، مهمتر از سرنوشت دخترشان است. خوب است تک فرزند هستم و این چنین مرا تحت فشار می‌گذارند.

واقعاً فکر می‌کنند فقط خودشان همه چیز را می‌فهمند و بایستی هر کاری مطابق خواسته آنان پیش برود؟ باربد بی‌راه نمی‌گوید، که مزایای این ازدواج شاید بیشتر از معایبش باشد. شاید در زندگی آینده‌ام، تا این حد تحت کنترل نباشم و بتوانم آزادانه برای خودم برنامه بچینم.

ترم به پایان رسید و مهلتی که برای آشنایی بیشتر با باربد خواسته بودم هم تمام شد. بدون آنکه بتوانم ساختی روی او پیدا کنم، به دلیل آنکه خیلی کم فرصتی فراهم شد، تا ببینمش و صحبتی با هم داشته باشیم.

تدارک برای سفر دیده شد و اولین روز تعطیلات بین دو ترم، صبح زود حرکت کردیم. صبحانه را در رستورانی بین راهی خوردیم، که گویا باربد را به خوبی می‌شناختند. صبحانه‌ای از انواع خوراکی‌ها، به صورت سلف سرویس آماده شده بود. تا به حال این همه تنوع غذایی برای صبحانه ندیده بودم، به طوری که گیج شده و با وجود کم خوراک بودم، دلم می‌خواست همه را امتحان کنم.

با اشتهای زیادی مشغول خوردن بودم. تا پایان غذا متوجه نگاه و لبخند رضایت مامان و بابا روی خود بودم. برای همین خجالت کشیده و زودتر از بقیه بلند شدم.

پدر باربد با خوشرویی گفت:

از قنوت تا غنا

_ کجا میری عزیزم؟ سیر شدی؟

_ بله، خیلی ممنون! زیاد خوردم، میرم یه کم قدم بزنم.

_ نوش جونت. رو به بارید با دست اشاره کرد:

_ بارید جان همراهش برو تنها نباشه. این وقت صبح این اطراف خلوت.

دستپاچه گفتم:

_ نیازی نیست. جای دوری نمیروم. همین جلو یه کم هوا بخورم.

_ اشکالی نداره. با هم هوا بخورید.

بارید از جایش بلند شده و همراهی ام کرد. در را باز کرده، برایم نگه داشت تا اول خارج شوم.

در کنارم که قرار گرفت، گفتم:

_ ببخشید مزاحم خوردن تون شدم. واقعاً نیازی به همراهی نبود.

_ تا این حد حضور من برات آزار دهنده‌س؟

_ منظورم این نبود. نمی‌خواستم به خاطر من صبحانه تون نیمه کاره بمونه.

_ نیمه کاره نموند، به اندازه خوردم. تو دوست داشتی؟ زود بلند شدی. اولش با اشتها می‌خوردی ولی یه دفعه کنار کشیدی.

_ آره، ممنون. مشکلی نبود. خیلی جالب بود برام، چه با مهارت و قشنگ نیمرو و انواع املت رو در کمترین زمان جلوی چشم من آماده می‌کردن. حلیم، عدسی، انواع آب میوه. واقعاً گیج شده بودم، نمی‌دونستم کدوم رو انتخاب کنم. برای همین احساس می‌کنم زیاد خوردم، احتیاج به قدم زدن داشتم.

_ ما تورهایی که به سمت گیلان می‌بریم معمولاً از این مسیر می‌ریم و همیشه از این رستوران استفاده می‌کنیم. تازه افتتاح شده، ولی کیفیت مواد غذایی و تنوعش باعث شده مشتری زیادی رو جذب کنه. اغلب سرشون شلوغه و من باید از قبل اطلاع بدم، چه تعداد مسافر همراهم هست؟

از قنوت تا غنا

__ مگه تعداد مسافرها تون متغیر؟ همیشه با یه نوع وسیله نمیرین؟

__ نه، گاهی با اتوبوس گاهی شاسی بلند. بستگی به محلی داره، که برای تور انتخاب می‌کنیم. تورهای حرفه‌ای تعداد افراد کمتر میشه.

__ برای تورهای حرفه‌ای باید تخصص خاصی داشت؟

__ بیشتر از همه استقامت و قدرت بدنی نیاز داره. معمولاً در این حد که توان کوهنوردی سبک داشته باشی کافیه. گاهی اوقات تو راه، سربالایی یا سراشیبی تند داریم، که باید استقامت کافی برای طی مسیر رو داشته باشی. یا تو ارتفاعات کسانی که ورزیده نباشن نفس کم میارن.

__ یعنی من نمی‌تونم تو این تورها همراهتون بیام؟

__ یه تور کویر تو برنامه‌مون هست. الان هوا خیلی سرده. احتمالاً اواخر اسفند برگزار بشه. اون تخصص خاصی نیاز نداره. اگه دوست داشتی بیا.

__ علاقه چندانی به کویر ندارم، بیشتر مناطق جنگلی و جاهای خوش آب و هوا رو می‌پسندم. فقط دوست دارم بدونم به عنوان لیدر تور چه کارهایی می‌کنی؟

__ راهنما و به نوعی محافظ گروه هستیم. اطلاعات لازم رو در اختیارشون می‌ذارم. مسیر حرکت و برنامه راه رو مشخص می‌کنم.

__ گفته بودی برای این کار دوره دیدی. چه چیزایی رو باید یاد می‌گرفتی؟

__ هم دروس تئوری داشتیم، هم عملی. در مورد هر ناحیه اطلاعات جغرافیایی و تا حدودی تاریخی، یعنی پیشینه اون محل رو تا حدودی باید بلد باشیم. ولی دروس عملی سخت بود. تکنیک‌های خاصی رو باید یاد می‌گرفتیم، که بتونیم تو موقعیت‌های خاص، گروه رو مدیریت و سازماندهی کنیم. کمک‌های اولیه هم که جزو اولویتهاست.

__ جالبه! چه با شور و شوق در موردش حرف میزنی. معلومه خیلی علاقه داری.

__ همینطوره. اگه اصرار پدر و مادرم برای جانشینی و مدیریت شرکتش نبود، دوست داشتم به صورت تخصصی این رشته رو دنبال کنم.

__ بچه‌ها بریم؟ سردتون نیست؟

از قنوت تا غنا

باربد رو به پدرش در جواب گفت:

_ من نه زیاد، (با چانه به من اشاره کرد) ولی مثل اینکه رعنا سردشه.

سوییچ را به طرف باربد پرت کرد.

_ می‌رفتین تو ماشین بقیه حرفاتون می‌زدین.

_ رعنا می‌خواست قدم بزنه.

نزدیک ظهر به روستای مورد نظر رسیدیم. باربد تلفنی سفارش کرده بود، تا نهار را برایمان آماده کنند. چون در روستا رستوران وجود نداشت و فقط از غذاهای دستپخت محلی‌ها میشد استفاده کرد.

برای همه ماهی شکم پر تدارک دیده بودند. درون ظرفهایی گلی که به زبان محلی گمَج گفته میشد. غذا فوق‌العاده لذیذ و خوشمزه شده بود. از سبزی‌های معطر محلی و گردو و رب انار برای طعم دادن استفاده کرده بودند. خستگی راه و غذای سنگین و خوشمزه باعث شد، بعد از نهار چند ساعتی را استراحت کرده و بعضی هم به خواب نیمروزی فرو رفتند.

من که تحمل بیکار نشستن را نداشتم، تصمیم گرفتم در مزرعه‌های اطراف کمی قدم بزنم. هنوز مسافت زیادی نرفته بودم که صدای قدم‌هایی از پشت سرم شنیدم.

باربد نزدیکم شده و با اخم گفت:

_ اینجا غریب و ناآشنایی! نباید تنها بیرون میومدی.

_ جای دوری نمی‌خواستم برم. از پنجره اسب‌ها رو دیدم، خواستم پیام چند تا عکس از شون بگیرم.

_ دوست داری سوار شی؟

از قنوت تا غنا

خندیدم و دستم را به معنای نه تکان دادم.

_ من از نزدیک شدن به حیوون می ترسم. چه برسه به اینکه بخوام سوار بشم.

_ چرا؟ اسب که اذیت و آزاری نداره.

_ درسته، در واقع ما بیشتر به حیوون آزار می رسونیم تا اونها به ما.

_ همیشه اسمش رو آزار گذاشت. از حیوونها استفاده می کنیم. همونطوری که از خیلی چیزهای طبیعی دیگه استفاده می کنیم.

_ این هم بخشی از خودخواهی و بهره‌بری آدماست دیگه. همه چیز رو اونجوری که دوست دارن پیش میبرن. برای همین دوست ندارم به حیوون نزدیک بشم. به نظر من اونها باید زندگی آزاد و رها داشته باشن، نه اینکه اسیر دست ما بشن.

_ عقاید فلسفی عجیبی داری. سالیان سال انسانها به طرق مختلف از حیوانات یا برای خوردن یا باربری و سواری و حتی برای آزمایش‌های پزشکی استفاده می کنن. حالا تو معتقدی همه این کارها اشتباه.

_ این که سالیان طولانی یه کاری انجام بشه، دلیل بر درست بودنش نیست. همیشه انسانها فکر منافع و راحتی خودشون هستن. برای همین که، منابع طبیعی داره نابود میشه.

نسل خیلی از حیوون رو به انقراض. دریاچه‌ها و رودها دارن خشک میشن. اینها همه نشونه زیاده طلبی و سوء استفاده انسان از طبیعت.

_ ولش کن، من حوصله این جور بحثا رو ندارم. می خوام برم شهر یه کم خرید کنم. تو هم میای؟

_ آره، دلم می خواد بازار محلی اینجا رو ببینم.

ساعتی بعد دسته جمعی مشغول گشت و گذار در بازار محلی شهر بودیم. برای صبحانه روز بعد و شام، مختصری خرید کردیم. قرار شد بعد از خوردن صبحانه به سمت ساحل گیسوم برویم.

مسیر حرکت به سمت ساحل گیسوم بسیار زیبا و پر درخت بود، که از دیدنش سیر نمی شدم. ماشینها را نزدیک آب پارک کرده و پیاده شدیم. پاچه‌های شلوارم را تا بالای زانو تا زده و وارد آب شدم. لحظه اول سرمای آب باعث

از قنوت تا غنا

لرزم شد، اما کم‌کم رفت و آمد موج، حس خوشایندی بوجود آورد و سرمایش دیگر ناراحت کننده نبود. همین‌طور در طول ساحل، درون آب قدم می‌زدم که:

_ معلوم خیلی برات لذت بخش که این همه دور شدی و تو خودت فرو رفتی. اصلاً متوجه نیستی چقدر فاصله گرفتی.

سر بلند کرده، با نگاهی به محل پارک ماشین‌ها و با لبخند رو به باربد گفتم:

_ آره، همین‌طور. خیلی حس خوبی داره. احساس سبکی می‌کنم. وقتی به دریا نگاه می‌کنم، ذهنم از افکار منفی خالی میشه.

_ مواظب باش انقدر سبک میشی، آب تو رو با خودش نبره.

در جا ایستاده و کمی به صورتش نگاه کردم. صورت شیو شده و خوش فرمش دلم را وسوسه می‌کرد، که دستم را جلو برده و آن را لمس کنم.

سرش را با لبخند به دو طرف تکان داده و با تعجب گفت:

_ چیه؟ تو صورت من دنبال چی می‌گردی؟

_ می‌خوام بفهمم منظورت از این حرف چی بود؟

دو دستش را در جیب‌های شلوارش فرو کرده و در همان مسیری که می‌رفتم کنار آب مشغول قدم زدن شد.

نگاهش به روبرو بود، شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_ منظور خاصی نداشتم. تو چرا از هر حرف من دنبال یه برداشت هستی؟

_ چون دقیقاً آدم‌ها از هر حرف‌شون منظوری دارن، مگه اینکه خیلی بی‌فکر و بی‌عقل باشن، که همین‌جوری پرت و پلا هر چی به ذهنشون اومد به زبون بیارن.

_ نه، راستی راستی انگار این کتابای روانشناسی که خوندی، شدید روت اثر گذاشته.

با نیشخندی ادامه داد:

از قنوت تا غنا

_ واقعاً حیف شدی نرفتی دنبالش.

_ تو می‌تونی کمکم کنی که برم دنبالش.

یک دفعه متوقف شد و در صورت زل زد. نگاهش را در چشم‌هایم گرداند و با مکت کوتاهی ادامه داد:

_ این... یعنی اینکه... تصمیمت گرفتی؟

به روبرو نگاه کرده و همراه آه بلندی با شک و تردید گفتم:

_ واقعیتش بخوای هنوز مرددم. نمی‌دونم چی درست و چی غلط؟ نمی‌تونم راحت تصمیم بگیرم.

نگاه به نگاه بی‌حسش داده و با طمأنینه ادامه دادم:

_ همه چیز برام گیج کننده‌س. من اصلاً دلم نمی‌خواست به این زودی درگیر زندگی متأهلی بشم. اما حرف‌های تو

باعث شد به این فکر کنم، شاید اینطوری بتونم به اون سمت و سویی برم که خودم می‌خوام. نه اون راهی که پدر و

مادرم برام تعیین می‌کنن. من فقط رو قول تو حساب کردم، که گفتی هر چی بخوام برام فراهم می‌کنی.

با تأکید سرش را تکان داده و با لبخند بزرگی گفت:

_ حتماً، حتماً! شک نکن. فقط کافی‌ه بگی به چی نیاز داری؟ هر کاری در توانم باشه انجام میدم، تا به خواسته‌هات

برسی.

_ ممنونم. همین قولت برام کافی‌ه. امیدوارم مردونه پای حرفت بمونی.

باز هم به تأیید سرش را تکان داده و با خوشحالی گفت:

_ سر حرفم می‌مونم، خواهی دید.

نمی‌فهمیدم چرا خوشحالی‌اش و این همه تأکیدش روی قول و قرارش دلم را گرم نمی‌کرد. احساس می‌کردم رفتارش

ساختگی و مصنوعی‌ست. به نظرم ظاهر و باطنش یکی نبود. شنیده بودم که می‌گویند «چشمان هر کس دریچه روح

اوست». چرا هر در چشم‌هایش دقت می‌کردم، پیامی متفاوت از کردارش را القا می‌کرد؟

بعد از طی مسافتی پیش بقیه برگشتیم و باربد خبر موافقتم را به اطلاع آنها رساند. مادرها با خوشحالی بغلم کرده و

تبریک گفتند. بعد هم نوبت پدرها بود که در آغوشم گرفته و پیشانی‌ام را بوسیدند.

از قنوت تا غنا

از خوشحالی‌شان خوشحال بودم، اما نمی‌توانستم خوشبین باشم.

باربد روی زبرانداز نزدیکم نشسته و دستم را در دست گرفت. با انگشتانم مشغول بازی شد و گفت:

__ تو خیلی ریزه میزه و ظریف هستی. گاهی فکر می‌کنم مثل یه ظرف شیشه‌ای، باید مراقبت بود که ترک بر نداری.

__ «به سراغ من اگر می‌آیید،

نرم و آهسته بیاید،

مبادا که ترک بردارد،

چینی نازک تنهایی من.»

__ پس به شعر هم علاقه داری؟

__ بله، زیاد شعر می‌خونم.

__ باید میرفتی رشته علوم انسانی.

__ خیلی دلم می‌خواست، ولی موفق نشدم پدر و مادرم راضی کنم.

__ حالا می‌خواهی تغییر رشته بدی؟

__ بیشتر دوست دارم هر دو رشته رو بخونم، اما همزمان از عهده‌ش بر نمیام. فعلاً تا جایی که کشش دارم، این رشته

رو ادامه میدم. تو هستی دیگه، کمکم می‌کنی تمومش کنم.

دستان باربد روی دستم ثابت ماند. بعد از لحظه‌ای تعلل با تردید و دودلی گفت:

__ آره، آره، کمکت می‌کنم. راستی! بیا اینجا خلوته، بشین پشت فرمون یه چیزایی یادت بدم.

__ من؟ اینجا؟ مگه میشه؟

__ چرا نش

از قنوت تا غنا

خودش بلند شده و دست مرا همراه خود کشید تا بلند شوم. به طرف ماشین خودشان برده و در سمت راننده را باز کرد. بعد از نشستنم، در را بسته و خودش سمت کمک راننده نشست. شروع کرد به توضیح دادن، در مورد قسمت‌های مختلفی که برای روشن شدن و راه انداختن ماشین نیاز بود بدانم. اینکه در اولین مرحله برای شروع چه باید انجام دهم.

بعد از پایان توضیحاتش سوییچ را به سمتم گرفت و گفت:

_ حالا شروع کن ببینم، چقدر از حرفام یادت موند؟

سوییچ را در جایش قرار داده و استارت زدم، اما ماشین جهشی به سمت جلو داشته و خاموش شد.

_ اول دنده رو خلاص کن.

کاری را که گفت انجام دادم و دوباره استارت زدم، اما هر چه گاز دادم ماشین حرکت نکرد.

_ قبل از هر کاری ترمز دستی رو بخوابون.

این کار را هم انجام دادم، اما اولین فشار را که به پدال گاز دادم، ماشین مثل قورباغه جلو پرید و خاموش شد.

_ پات باید خیلی آرام از رو کلاچ برداری، تا این اتفاق نیفته.

چندین بار این اتفاق تکرار شد، تا بالاخره کمی کنترل روی پایم پیدا کرده و توانستم ماشین را به حرکت در آورم، اما وحشت کرده و فرمان را می‌چرخاندم و حرکتی دایره‌وار داشتم.

با ترس روی فرمان کوبیدم و گفتم: وایسا! وایستا!

باربد با خنده گفت: دیگه گاز نده خودش وایمیسته. زبون سرش همیشه که می‌خوای با حرفت وایسته.

خودم هم برای لحظه‌ای تعجب کردم، که چرا انتظار داشتم ماشین حرفم را بفهمد و بایستد؟ به قدری ترسیده بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌کنم؟ خنده باربد هم قطع نمیشد. با ناراحتی از ماشین پیاده شده و با سرعت از آنجا دور شدم. باربد دوان دوان به سمتم آمده و بازویم را کشید.

_ حالا چرا قهر می‌کنی؟ خب حرفت با مزه بود.

_ من هول کرده بودم، ترسیدم! عوض دلداری دادن مسخره می‌کنی؟

_ باور کن قصدم مسخره کردنت نبود. قبول کن حرفت خیلی خنده‌دار بود.

از یادآوری حرفم خودم هم خنده‌ام گرفت. وقتی خنده مرا دید، انگشت اشاره‌اش را به نوک بینی‌ام زد و با بدجنسی گفت:

_ ببین خودت هم خنده‌ت گرفت.

با کف هر دو دستم به سینه‌اش کوبیده، هلش داده و گفتم:

_ بچه پررو! خودت مسخره کن.

_ من کی مسخره‌ت کردم؟ آخه انگار سوار اسب شدی، هی می‌کوبی به فرمون و میگی وایستا! و باز هم قاه‌قاه زیر خنده زد.

گرچه خودم هم از یادآوری آن لحظه خنده‌ام می‌گرفت، اما انتظار داشتم باربد به جای دست انداختنم، کمی دلداری ام دهد و وضعیتم را درک کند.

دیگری میلی به یادگیری نداشتم. لاقلاً مایل نبودم از او یاد بگیرم. مسلماً در کلاس رانندگی، بابت این اشتباهات، کسی را تمسخر نخواهند کرد.

ناهار را در رستورانی همان حوالی خوردیم و به طرف بیلاقاتی که آدرس داده بودند رفتیم. تا نزدیک غروب آنجا بودیم. بعد از خوردن آش محلی که روی هیزم کنار جاده درست کرده بودند، به طرف خانه‌های محل اقامتمان برگشتیم.

ظاهراً زمانی که باربد در حال یاد دادن رانندگی به من بود، پدر و مادرهایمان در مورد نحوه و زمان برگزاری مراسم به توافق رسیده و نتیجه را به ما دو نفر هم اطلاع دادند. طبق معمول می‌دانستیم، نظر من تأثیری در برنامه‌هایشان نخواهد داشت. پس ترجیح دادم سکوت کرده و بگذارم همه چیز مطابق میل آنان پیش برود. به نظر می‌رسید برای باربد هم چگونگی برگزاری مراسم اهمیتی نداشت، که کوچکترین اظهار نظری نکرد.

قرار شد عروسی در اولین روز سال نو انجام شود و بعد از آن تا پایان تعطیلات، سفری به خارج از کشور داشته باشیم. که انتخابش بعهدہ خودمان گذاشته شد. برای من که تا به حال سفر خارجی نرفته بودم، چندان تفاوتی نداشت به کدام کشور بروم.

از قنوت تا غنا

برای همین به باربد گفتم:

_ برای من فرقی نداره، هر جا رو خودت دوست داری انتخاب کن.

با خنده و تمسخر گفت:

_ یعنی جغرافیت تا این حد ضعیفه؟ یه نگاه به نقشه بنداز. این همه کشور، هیچ کدوم برات آرزو نبوده بیینی؟

_ چه فرقی می‌کنه کدوم کشور باشه؟ من که گفتم جاهای سرسبز و خوش آب و هوا رو بیشتر می‌پسندم. مگه بده

انتخاب رو بعهده خودت گذاشتم؟

_ من دوست دارم برم ایتالیا. اونجا از لحاظ توریستی جاهای دیدنی زیادی داره.

_ گفتم که برام فرقی نداره.

_ خيله خب! با آژانس خودمون هماهنگ می‌کنم، برامون بلیط و هتل رزرو کنن.

اینطور که متوجه شدم، از قبل آپارتمانی را برای باربد خریداری کرده بودند، تا بعد از ازدواج در آن ساکن شود. قرار شد کلید را در اختیار ما قرار داده، که در فرصت باقیمانده تا عید، وسایل مورد نیاز و جهیزیه را فراهم کنیم. عقد و عروسی هم در یک روز برگزار شود و روز بعد پرواز برای به اصطلاح ماه عسل.

پس از بازگشت از سفر ترجیح دادم در مورد هیچ کاری دخالت و اظهار عقیده نکنم. نه حوصله بحث داشتم و نه برایم اهمیت داشت، که چه وسایلی قرار است فراهم کنند. مامان گاهی همراه خاله و گاهی همراه یکی از همکارانش دنبال خرید لوازم مورد نیاز میرفت. مستقیماً همه را به خانه باربد برده و به کمک آنها مشغول تکمیل و تجهیز خانه بود.

هر بار مامان از من خواست همراهش بروم یا حتی نگاهی به خانه انداخته و در مورد نحوه چیدمان نظر بدهم، امتناع کرده و کارها را به خودش واگذار کردم.

از قنوت تا غنا

_ شما سلیقه‌ت خوبه. من که تا حالا خونه داری نکردم، بدونم چه جوری باید وسایل چیده بشه. شما هر جوری فکر می‌کنی بهتره انجام بده. فوقش بعداً دیدم راحت نیستم، جاشون عوض می‌کنم.

_ بالاخره نمی‌خوای بفهمی هر وسیله‌ای رو کجا می‌ذارم، تا دنبالش نگردی؟

_ دو روز تو خونه بگردم، جای همه چی رو یاد می‌گیرم.

_ جالبِ باربد هم این مدت نیومد، اونجا سر بزنه. فقط یکی دو بار پدر و مادرش اومدن. پدرش خوشبختانه خیلی کمک‌مون کرد. یه سری چیزا رو سر در نمی‌آوردیم، چی جوری باید راه‌اندازی کنیم. خودش رفت تعمیرکار آورد، هر جایی نیاز داشت بررسی و آماده کرد.

مادرش هم کلی تو چیدن وسایل کمک کرد. آخر هم گفتن خرید یه سری وسایل رو بذاریم، بعهده اون‌ها. هر چی تعارف کردیم، حریفشون نشدیم. قرار شد وسایل صوتی و لوسترا و چند تا چیز دیگه رو اونا بخرن.

_ خوبه، پس زحمت تون کم میشه.

_ نه، به جاش یه چیزایی رو که فاکتور گرفته بودیم می‌خرم. یا اینکه سر عقد یه کادوی بزرگتر بهش میدیم. اولش فقط تصمیم داشتیم ساعت بخریم. حالا یه سکه هم بهش میدیم. به نظرت کافیه؟

_ نمی‌دونم.

_ من بگو از کی دارم می‌پرسم؟

حین خارج شدن از اتاقم به غُر زدن ادامه داد:

_ تو واسه وسایل شخصیت هم نظری نداری. حالا می‌خوای برای این چیزا نظر بدی؟

_ چرا اتفاقاً برای لباس عروسیم نظر دارم. گفته باشم، از این لباسای لختی بگیرید، تنم نمی‌کنم. مثل اون سری هم یه لباسی بگیرید وزنش از وزن خودم بیشتر باشه.

از همان بیرون اتاق صدا بلند کرد:

_ یه ذره بیشتر بخور جون بگیر، شب اول تو بغلش از حال نری. بگن دختر لاجون شون رو به ما انداختن.

از قنوت تا غنا

وقتی این حرف‌ها را می‌شنیدم، دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم. هندزفری را در گوشم فرو کرده و صدای موسیقی که از لپ‌تاپ پخش میشد را تا آخر بالا بردم، که دیگر نصایح مامان را نشنوم.

چرا برای دامادشان بیش از دخترشان ارزش قائل بودند؟ اصلاً فکر کردن به شب اول عروسی حالم را بد می‌کرد. ای کاش میشد تا مدتی بدون هیچ رابطه‌ای زندگی کنیم، تا به هم عادت کنیم. اینطور یکدفعه و ناگهانی پذیرش این همه تغییر، برایم استرس‌زا و ناگوار بود. چطور می‌توانستم به باربد بگویم، تا این مسئله را کمی به تأخیر بیندازد؟ چه فکری درباره‌ام خواهد کرد؟

خدایا از چه کسی کمک بخواهم. مادرم از همین حالا نگران دامادش است، که مبادا من از زور ضعیف بودن، توی بغلش غش کنم. مسلماً هیچ راهکاری برایم نخواهد داشت. دوستانم هم که هنوز ازدواج نکرده‌اند.

آها! یادم آمد. تانیا شاید یک چیزهایی بداند. ولی چطور با او مطرح کنم؟ حتماً فکر خواهد کرد، ما با هم در ارتباطیم، که چنین سؤالی را می‌پرسم؟

_ چه خبر کارتون تموم شد؟

_ خبر ندارم.

_ وا! مگه میشه؟

_ حالا که شده.

_ یعنی چی؟ یعنی تو همراه مادرت نمیری برای خرید؟

_ نه! همه رو سپردم بعهدہ خودش.

_ لباس عروسیتُ چی؟ اون که دیگه مجبوری بری.

از قنوت تا غنا

_ خاله ناهید اندازه‌ها رو گرفت، با خیاط خودش هماهنگ کرده برام بدوزه. می‌گفت به قد و قواره‌ت، تو بازار لباس مناسب پیدا نمیشه. برام مهم نیست چی بپوشم. همش چند ساعت باید تحملش کنم، بعد هم بدازمش یه گوشه خاک بخوره.

_ چقدر بی‌احساس!

_ چرا نباید بی‌احساس باشم، وقتی باربدی که این همه اصرار به این وصلت داشت، چپ و راست در حال تور بردن و گذروندن دوره‌های مختلف برای لیدری تور. تازه هفته پیش به اصرار مادرش یه شب شام خانوادگی رفته بودیم بیرون. از صحبت‌های پدرش با بابام فهمیدم دوباره رفته یه سری کلاسای جدید ثبت نام کرده و کوچکترین چیزی به من نگفته. وقتی این چیزها رو برای مامان و بابا تعریف می‌کنم، میگن مهم نیست. برید سر خونه و زندگی تون خوب میشه. الان چون هنوز زنش نشدی، زیاد خودش رو موظف نمی‌دونه، در مورد همه چیز بهت توضیح بده.

بعد برگشتن مون از شمال، شاید دوبار هم درست و حسابی ندیدمش. حتی این ترم دیگه کلاس مشترک هم نداریم، که دلم خوش باشه شاید تو دانشگاه ببینمش. اصلاً خبر ندارم کلاساش چه روزایی هست؟

_ اوه! چه دل پری داری قربونت برم. خوب شد ازت یه کلمه پرسیدم.

_ هستی دارم می‌ترکم انقدر حرف تو دلم تلنبار شده. هر چی به زمان عروسی نزدیکتر میشیم، بدتر میشم، حس می‌کنم تو برزخم. نمی‌دونم چطور این همه دلشوره رو آروم کنم؟

هستی دستان تپلش را دورم پیچیده و مرا کمی فشرد.

_ فدای دلت بشم، که اینطور شور میزنه. بیا امشب بریم خوابگاه، با بچه‌ها یه کم دور هم چرت و پرت بگیم دلت وا شه. ها؟ چی میگی؟ میای؟

کمی فاصله گرفته و سرم را به نشان نمی‌دانم به دو طرف تکان دادم.

_ اگه بخوام پیام باید خبر بدم. مامان که الان نیست. بابا هم ضبط داره، ممکنه نتونه جواب تلفن بده. بعد هم هیچی همراهم نیست.

_ خب میریم خونه تون هر چی لازم داری بردار، یه یادداشت هم بذار براشون، بعد بریم خوابگاه. خوبه اینطوری؟

از قنوت تا غنا

_ نمی‌دونم! تا موقع رفتن یه فکری می‌کنم. بابا گاهی موقع ضبط برنامه گوشیش رو میده دست همکارش که جواب بده. بعداً زنگ میزنم، ببینم چی میشه.

_ اگه دلت خواست می‌تونم از لباسای بچه‌ها استفاده کنی. لباس من که اندازه‌ت نمیشه تعارفتم.

_ لباس مهم نیست، یه کاریش می‌کنم. چیزای دیگه لازم دارم. کتابای فردا همراهم نیست. گزارشی که دکتر نوری خواسته بود، باید فردا تحویل بدم. مسواک ندارم.

_ یه شب مسواک نزن، طوری نمیشه.

_ مسواک نکنم، راحت خوابم نمیبره.

_ تو هم چه عاداتی عجیب و غریبی داری؟

_ مسواک کردن عجیب و غریبه؟

_ سلام.

متعجب از شنیدن صدای باربد به سمتش چرخیدم. اما زبانم نچرخید جوابش را بدهم. هستی جوابش را داده و اضافه کرد:

_ من میرم سر کلاس.

_ معمولاً می‌گن جواب سلام واجبه!

_ اونهایی که می‌گن، به این چیزا اعتقاد دارن. مگه تو اعتقاد داری؟

_ اوه، باز رفت بالا منبر. غلط کردم، نخواستم جواب بدی. حالا چرا انقدر توپت پره؟ ارث پدری طلب داری؟

_ نه، چیزی طلب ندارم. ولی گاهی نمی‌دونم، دلم باید به چی خوش کنم، که بهت بله بگم؟ هنوز نفهمیدم تو چرا

اومدی سراغ من برای ازدواج، وقتی هیچ شوق و ذوقی برای این وصلت نداری؟

_ از کجا می‌دونم ندارم؟

_ از اونجا که هر چی زمان می‌گذره، دیدارهای ما کمتر میشه. از اونجایی که من در جریان هیچ کدوم از کارها نمی‌ذاری.

_ تو پیرس من بهت بگم.

_ چرا بهم نمیگی دنبال چی هستی؟

_ دنبال تشکیل زندگی، ازدواج. غیر از این باید باشه؟

_ تا جایی که من می‌دونم، ما هیچ شباهتی، به کسایی که قراره به زودی با هم ازدواج کنن نداریم.

_ کسایی که قراره به زودی ازدواج کنن، چه جوری هستن؟

_ سعی می‌کنن بیشتر وقتشون رو با هم بگذرونن. با هم برای کارهاشون برنامه‌ریزی می‌کنن. از حال و روز هم با خبرن. سعی می‌کنن روز به روز شناخت بیشتری نسبت به هم پیدا کنن.

_ من به اندازه‌ای که لازم تو رو می‌شناسم. تو هم سعی کن من بشناسی.

_ چه جوری؟ وقتی هیچوقت نیستی. ترم قبل گاهی تو دانشگاه می‌دیدمت. الان دیگه دانشگاه هم نمی‌ای.

_ بیشتر واحداً پاس کردم. فقط چند واحد مونده، که با استادااش صحبت کردم، قرار شده غیر حضوری پاس کنم. یه پروژه هم باید ارائه بدم.

_ همیشه فکر می‌کردم، دوران نامزدی باید خیلی هیجان‌انگیز و لذت‌بخش باشه. یعنی این چیزی که از دیگران شنیدم، که زمان نامزدی خیلی بهشون خوش گذشته. چون دائم در حال گردش و تفریح بودن تا به هم نزدیکتر بشن.

_ وقت برای این کارا زیاده. من دنبال اینم، زودتر مدرکم بگیرم و دوره‌های آموزشیم رو تکمیل کنم. اونایی که تو در موردشون صحبت می‌کنی، حتماً بیکار بودن یا شاید بی‌خیال بودن و برنامه‌ای برای آینده‌شون نداشتن. بعد از ازدواج تا دلت بخواد، فرصت هست برای تفریح و گردش و خوشگذرونی.

_ آشنایی و نزدیکی برای قبل از ازدواج، وقتی زندگی‌مون شروع کنیم، که دیگه کار از کار گذشته.

_ یعنی تو بعد از چند ماه که از زمان خواستگاری می‌گذره، می‌خوای بگی پشیمون شدی و همه چی رو به هم بزنی؟

از قنوت تا غنا

_ اگه مشکلات و اختلافات مون رو الان حل کنیم و به نتیجه برسیم، بهتر از این که وارد زندگی مشترک بشیم و بعد پشیمون بشیم.

_ ولی من قرار نیست پشیمون بشم و از انتخابم راضیم، وگرنه پا پیش نمی‌داشتم.

_ پس من چی؟ من نباید راضی باشم؟

_ خب چی می‌خوای بدونی؟ بگو برات توضیح بدم.

_ الان که حسابی دیرم شده و فکر کنم تا حالا استاد اومده سر کلاس. باشه ساعت آخر بیا دنبالم.

_ جایی کار دارم. اگر تونستم به موقع خودم برسونم بهت خبر میدم.

_ باشه.

_ فعلاً خداحافظ.

با ناراحتی و دلخوری خداحافظی سرد و کوتاهی گفته و از او جدا شدم. به محض رسیدن به در کلاس، استاد در حال بستن در بود، که آن را نگه داشته و با گفتن ببخشید داخل شدم.

هستی با صدایی آهسته گفت:

_ چقدر طولش دادی؟ شانس آوردی استاد امروز دیرتر اومد.

_ بعداً برات تعریف می‌کنم.

موقع خوردن ناهار به بابا زنگ زدم. خوشبختانه خودش گوشی‌اش را جواب داد و اجازه گرفتم امشب را در خوابگاه بمانم.

_ آخرین روزای مجردیت رو هم خوش بگذرون بابا. که دیگه از این به بعد باید بچسبی به زندگی و خونه داری.

شوهرت هر چقدر هم دیر بیاد خونه، باید منتظرش بمونی و دیگه نمی‌تونی مثل الان چپ و راست از خونه فراری باشی.

در سکوت به حرف‌هایش گوش کردم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

از قنوت تا غنا

_ الو، رعناجان! بابا هستی؟ گوش میدی؟

_ بله، گوش میدم، ولی غذام یخ کرد.

_ خيله خب، برو! ولی مواظب خودت باش.

_ باشه، خداحافظ.

_ خدا به همراهت دخترم.

به محض قطع تلفن باربد زنگ زد و گفت بعد از پایان کلاس منتظرش بمانم. من هم از فرصت استفاده کرده و گفتم مرا به خانه ببرد، تا وسایل مورد نیازم را بردارم و بعد مرا به خوابگاه برساند.

وقتی از دانشگاه خارج شدم، باربد را ندیدم. به گوشی‌اش زنگ زدم. قبل از آنکه حرفی بزنم گفتم: «صبر کن، تو راهم» و قطع کرد.

حدود ده پانزده دقیقه‌ای منتظر ماندم تا رسید. هستی بعد از پایان کلاس به خوابگاه رفت، تا به قول خودش مزاحم خلوت دو نفره ما نباشد. به محض سوار شدن، هنوز در را کامل نبسته بودم، که گاز داد و حرکت کرد. با عصبانیت گفتم:

_ چه خبر؟! دیر اومدی زود هم می‌خوای بری؟!

_ جایی کار دارم، بچه‌ها منتظرن. اگه بهت قول نداده بودم نمی‌اومدم. بعد اینکه بهت زنگ زدم، کاری برام پیش اومد. ولی چون صبح دیدم خیلی توپت پره، دیگه دیدم همیشه نیام دنبالت.

_ داری منت سرم می‌داری، که اومدی دنبالم؟

_ منت نیست، دارم توضیح میدم.

_ ولی بیشتر شبیه این که داری میگی، کارم از تو مهمتره.

کمی تَن صدایش را بالا برده و با دلخوری گفت:

_ تو همش باید حرفای منُ تعبیر و تفسیر کنی؟ میگم کار برام پیش اومد. الان بچه‌ها منتظرن. بده و لشون کردم، اومدم دنبال جنابعالی؟ آدمُ پشیمون می‌کنی از محبت کردن. عوض تشکرت؟

_ می‌موندی پیش دوستات، به کارت می‌رسیدی. مگه من مجبورت کردم بیای دنبالم؟

_ نه، مجبورم نکردی! ولی صبح می‌خواستم بگم دلم برات تنگ شده که چند وقتِ ندیدمت. ولی انقدر جبهه گرفتی نتونستم چیزی بگم. بعد هم عوض اینکه خوشحال باشی، که همدیگه رو دیدیم، انقدر غرولند کردی و قیافه گرفتی، که خواستم اینجوری از دلت در بیارم. مگه دنبال خوش گذرونی میرم، که این طوری برخورد می‌کنی؟

_ بده دارم کارام رو راس و ریس می‌کنم، که بعد ازدواج راحت و بی‌دغدغه بتونیم کنار هم باشیم؟ به جای اینکه به آدم امید بدی هی بزن تو پَر و پالم. یه جواب سلام زورت میاد بدی. حالا انتظار داری با خوشرویی باهات برخورد کنم؟

ماشین با صدای بدی ترمز کرده و گفت:

_ برو وسایلت بردار، همینجا منتظر می‌مونم.

_ نمیای تو؟

با این قیافه برزخی، پدر و مادرت منُ نبینن بهتر. فکر می‌کنن حالا چی شده؟

_ نیستن، سر کارن.

با تعجب به سمتم چرخید و گفت:

_ برای همین داری میری خوابگاه؟

_ تقریباً.

کمی آرام شده و با نرمش گفت:

_ می‌خوای بمون خونه، کارم تموم شد شب میام پیشت، تنها نباشی.

_ شب که بابا میاد، ولی دیر میاد. تا اون موقع هم من دیگه خوابیدم.

مکت کوتاهی کرده و به تندی گفت:

از قنوت تا غنا

_ باشه، هر جور خودت راحتی.

آنقدر تند رانندگی کرده بود، که نفهمیدم چطور در این زمان کوتاه به خانه رسیدیم. یکسره کارهایش را توجیه می کند و نمی پذیرد که من هم حقی دارم.

همینطور برای خودم، زیر لب غر میزدم و مشغول جمع کردن لوازم مورد نیازم بودم. یک دستم به کمرم بود و با دست دیگر یک یک می شمردم، همه چیز را برداشته‌ام.

بار دیگر نگاهی کلی به اتاق انداخته و وقتی مطمئن شدم چیزی جا نگذاشته‌ام، چرخیدم تا از اتاق خارج شوم؛ که سینه به سینه باربد شدم.

از ترس هینی کشیده و یک قدم عقب رفتم.

_ تو چطوری اومدی تو؟

_ یکی از همسایه‌ها داشت میرفت بیرون، گفتم درُ نبنده و اومدم تو.

با سر به در آپارتمان اشاره کرده و دسته کلیدم را جلوی صورتم تکان داد.

_ در اینجا رو هم که فراموش کردی ببندی.

دسته کلید را از دستش قاپیدم و گفتم:

_ از بس گفتمی دیرم شده و عجله دارم، من هم هُل هُلی اومدم یادم رفت.

قدمی جلو گذاشتم تا از اتاق خارج شوم؛ اما تنه‌اش را به چارچوب در تکیه داده، دستش را طرف دیگر چارچوب گذاشته و راه خروج را سد کرده بود.

با تعجب از فاصله کمی که بینمان بود، به صورتش نگاه کرده و گفتم:

_ مگه نگفتمی دیرم شده، بریم دیگه.

آن فاصله اندک را هم پر کرد، با پشت انگشت سبابه، مشغول نوازش صورتم شده و گفت:

_ این همه منتظر موندن، چند دقیقه دیگه هم روش.

از قنوت تا غنا

حرکت دستش به سمت لبم و زیر چانه امتداد پیدا کرد و نگاهش از لبم کنده نمیشد.

با لرزش خفیفی در صدایم گفتم:

_ ولی من کارم تموم شد. هر چی لازم داشتم....

کلامم بریده شده و نفسم حبس شد. چنان ناگهانی غافلگیرم کرد، که نمی دانستم چه باید بکنم. دستی که سویچ در آن بود، به طرف پشت کمرم رفته و مرا بیشتر به خود چسباند و دست دیگرش که صورتم را می کاوید از زیر مقنعه به سمت پشت گردنم حرکت کرده و مرا سفت نگه داشته بود، به طوری که نمی توانستم میلیمتری تکان بخورم. وقتی حس کرد، که نفس کم آورده‌ام کنار کشید و از همان فاصله اندک با لبخند در چشمانم نگاه کرده و با شیطنت گفت:

_ بار اولت بود، نه؟

دهانم خشک شده و بدنم بی حس. نه می توانستم چیزی بگویم و نه حرکتی بکنم.

وقتی حالت بهت زدگی مرا دید، کنار کشید و گفت:

_ تو ماشین منتظرم، زود بیا!

چه کرد با من؟ چرا اینطور بی حال شدم؟ دست و پایم بی حس شده و برای جلوگیری از سقوط روی صندلی، پشت میزم نشستم. چقدر بی جنبه هستم، که اینطور با کمترین تماس و حرکتش از خود بی خود شدم. چرا این کار را با من کرد؟ حالا باید چه عکس‌العملی نشان دهم؟ نه می توانم خشمگین باشم و نه خوشحال! چه طور بی پروا به من نزدیک شد؟

پس از لحظاتی به سختی توانستم سر پا شده و با برداشتن مسواکم از آپارتمان خارج شدم. بی حرف و با سری زیر افتاده، سوار ماشین شده و وسایلم را در بغلم نگه داشتم.

_ بذارشون صندلی عقب راحت بشین.

وسایل و کوله‌ام را از روی پایم سر داده و جلوی پایم، کف ماشین قرار دادم. ظاهراً از رفتارم کلافه شده بود، که نفس عمیقی از راه بینی گرفته و بلافاصله ماشین را مثل موقع آمدن با شتاب به حرکت در آورد. چندین بار متوجه شدم که با دقت نگاهم می کند.

از قنوت تا غنا

پس از طی مسافتی وقتی هیچ تغییری در وضعیتم ندید، با کلافگی گفتم:

__ من که کار خاصی نکردم، انقدر معذب شدم. بعداً چه جوری می‌خواهی...

__ همیشه خواهش کنم ادامه ندی؟

__ چون دفعه اولت بود...

__ خواهش کردم چیزی نگی!

سرش را تکان داده و گفت:

__ **Ok. No matter** (باشه، مهم نیست).

جلوی خوابگاه که نگه داشت، بدون حرفی پیاده شدم. او هم به سرعت حرکت کرده و از آنجا دور شد.

هستی با دیدنم گفت:

__ باز زدین به تیپ و تاپ هم؟

__ هستی حوصله ندارم ولم کن.

به طرف اتاق هستی رفته و بعد از تعویض لباسم روی تختش دراز کشیدم. کنارم روی تخت نشست و با ملایمت

گفت:

__ چرا خودت عذاب میدی؟ رگ و پوست کنده به مامان و بابات بگو راضی نیستی. به زور که نمی‌برنت پای سفره

عقد.

__ اتفاقاً داشتم به همین فکر می‌کردم.

__ آ باریکلا! مرگ یه بار شیون هم یه بار.

به پهلو چرخیده و یک دستم را تکیه‌گاه سرم قرار دادم.

__ رفته بودم خونه وسایلم و ردارم، یه دفعه مثل جن بو داده ظاهر شد و...

از قنوت تا غنا
با چشمان گرد و شده و وحشت گفت:

_ چی کار کرد؟! نکنه....

_ نه تا اون حد. جلوی در اتاقم وایستاده بود و نمی داشت رد شم. رفتم جلوش گفتم شاید کنار بکشه، اون هم از خدا خواسته...

_ بوسیدت؟

روی تخت چهار زانو نشسته و سرم را به معنای تأیید همراه «اوهوم» گفتن تکان دادم.

_ وای یی! پس بگو چرا قیافهت این شکلی شده.

ناگهان تغییر حالت داده و با لبخند شیطنت آمیزی ضربه آرامی به زانویم زد.

_ حالا یه بوسه کوچولو بود دیگه، چرا انقدر سخت می گیری؟ ببینم اصلاً چطور بود؟ خوشت اومد؟

_ هستی سوء استفاده نکن، من حالم بده شوخیت گرفته؟

_ فقط به خاطر این ناراحتی؟

_ نه،..... نمی دونم...

سرم را بین دو دست گرفته و با صدای گرفته ای گفتم:

_ برخوردش بعدش بیشتر ناراحتم کرد. یه جووری رفتار می کرد که انگار مهم نیست و من نباید ناراحت بشم. این حق به جانب بودنش بیشتر اذیتم می کنه.

_ چرا چپیدید اینجا؟ جلسه گرفتید؟

با شنیدن صدای تانیا سرم را بلند کردم.

_ چه عجب اینجا؟ هر دفعه اومدم آخر وقت می رسیدی.

_ کامی رفته شهرشون. حسش نبود تنهایی برم بیرون. تو چته؟ باز که غمبرک زدی؟

از قنوت تا غنا

_ می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم؟

_ دو تا بپرس؟

_ تو می‌دونی... یعنی چطور بگم.. فکر کنی بشه...

هستی میان حرفم پرید:

_ صبر کن بذار خودم میگم. هستی میخواد بدونه چطوری باربد راضی کنه به این زودی رابطه نداشته باشن؟ یه مدتی همینطوری با هم زندگی کنن.

_ وا! چرا خب؟! همه خوشیش به همین چیزاس.

_ میگه استرس دارم، نگرانم، می‌ترسه.

_ ترس نداره. مطمئنم باربد به اندازه کافی مهارت داره، که نذاره بهت بد بگذره. نگران نباش، به خوشیاش فکر کن.

با ناراحتی پرسیدم:

_ یعنی تو هیچی نمی‌دونی؟

_ آخه مورد تو عجیبه! برعکس بقیه که مشتاقن تو فراری هستی. شاید مشکلی داری. برو پیش یه متخصص راهنماییت کنه.

_ من فراری نیستم. فقط می‌خوام بدونم، چطور می‌تونم قانعش کنم چند روز صبر کنه.

_ بهش بگو شاید قبول کرد.

_ فکر نکنم. امروز هم...

_ چی کار کرد؟ خفت کرد.

هستی دستش را به معنای نه تکان داد.

_ فقط بوسیدش، همین.

از قنوت تا غنا

_ اینکه ناراحتی نداره. خوبه که بیشتر پیش نرفته.

_ وقتی سوار ماشین شدیم یه جوری حرف میزد. احساس می کردم داره مسخره می کنه.

_ شاید از اینکه تا این حد پاستوریزه هستی متعجب شده. الان اکثراً تا قبل ازدواج خیلی چیزا رو تجربه می کنن. دختر آفتاب مهتاب ندیده کم پیدا میشه.

می خواست از اتاق خارج شود، لباسش را گرفته و گفتم:

_ لطفاً حرفا بین خودمون بمونه به کسی چیزی نگو.

_ نه بابا، مگه من دهن لقم! درسته ظاهراً شر و شور دارم. اما حد و حدود سرم میشه. توهم بی خودی این چیزا رو برای خودت بزرگ نکن. فقط خودت عذاب میدی، وگرنه بیشتر پسرا الان همه فن حریفن، نگران چیزی نباش.

حرف های به ظاهر ساده تانیا کمی آرامم کرد. آنقدر از شیطنت هایش شنیده بودم، که باورم نمیشد این طور صمیمانه با من برخورد کند. راست می گویند کسی را نباید از روی ظاهرش قضاوت کرد.

آخر شب تانیا تا دیر وقت در اتاق پیش ما بود و چیزهایی که در مورد زوج های جوان می دانست برایمان تعریف کرد. تا به حال نشنیده بودم، کسی اینطور بی پرده و راحت در مورد این روابط صحبت کند. برای همین از خجالت مدام رنگ به رنگ میشدم و این شده بود سوژه خنده و دست انداختنم. اما در آخر گفت مخصوصاً این چیزها را برای تعریف کردم، تا کمی از خجالتت بریزد.

حالا می فهمیدم چرا هستی تا این حد هم اتاقی هایش را دوست دارد. برخلاف ظاهرشان، قلب رؤوف و مهربانی دارند. حرف هایش بی تأثیر نبود. طوری که جرأت پیدا کرده و روز بعد توانستم خواسته ام را مطرح کنم.

بعد از خوردن شام جلوی تلویزیون نشسته بودیم و میوه می خوردیم. رو به بابا گفتم:

_ بابا میشه چند لحظه به من گوش بدید، یه حرفی می خوام بزنم؟

بابا کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. با مهربانی نگاهم کرد.

_ بفرما گوش میدم.

از قنوت تا غنا

__ می‌گم هنوز که اتفاقی بین من و باربد نیفتاده، میشه نامزدی رو به هم بزنینم؟ فقط یه حلقه رد و بدل شده، که پسشون میدیم.

چشمهای بابا گرد شد و مامان قبل از او به تندی جواب داد:

__ یعنی چی؟ مگه میشه؟ همه کارا رو کردیم، به مردم چی بدیم وقتی پرسیدن داماد به این خوبی رو چرا رد کردید؟ بابا هم اضافه کرد:

__ این همه مدت وقت داشتی نسبت بهش شناخت پیدا کنی. چرا زودتر چیزی نگفتی؟

__ من هر بار گفتم باربد یه جوریه شما گفتید شاید درست نمی‌شناسمش، گفتید کم کم باهاش آشنا بشی قلقلش می‌فهمی.

__ هنوزم همین می‌گم. من و مادرت بعد این همه سال زندگی، گاهی با هم به مشکل بر می‌خوریم. شما که تازه اول راهید و شناختی نسبت به هم ندارید. صبور باش تا بفهمی چه جوری باید باهاش همدل بشی.

__ بابا وقتی الان که به قول شما اول راهیم، نمی‌تونیم با هم تفاهم داشته باشیم، چه جوری باید انتظار داشته باشم، که در آینده بتونیم حرف همدیگه رو بفهمیم؟ مامان نگذاشت بابا جوابم را بدهد.

__ الان دیگه برای این حرفا دیره. زشته! جواب خانواده‌ش رو چی بدیم؟ بگیم دخترمون تازه فهمیده پسر شما رو نمی‌پسندد؟ بری سر زندگیت ریزه ریزه عشق و علاقه هم بینتون بوجود میاد. این اختلافا که مهم نیست. اصل کار شخصیت و اصالت خونوادگی، بعد هم شغل و تحصیلات مناسب، که خدا رو شکر همه رو داره. بقیه چیزا به مرور قابل حل. مشکل عمده و بزرگی ندارید. دیگه کار از کار گذشته، خودمون مضحکه این اون بکنیم واسه هیچ و پوچ؟ با عصبانیت کمی صدایم را بلند کرده و رو به مامان گفتم:

__ هیچ و پوچ؟ یعنی زندگی که قراره تشکیل بدم، تا این حد برای شما کم ارزش؟

بابا سعی کرد با لحن نرم و صدای ملایم آرامم کند.

_ دخترم کی می‌گه زندگی تو برای ما بی‌ارزش؟ ما می‌گیم این اختلاف کم اهمیت. تو دنیای امروز که به سختی میشه جوونی رو پیدا کرد که دستش به دهنش برسه، وقتی پسری با موقعیت به این خوبی خواهانت شده، لگد به بخت خودت نزن. تو زندگی با درایت می‌تونی همسرت به سمت و سوی که دوست داری بکشونی. مهم این که پسر سالم و با جُربزه‌ای. اختلاف نظر و اختلاف عقیده طبیعی. قرار نیست که شما دو نفر کاملاً شبیه هم باشید.

_ من هر چی می‌گم شما قانع نمی‌شید، نه؟

_ آخه دلایلت برای ما قابل قبول نیست.

_ باشه، دیگه حرفی نمی‌زنم. امیدوارم زندگی همونجوری باشه که شما پیش‌بینی کردید.

خیلی خودداری می‌کردم که احترام‌شان را نگه داشته و بی‌حرمتی نکنم. اما طرز فکرشان و دیدگاه‌شان برایم قابل قبول نبود. آنها تنها بعد مادی و ظاهری زندگی را می‌دیدند و بخش معنوی و عشق و علاقه برای‌شان جایگاه پررنگی نداشت. هر چه می‌گفتم به حساب سن کم و بی‌تجربگی‌ام می‌گذاشتند و دیدگاهم قابل پذیرش نبود. واقعیتش خودم هم مطمئن نبودم، شاید حق با آنها باشد. به هر حال در زندگی‌شان با افراد مختلف برخورد داشته و هر دو افرادی اجتماعی بودند. شاید من اشتباه می‌کنم و نباید تا به این حد اختلافات‌مان را بزرگ‌نمایی کنم.

به روزهای پایانی سال نزدیک شده و کارهای مربوط به تجهیز خانه رو به پایان بود. در این مدت تنها یکی دو بار به آنجا رفته، آن هم به اصرار مامان که می‌خواست به قول خودش آبروداری کرده و حداقل جای وسایل شخصی‌ام را یاد بگیرم.

برای چهارشنبه سوری قرار شد، به منزل آنها برویم. تعدادی از نزدیکان‌شان را هم دعوت کرده و مهمانی کوچکی ترتیب داده بودند. اما نکته جالب این مهمانی نوشیدنی‌هایی بود که همراه کبابی که روی ذغال آماده کرده بودند، بین مهمانان سرو شد. ظاهراً برای آنها امری عادی بوده و تنها خانواده ما بودند که لب نزدند. البته مادرش را هم ندیدم جامی در دستش باشد.

_ می‌خوای یه کم امتحان کنی؟

از قنوت تا غنا
_ تا حالا نخوردم.

_ یه بار بخور شاید خوشتر اومد.

بارید گیلاسش را به لبانم نزدیک کرده و جرعه کوچکی نوشیدم.

اما احساس کردم طعم تلخ و گسش حالت تهوع به من داد و با عجله خود را به دستشویی رساندم. هر چه خورده و نخورده بودم بالا آورده و حلقم به سوزش افتاده بود. بارید پشت سرم ایستاده و مشغول مالش پشت کتفم شد.

مادر بارید که گویا حواسش به ما بود، دنبالمان آمده و با عصبانیت به بارید توپید:

_ چرا به زور وادارش کردی بخوره؟ می‌خوای کار دستمون بدی؟

_ فقط یه قُلپ خورد.

_ وقتی عادت نداره، نباید مجبورش می‌کردی. جواب مامان و باباش چی می‌خوای بدی؟

_ شما برو پیش‌شون نذار متوجه بشن، تا یه کم حالش جا بیاد. می‌برمش اتاق خودم استراحت کنه.

دستش را زیر آب سرد گرفته و مستی آب به صورتم پاشید. خودش به صورتم دست کشید و اطراف دهانم را با دستش تمیز کرد.

خجالت کشیده و گفتم:

_ خودم می‌تونم.

اما دروغ بود. بدنم ضعف کرده و اگر بارید زیر بازویم را نگه نداشته بود، حتماً سقوط می‌کردم. کمی دستمال کاغذی از رول آویزان به دیوار کند و صورتم را پاک کرد. همانطور که با یکدست بازویم را نگه داشته بود، تمام کارها را با دست دیگرش انجام می‌داد. سرش را از دستشویی بیرون کرده و نگاهی به اطراف انداخت.

_ بریم کسی نیست. خوشبختانه همه تو حیاط مشغولن.

با بی‌حالی گفتم:

_ کجا بریم؟ وقتی غیب‌مون بزنه، می‌فهمن.

از قنوت تا غنا

_ یه کم تو اتاقم دراز بکش حالت جا بیاد. با این قیافه بری بیرون که بیشتر تابلو میشی. با کمکش از پله‌ها بالا رفته و مرا روی تختش خواباند. کنارم لب تخت نشست و با یک دست مشغول کنار زدن موهای نمودار از روی صورتم شد. کمی خم شده و کف دستش را یک طرف صورتم قرار داد.

_ خیلی معده‌ت ضعیفه که اینطور واکنش نشون داد. می‌دونستم دفعه اولت می‌خوری، ولی فکر نمی‌کردم با یه قُلپ، تا این حد حالت بد بشه.

از کف دستش انگار حرارت متصاعد می‌شد، ولی همین گرما حالم را بهتر می‌کرد.

به نرمی و آرامی گفتم:

_ تو چرا می‌خوری؟ خوشمزه نبود اصلاً.

به جای جواب دادن سرش رفته رفته نزدیکتر شده و بوسه آرام و کوتاهی روی لب‌هایم گذاشت. کمی سرش را فاصله داده و با نگاه در چشمانم به آرامی گفت:

_ این بکر بودنت عجیب جاذبه داره!

فاصله‌مان به قدری کم بود، که با کوچکترین تکانی مماس می‌شدیم. نمی‌دانستم چه بگویم تا فاصله‌اش را حفظ کند. یک دستش را آنطرف بدنم، تکیه‌گاه کرده و با دست دیگر آرام موهایم را به بازی گرفته بود. هنوز بی‌رمق بودم و توان بلند شدن نداشتم. دستش پیش‌روی کرده و مشغول لمس و نوازشم بود. گرمای دستانش مرا به خلسه می‌برد.

_ بعضی وقت‌ها به قدری مظلوم و ظریف و شکننده میشی، که باید با احتیاط نزدیکت بشم. نمی‌خوام آینه دلت خش برداره. اما بعضی وقت‌ها مثل طوفان و گردباد قاطی می‌کنی و همه چی رو تو هم می‌پیچی. اون موقع هم جذابی! ولی یه خشن جذاب.

از طرز بیانش لبخند به لبم آمد. تقه‌ای به در خورد و مادرش با لیوانی که از آن بخار بلند میشد و در حال هم زدنش بود، داخل آمد. نیم‌خیز شده و کمی خود را عقب کشیدم، تا بتوانم به تاج تخت تکیه دهم.

_ بیا این بخور عزیزم، یه کم رنگ و روت برگرده. به مامان و بابات گفتم بارید تو رو آورده تو اتاقش عکسای بچگیش رو نشونت بده. یه کم بهتر شدی بیا پایین، می‌خوایم آتیش روشن کنیم و بپریم از روش.

_ فکر نکنم حالم مساعد بشه. اگه اجازه بدید، زودتر زحمت کم کنیم؟

از قنوت تا غنا

_ کجا عزیزم؟ حالا تازه اول شبِ زودتر شام رو آماده کردیم، که به برنامه‌های دیگه برسیم.

لیوان نبات داغ را به دست بارید داد.

_ خوب هم بزن، وقتی همش حل شد بهش بده.

در حال خروج از اتاق ادامه داد:

_ شما هم زودتر بیاید، زیاد طولش ندید.

پس از کمی هم زدن، با دستش حرارت لیوان را امتحان کرد.

_ بیا بخور خنک شده.

دستم را دور لیوان محکم کردم، تا حرارتش کمی از سرمای وجودم بکاهد. ذره ذره آن را مزه می‌کردم. شیرینی

زیادش دلم را آشوب می‌کرد، اما گرمایش مطبوع بود.

_ من خیلی ضعیفم. نمی‌تونم همسر مناسبی برات باشم.

عمیق و طولانی به چشم‌هایم نگاه کرد. رد نگاهش به تدریج پایین رفته و روی لب‌هایم ثابت ماند.

جرعه دیگری خوردم که نگاه گرفت و به حرف آمد.

_ تو حیفی، ولی نمی‌تونم ازت بگذرم. کمکت می‌کنم قوی بشی. روی پای خودت بایستی و محتاج کسی نباشی.

لیوان را می‌خواستم روی پا تختی بگذارم، که دستش را جلو آورده و مانعم شد.

_ همش بخور بعد بریم پایین.

_ نمی‌تونم خیلی شیرینه، بیشتر دلم آشوب می‌کنه. فکر کنم بهتر فعلاً معدهم سبک بمونه تا دوباره آبروریزی نشه.

از تخت پایین آمده به قاب عکس روی پا تختی اشاره کردم.

_ اینجا چند سالت بود؟ خیلی بانمک.

از قنوت تا غنا

_ پنج سالم بود. دلم نمی‌خواست عکس بگیرم و اخم کرده بودم. عکاس کلی برام شکلت درآورد و حرف زد تا تونست خندهم رو شکار کنه.

_ پس از بچگی بد اخلاق بودی؟

_ یعنی الان از نظر تو بد اخلاقم؟

_ همیشه گفت بد اخلاق، اما خیلی هم رفتارت صمیمانه و دوستانه نیست.

یک دفعه دست دور کمرم انداخته و مرا به خود چسباند.

_ اینطوری صمیمانه و دوستانه میشه؟

خندیدم و خواستم جدا شوم، مانع شده، به همان شکل از اتاق خارج و از پله‌ها پایین رفتیم. حین پایین رفتن سعی کردم فاصله بگیرم و گفتم:

_ باربد زشته، الان همه پایین توجه‌شون جلب میشه، فکر می‌کنن تو اتاقت چی کار داشتیم می‌کردیم؟

به آخرین پله رسیدیم و مامان و بابا درست جلوی ورودی ایستاده بودند.

نیم‌نگاهی به طرف‌شان انداخته و بوسه سریعی روی لپم زد. کنار گوشم به آرامی گفت:

_ بذار بفهمن با نامزدم داشتم نامزد بازی می‌کردم، اشکالش چیه؟

سرم را چرخانده و با اخم نگاهش کردم، که با پرویی بوسه دیگری میان دو ابرویم گذاشت.

_ اخم نکن زشت میشی.

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. مامان و بابا هم از دیدن وضعیت ما فکر می‌کردند، خیلی اوضاع مساعد و بر وفق مراد است. چون لبخند بزرگی روی لب‌هایشان بود و نگاه از ما نمی‌گرفتند.

مامان نگاهش روی دستهای گره شده باربد به دور کمرم بود و با خوشحالی گفت:

_ خوش گذشت؟

دهان باز کردم بگویم کاری نمی‌کردیم، که باربد پیش دستی کرده و در حالیکه با لبخند نگاهم می‌کرد، گفت:

از قنوت تا غنا

_ مگه میشه با رعنا جان بد بگذره؟ بی صبرانه منتظرم، این روزها هم تموم بشه و زودتر بتونیم برای همیشه کنار هم باشیم.

به آرامی پچ زدم:

_ باور کنم؟!

او هم مثل من آرام جواب داد:

_ میل خودت! می خوای باور کن می خوای نکن!

تا پایان شب از کنارم جُم نخورد و دستانم یکسره در دستش بود و مشغول بازی با انگشتانم. رفتارش حس‌های دوگانه‌ای را در من ایجاد می‌کرد. تا می‌خواستم باور کنم، که هیچ میل و کششی به من ندارد و تنها برای هدف خاصی به من نزدیک شده؛ مانند یک عاشق دل‌شیفته رفتار می‌کرد. ولی هنوز شیرینی این عاشقانه‌ها در وجودم ننشسته، حرف یا رفتاری از او سر می‌زد، که نظرم صد و هشتاد درجه تغییر کرده و به این نتیجه می‌رسیدم، تنها دنبال برنامه‌های خودش است و وجود من وسیله‌ای برای رسیدن به خواسته‌هایش می‌باشد.

اما در مجموع شب خوبی بود و بسیار خوش گذشت. آتشی روشن کرده و به نوبت از رویش پریدند. با وجودی که حس و حال همراهی نداشتم، باربد اجازه نداده و مرا با اصرار بلند کرد، تا از روی آتش بپریم. ساعات شادی را گذرانیدیم، به طوری که دودلی‌ام را به کل از یادم برده بودم.

برای همین روز بعد که قرار بود، برای آزمایش خون برویم؛ خودم پیشنهاد دادم که بعد از اتمام کار دنبال خرید حلقه برویم.

باربد تعجب کرده و گفت:

_ فکر می‌کردم باز هم نمی‌خوای خودت انتخاب کنی.

_ این حلقه فرق داره، مهم. دلم می‌خواد به سلیقه خودم باشه.

_ باشه، بریم. ولی اول بریم یه چیزی بخور، که وسط راه از حال نری.

_ دیگه انقد هم بی‌جون نیستم.

از قنوت تا غنا

رستورانی که برای خوردن صبحانه رفتیم، چیدمان جالبی داشت. تمام میز و صندلی‌ها از چوب‌هایی ساخته شده بود، که به نظر می‌رسید به شکل دستی از الوار و کنده‌های درخت ساخته شده. حتی بعضی از ظروف سرو غذا چوبی بود. به قدری گلدان‌های تزینی در اطراف چیده بودند، که حس خوشایندی از فضای سرسبز و طبیعی ایجاد می‌کرد.

بعد از سفارش صبحانه پرسیدم:

__ بلیط رزرو کردی؟

__ اون که خیلی وقته. ایام عید معمولاً شلوغ میشه و از خیلی جلوتر باید به فکر بود.

__ با تور می‌ریم؟

__ با تور می‌ریم، اما یه جاهایی رو خودمون می‌ریم می‌گردیم. مثلاً ونیز چون هزینه‌ش زیاد میشه، جزو برنامه‌های تور نیست؛ یا میلان خیلی جاهای دیدنی داره، که ممکنه فرصت نشه همش رو ببینیم. یه دوستی هم اونجا دارم، که قرار شده یه شب بریم پیشش. گفت به خاطر تو می‌خوام مهمونی بگیرم، با دوستانم آشنا بشی.

__ از کی با هم دوستید؟ دوره دبیرستان یا دانشگاه؟

__ تو دانشگاه آشنا شدیم. ورودیمون با هم بود، ولی اون زودتر از من درسش رو تموم کرد و برای ادامه تحصیل رفت. البته فامیل و آشنایایی اونجا داشت، که کمکش کردن.

__ چطوری میشه همزمان وارد شدید، ولی اون زودتر درسش تموم شد؟

__ چون هر ترم بیشتر از من واحد برمی‌داشت، حتی ترم تابستانی هم برمی‌داشت. ولی من چون همزمان دنبال کلاس‌های لیدری و جهانگردی بودم، یه کم بیشتر طول کشید. بهم پیشنهاد داده بود بیا با هم بریم، اما بابا راضی نشد. می‌گفت همه امیدم به توئه که جانشین من بشی.

__ خب می‌رفتی ادامه تحصیل می‌دادی و بر می‌گشتی. این که مشکلی نداره.

__ نه، من می‌خواستم اقامت دائم بگیرم.

__ آها که اینطور. یعنی اینجا رو دوست نداری؟

صبحانه روی میز چیده شد و در حین خوردن ادامه داد:

از قنوت تا غنا

_ اونجا امکان پیشرفت بیشتر، دست آدم بازتر. محدودیت‌هایی که اینجا داریم، مانع از یه سری کارها میشه. تو چی؟
تو دوست نداری بری خارج از کشور زندگی کنی؟

_ هرگز! کشور خودم رو به هر جای دنیا ترجیح میدم.

_ چرا؟ حتی با وجود اینکه دختری و محدودیت برای خانم‌ها بیشتر؟

_ چون اینجا بزرگ شدم، با تربیت یه ایرانی. سخته بخوام خودم رو با شرایطی وفق بدم که باهاش مأنوس نیستم.
راحتی و آزادی بی قید و بند کشورهای دیگه رو نمی‌پسندم. مهمتر از همه اینکه هر چقدر زمان بگذره و من با
فرهنگ اون کشور آشنا بشم؛ مشخصه که من یه خارجی هستم و من رو جزیی از خودشون نمی‌دونن. درست مثل
افغانی‌هایی که تو ایران هستن و ما همیشه با اون‌ها مثل بیگانه برخورد می‌کنیم.

Wow It`s interesting_

_ واقعاً عقاید خاصی داری.

با مکث کوتاهی و متفکر ادامه داد:

_ نمی‌تونم چیزی بگم. عقاید هر کسی برای خودش محترم. پس فقط دوست داری روانشناسی بخونی؟ آرزوی
دیگه‌ای نداری؟

_ می‌دونم انقد در طول زندگیم، مامان و بابام به جای من تصمیم گرفتن، که الان واقعاً نمی‌دونم چی می‌خوام؟ باید
درباره‌ش فکر کنم.

_ فکر کن. از این به بعد آزادی تا به خواسته‌هات برسی. منبَعد خودت تصمیم بگیر برای زندگیت.

ظرف غذایش را به جلو سر داد و گفت:

_ سیر شدی؟ بریم؟

_ آره، ممنون. خیلی خوشمزه بود، دستت درد نکنه.

_ نوش جان. حالا بریم برای خرید حلقه؟

_ بریم.

خیلی راحت حلقه دلخواهم را پیدا کرده و بعد هم به اصرار بارید، یک دست مانتو شلوار به همراه شال هم‌رنگش خریدم. خودش هم بلوز و شلواری اسپرت، هم‌رنگ لباس من خرید و گفت:

__ می‌خوام دو تامون با این لباس ماه عسلمون رو شروع کنیم.

لبخندی به رویش زده و به این فکر کردم:

«حرف‌ها و رفتارش دلفریب و دل‌نشین است، اما خودم هم نمی‌فهمیدم چرا نمی‌توانم به واقعی بودنش اعتماد داشته باشم. نمی‌فهمیدم چرا حس می‌کنم، تمام کارهایش تظاهر و غیر واقعی‌ست. دائم با خود در جنگ بودم و خودم را سرزنش می‌کردم، که چرا تا این حد بدبینی؟ شاید در ابتدا با هدف و منظوری به تو نزدیک شده، ولی حالا به قول و گفته مامان و بابا رفته‌رفته به من علاقه بیشتری پیدا کرده و سعی در نشان دادنش دارد.»

سوار ماشین که شدیم، در حین بستن کمربندش گفت:

__ چیه تو فکری؟ چیزی شده؟

نگاهی موشکافانه به صورتش، چشمها و لب‌هایش کرده، که باعث شد لبخندی روی لبش آمده و سری به معنای «چیه» تکان داد.

__ دارم فکر می‌کنم خوابم یا این اتفاقات واقعیت داره؟ تا حالا پیش نیومده کسی به من بگه، چی دوست داری؟ آرزوت چیه؟ چی دلت می‌خواد؟ به این مدل زندگی عادت کردم، که خواسته‌ای نداشته باشم. از اطرافیانم متوقع نباشم. هضم رفتارت برام راحت نیست.

__ یعنی انقدر اغراق آمیز رفتار می‌کنم؟

__ نمی‌دونم؟ گیج‌م! نیاز دارم زمان بگذره، تا باورم بشه.

در حین در آوردن ماشین از پارک گفت:

__ کمربندت ببند. عجله‌ای نیست! فرصت داری. من هم صبرم زیاده. به محض برگشتن از سفر، اولین کاری که می‌کنیم، اینه که رانندگی یاد بگیریم، تا یه ماشین برات بخرم. می‌خوام از رفت و آمدت خیالم راحت باشه. تو این مدت هم فرصت داری، همه چیز رو هضم و تجزیه و تحلیل کنی، تا برات جا بیفته.

موقع تحویل سال چون دیر وقت بود، خانه خودمان بودیم و صبح روز بعد همراه، مادر بارید که حالا او را مامان پوران صدا می‌کردم، به آرایشگاه رفتیم. بابا نادر پدر بارید هم همراه بابا بهروز همزمان با ما به سمت باغی که برای عروسی تدارک دیده بودند رفتند، تا بر کارها نظارت داشته باشند.

تا نزدیک ظهر کارمان در آرایشگاه به طول انجامید. وقتی بارید به دنبالم آمد، با دیدنم دهانش از تعجب باز مانده بود و چشمانش برق میزد. نزدیکم شده، دو دستم را در دست گرفته و بوسه‌ای روی پیشانیم گذاشت.

آرام زمزمه کرد: چقدر خوشگل شدی!

از اینکه در حضور این همه آدم رفتاری بی‌پروا داشت، خجالت زده سر به زیر انداختم.

دست مرا دور ساعدش حلقه کرده و حین رفتن به سمت ماشین با نگاهی شوخ و خندان رو به من پرسید:

_ من چی؟ خوشتیپ شدم؟ می‌پسندی بانو؟

نگاهم را در صورتش گردانده و با بدجنسی گفتم:

_ تو که همیشه مثل تازه دامادایی. الان فقط اون گل توی جیب متفاوت کرده.

_ ااا...! اینطوری؟! باشه به هم می‌رسیم.

زیر لب گفتم: خودشیفته!

_ شنیدما!

_ گفتم که بشنوی!

چند ساعتی هم برای عکس‌های تکی و دونفره معطل شدیم، تا بالاخره اجازه رفتن به باغ داده شد. با ورود به باغ بیش از همه، دیدن بی‌بی گلاب مرا سر ذوق آورد. بسیار مشتاق دیدارش بوده و با خوشحالی به طرفش رفتم.

_ بی‌بی آخه چرا من انقد دلم واستون تنگ میشه؟

از قنوت تا غنا

__ برای اینکه بی‌معرفتی و نیومدی یه سر به این عمه پیرت بزنی.

__ تو رو خدا نگید بی‌بی! خیلی دلم می‌خواست بیام، باور کنید فرصتش پیش نیومد.

__ شوخی می‌کنم گلم. همین که خبر سلامتی و خوشبختیت، به گوشم برسه برام کافیه. در خونه هم همیشه به روت بازه. هر وقت اومدی قدمت روی چشم.

__ خدا شما رو سلامت نگه داره. خیلی خوشحالم اومدید.

__ به پای هم پیر بشید.

__ ممنونم.

بارید بعد از سلام و احوالپرسی با اجازه‌ای گفته و به سمت اتاقی که برای برگزاری مراسم عقد داخل ساختمان باغ تدارک دیده بودند رفتیم. بعد از خوانده شدن خطبه، برنامه گرفتن هدایا و تبریک و روبوسی انجام شد و بعد هم تعدادی عکس دسته جمعی انداختیم. بقیه برنامه‌ها در محوطه باز باغ برگزار شد. در جایگاه مخصوص قرار گرفتیم. گروهی با لباس‌های محلی، برای گرم کردن مجلس دعوت شده بودند، که با انواع رقص‌های ایرانی همه را به وجد آوردند. رقص و پایکوبی تا دیر وقت ادامه داشت. اما بی‌بی گلاب خسته شده و نتوانست تا آخر بماند. زودتر از بقیه برای گفتن تبریک و خداحافظی جلو آمد.

موقع خداحافظی دست مرا در دست بارید گذاشته و با مهربانی رو به بارید گفت:

__ دخترمون رو دست تو سپردیم و جفت‌تون رو دست خدا می‌سپاریم، مراقبش باش. این بدون خانمت رو فقط با محبت می‌تونی سر حال و شاداب نگه‌داری. غیر از این باشه، روز به روز پژمرده‌تر میشه و شور و حال جوونی رو از دست میده.

بارید با لبخند و مؤدبانه پاسخ داد:

__ به روی چشم. ولی زود دارید تشریف می‌برید.

بی‌بی در حال مرتب کردن چادرش گفت:

__ همینقدر هم محض گل روی دخترم بود که موندم، وگرنه من تحمل این همه سر و صدا رو ندارم.

از قنوت تا غنا

مامان از بی‌بی‌گلاب و طیبه خانم تشکر کرده و گفت:

__ واقعاً جای گل پسر تون خالی بود. خیلی دوست داشتیم از نزدیک زیارتش کنیم.

__ مدتی میشد دنبال گذروندن یه دوره تخصصی بود، بالاخره تونست جورش کنه. چند وقتی هست رفته خارج از کشور. پنج شش ماهی طول می‌کشه تا دوره‌ش تموم بشه.

__ به سلامتی، هر جا هست موفق باشه.

__ سلامت باشید با اجازه.

__ خدا نگهدار، خیلی خوش آمدید.

به تدریج تعداد مهمان‌ها کمتر شده و به صورت مهمانی خودمانی در آمده بود. با نوشیدنی‌هایی که سرو میشد، انگار شور و حال تازه‌ای به دست آورده بودند؛ چون لحظه‌ای دست از بزن و برقص بر نمی‌داشتند. به سختی روی پای خود بند بوده و بی‌صبرانه منتظر پایان مراسم بودم.

در نهایت بابا نادر بود، که متوجه خستگی و بی‌قراری‌ام شده و به باربد اشاره کرد، بهتر است زودتر به خانه برویم. خوشبختانه باربد مثل بقیه زیاده‌روی نکرده بود و خوشحال بودم. دوست نداشتم اولین شب شروع زندگی مشترک‌مان، کنار مردی مست و لایعقل بخوابم.

ساعاتی از نیمه شب گذشته بود، که بالاخره رضایت دادند به خانه برویم. به دلیل دیر وقت بودن، بدون سر و صدا و تنها با همراهی پدر و مادرهایمان به طرف خانه جدید حرکت کردیم. بسیار خسته بودم و دلم می‌خواست هر چه زودتر به رختخواب بروم. اما از طرفی وحشت داشتم که باربد چه خواهد کرد و چه انتظاری از من خواهد داشت. بعد از تنها شدن‌مان، به سمت اتاق خواب رفته و لباسی راحتی از دراورِ میز توالت برداشتم. هر لحظه منتظر بودم باربد از پشت غافلگیرم کند، اما خبری نشد. به سختی لباس عروس را از تنم در آورده و لباس راحتی پوشیدم. جلوی آینه نشسته و مشغول باز کردن سنجاق‌ها از سرم شدم. کارم تمام شد و باز هم خبری از باربد نبود. کنجکاو شده و به دنبالش رفتم.

در اتاق خواب مهمان، با همان کت و شلوار دراز کشیده و مشغول کشیدن سیگار بود. چند لحظه جلوی درگاه در به تماشایش ایستادم. بدون نگاه کردن به من گفتم:

__ چیزی می‌خوای؟

از قنوت تا غنا

_ نه... فقط... قرار همینجا بخوابی؟

_ آره، برو استراحت کن که صبح از پرواز جا نمونیم.

بی حرف عقب گرد کرده و دوش مختصری در حمام داخل اتاق گرفتم، تا گره موهایم باز شود. حوصله خشک کردن شان را نداشتم. حوله کوچکی دور موهایم پیچیده و روی تخت دراز کشیدم. متعجب بودم از رفتار باربد و انتظار چنین چیزی را نداشتم. حداقل فکر می کردم، کنار هم روی تخت بخوابیم. هم ناراحت بودم از کارش و هم دلم نمی خواست فعلاً اتفاقی بین مان بیفتد. ذهنم از خستگی توان تجزیه و تحلیل بیشتری نداشت و خیلی زود خوابم برد.

صبح با تکان های باربد بیدار شدم.

_ پاشو آماده شو دیر میشه.

تکانی به خود داده و خواب آلود گفتم:

_ وای! باربد خوابم میاد.

_ بقیه خوابت تو هواپیما ادامه بده. پاشو! وقت نداریم صبحانه هم بخوریم.

خوشبختانه مامان از قبل چمدانم را آماده کرده بود. موهایم پف کرده و وز شده بود، اما فرصتی برای مرتب کردنش نداشتم.

_ تو وسایلت جمع کردی؟

_ آره دو روز پیش اومدم اینجا مامانت داشت چمدون رو آماده می کرد، من هم وسایل و لباسام رو دادم تو چمدون گذاشت. یه چیزی از تو یخچال بردار بخور تو راه ضعف نکنی، اگه به موقع رسیدیم تو فرودگاه یه چیزی می خوریم.

با عجله لباس پوشیده و آماده شدم. موهایم را با کلی سنجاق زدن توانستم مرتب کنم. باربد جلوی در آپارتمان منتظرم ایستاده بود.

_ چیزی برنداشتی بخوری؟

_ نه، بریم مهم نیست.

از قنوت تا غنا

شکلاتی از جیبش در آورده و به طرفم گرفت. بی حرف در آپارتمان را قفل کرده و دگمه آسانسور را زد. وقتی به فرودگاه رسیدیم، پدر و مادر هر دویمان جلوی ورودی منتظر ایستاده بودند.

مامان در آغوشم گرفته و به آرامی کنار گوشم گفت:

_ حالت خوبه؟ مشکلی نداشتی؟

با بی حوصلی جواب دادم:

_ اتفاقی نیفتاد. هر دو خسته بودیم زود خوابیدیم.

_ کار خوبی کردید. اینطوری بهتره. ولی اونجا به مشکل خوردی چی؟ چی کار می کنی؟

به طرف پدر و مادر بارید چرخیده و آرام گفتم:

_ به کاریش می کنیم.

با عجله از آنها خداحافظی کرده و به سمت سالن ترانزیت رفتیم. خوشبختانه به موقع رسیدیم و به عنوان آخرین مسافرها سوار شدیم. بعد از نشستن روی صندلی چشم بستم تا کمبود خوابم را جبران کنم، اما خوابم نبرد. تمایلی به باز کردن چشمانم نداشتم. بارید هم به خیال آنکه خوابم برده، کاری به کارم نداشت.

حدود پنج ساعت در هواپیما بودیم و تنها ساعت کوتاهی توانستم بخوابم. تازه خوابم برده بود، که موقع پخش ناهار شده و بارید بیدارم کرد تا چیزی بخورم. به خاطر نخوردن صبحانه حسابی ضعف کرده بودم. غذایش چندان باب میل نبود، اما گرسنگی باعث شد به زور قسمتی از غذا را فرو دهم.

بارید با نگاهی به ظرف غذایم متعجب نگاهم کرد.

_ چرا نمی خوری؟ صبحانه هم که نخوردی؟

_ غذایم دوست ندارم.

_ چیز بدی نیست. می خوام مال من بخوری؟

_ فقط پوره و دسرش بده من.

از قنوت تا غنا

ظرف‌هایمان را عوض کرده و او مشغول خوردن باقیمانده غذای من شد.

بعد از تمام شدن غذا گفتم:

__ حالا چه جوری باید بقیه افراد تور رو پیدا کنیم؟

__ لیدر تور از دوستانه. خواب بودی رفتم پیشش. شماره سندلیش رو بهم گفته بود.

__ پس برنامه گروه رو هم توضیح داد؟

__ آره الان یه راست میریم هتل. امشب آزاد و در اختیار خودمون هستیم. برای همین برنامه مهمونی رو با شهروز ترتیب دادم.

__ شهروز؟

__ آره، همون دوستم که گفتم برای ادامه تحصیل اومده میلان.

__ اسمش نگفته بودی.

__ شهروز یوسفی. پسری بدی نیست. خودت می بینی متوجه میشی.

__ مجرده؟

باربد با خنده گفت:

__ مجرد بودن که آره مجرده، ولی از اون هفت خط‌هاس. همه دخترای دور و برش باید یه بار امتحان کنه.

دستم را روی دهانم گذاشته و با وحشت و چشمهای گرد شده گفتم:

__ وای! مگه میشه؟

__ تو خیلی پاستوریزه‌ای‌ها! اون موقعی که تو ایران هم بود، دخترا از دستش در امون نبودن. وای به حال اینجا که هیچی جلو دارش نیست.

__ نمی ترسه ایدز یا هیپاتیت بگیره؟

_ نکات ایمنی رو رعایت می‌کنه، کار بلده.

_ اونوقت چه جووری میگی پسر خوبییه؟

_ نگفتم خوبه، گفتم بد نیست. از لحاظ دوستی گفتم. چی کار به دختر بازیش دارم.

_ خوبه و بد نیست فرقی با هم نداره. بعد هم کسی که برای دخترای دور و برش ارزشی قائل نیست، چطور فکر می

کنی می‌تونه، برای پسراییی که دوستش هستن ارزش قائل باشه؟

چند لحظه در سکوت نگاهم کرده و بعد سری تکان داد و گفت:

_ تو کلاً باید همه چیز از دیدگاه فلسفی و روانشناسی تجزیه و تحلیل کنی؟ یه دوستی ساده که دیگه این حرفا رو

نداره. اگه همچین اعتقاداتی داری، چرا با فرانک دوست شدی؟

_ اولش دختر صاف و ساده‌ای بود. ولی کم‌کم همین دوست تو سه‌ه‌نند خان از راه به دَرش کرد. من هم وقتی متوجه

دهن لقی و بی‌وفایی‌ش شدم، ارتباطم رو باهاش قطع کردم.

_ برای همین فلسفه بافی‌ها ت که دوستای کمی دور و برت هستن.

_ دوستای آدم کم باشن، بهتر از این که باعث دردسر بشن.

_ فعلاً که دردسری از طرف دوستانم متوجه‌م نشده. اگه حواستُ جمع کنی، کسی نمی‌تونه مشکلی برات ایجاد کنه.

ترجیح دادم بیش از این بحث را ادامه ندهم. در آن لحظه خسته و کسل بوده، نه حوصله اثبات عقیده‌ام را داشتم و

نه تحمل شنیدن توجی‌هات او را. تا هنگام پیاده شدن بین‌مان سکوت بود و حرفی رد و بدل نشد. فقط یک بار لیدر

تور که نامش آقای رامین کشاورز بود، سراغ تک‌تک مسافران تور رفته و توضیحاتی در مورد اینکه، بعد خروج از

هواپیما چه باید بکنیم داد. البته باربد از چند و چونش آگاهی داشته و تنها برای آشنایی با من به سراغ‌مان آمده بود.

پس از خروج و طی مراحل کنترل پاسپورت و گرفتن چمدانمان، سوار اتوبوسی که بیرون سالن انتظارمان را می‌کشید

شدیم، تا ما را به هتل برساند. خوشبختانه اتاق‌ها خیلی زود در اختیارمان قرار گرفت. تصمیم گرفتیم اول از همه

دوشی بگیریم، تا بتوانم قبل از رفتن به مهمانی، موهای وز شده‌ام را سر و سامانی بدهم.

باربد روی تخت دراز کشیده و مشغول کشیدن سیگار شد. بعد از خروج از حمام نگاهش کردم. یک دستش را زیر

سرش قرار داده و به دیوار روبرو زل زده بود. گویی در دنیای دیگری بود و حضور مرا حس نمی‌کرد. سشوار را از

چمدان خارج کرده و مشغول خشک کردن موهایم شدم. آرایش مختصری انجام داده و مشغول آویزان کردن لباس‌ها و وسایل‌مان درون کمد دیواری شدم.

تنها تغییر حالتی که در حین کارها دیدم بارید انجام داد، یک پایش را از زانو خم کرده و پای دیگرش را روی آن قرار داد. همچنان متفکر و بی‌حرف نگاهش به دیوار مقابل بود. حقیقتش می‌ترسیدم نزدیکش بنشینم، مبادا طبق آنچه تانیا برایم تعریف کرده بود، وسوسه شده و بخواهد کاری انجام دهد. فعلاً آمادگی‌اش را نداشتم. به نظر می‌رسید بارید هم بر خلاف گفته‌های بچه‌ها، چندان راغب به نزدیک شدن نیست و این برای من فرصتی بود تا بتوانم به خود مسلط شوم. روی مبل نشسته و با مجله‌های روی میز خود را سرگرم کردم. پس از لحظاتی متوجه شدم بارید خوابش برده. من هم سرم را روی تکیه‌گاه مبل قرار داده و چشم بستم.

نمی‌دانم چه مدت گذشت، که با زنگ موبایل بارید هر دو از خواب پریدیم. مامان فروغ بود و گله می‌کرد چرا به محض پیاده شدن، خبر رسیدن‌مان را ندادیم. بعد از بارید با من صحبت کرد، بابت بی‌خبر ماندن‌شان عذرخواهی کردم.

__ معذرت می‌خوام، من نمی‌دونستم چشم به راهید. موبایل خودم اینجا کار نمی‌کنه.

__ نه گلم، تو که تقصیری نداری. من به بارید گفته بودم، اما ماشاءالله انقد دل‌گنده‌س که به نگرانی ما اهمیتی نمیده. مواظب خودتون باشید. خوش بگذره بهتون. ولی از حالتون ما رو بی‌خبر نذارید.

__ ممنونم، چشم حتماً.

__ به مامان و بابا زنگ زدی؟

__ نه، راستش فراموش کردم برنامه کاری‌شون رو بپرسم. نمی‌دونم خونه هستن یا نه.

__ می‌خوای من بپرسم؟ برنامه‌شون رو برای بارید می‌فرستم که بتونی باهاشون در تماس باشی.

__ زحمت‌تون همیشه، لطف می‌کنید.

__ چه زحمتی عزیزم، خبر میدم بهت.

__ ممنونم، به بابا نادر هم سلام برسونید.

__ سلامت باشی. الان خونه نیست، وگرنه باهاتون صحبت می‌کرد. از شرکت زنگ زدن مجبور شد بره. مزاحمت نمیشم، خدانگهدارت باشه.

از قنوت تا غنا
_ مراحمید، خداحافظ.

گوشی را به طرف باربد گرفتم.

با سر به پاتختی اشاره کرده و گفتم:

_ بذارش اونجا برم دوش بگیرم. آماده شو! اومدم بریم.

یکبار دیگر آرایشم را تجدید کرده و یکی از لباس‌هایم را که پوشیده‌تر از بقیه بود، به تن کردم. خوشبختانه میلان هوای متعادل و خوبی داشت. فقط یک ژاکت بافت بهاره برداشتم، که در صورت نیاز از آن استفاده کنم. باربد با حوله‌ای که تنها دور میان‌تنه‌اش پیچیده بود، از حمام خارج شد. از دیدن بدن برهنه‌اش خجالت کشیده و سر به زیر انداختم. نزدیکم شده و جلوی رویم ایستاد. نگاهم به زیر بود و تنها پاهایش را از زانو به پایین می‌توانستم ببینم. دست زیر چانه‌ام گذاشته و سرم را بالا داد. اما نگاهم همچنان پایین را می‌دید.

_ من نگاه کن!

نمی‌توانستم خواسته‌اش را اجرا کنم.

کمی صدایش را بالا برده و با فشار اندکی به چانه‌ام تأکید کرد:

_ با توأم، می‌گم من نگاه کن!

وقتی نگاهم به آرامی از روی بالاتنه به سمت صورتش کشیده شده و روی چشم‌هایش ثابت ماند، گفتم:

_ تا جایی که من می‌دونم خیلی آدم مذهبی و مقیدی نیستی، پس این نگاه گرفتار چه معنی می‌دهد؟

_ من... دفعه اولمه... یه مرد رو بدون لباس می‌بینم.

چند لحظه در سکوت به لب‌هایم خیره ماند. دستش از زیر چانه به سمت بازویم رفته و مرا بلند کرد. خودش را به من چسبانده و دوباره با دستش چانه‌ام را بالا داد تا نگاهش کنم. چشمانش صورتم را می‌کاوید. بوسه‌ای نرم و آرام روی لب‌هایم گذاشته و صورت به صورتم چسباند. کنار گوشم به آرامی گفتم:

_ آخه تو چرا انقدر مظلومی، که آدم می‌ترسه بهت دست بزنه. نفس‌هایش نزدیک گوشم حالم را دگرگون می‌کرد و قلبم به تپش افتاده بود. بوسه کوتاه دیگری کنار گوشم گذاشته و به سرعت عقب کشید.

_ بریم که حسابی دیر شده. تا اونجا برسیم فکر کنم آخرین نفر باشیم.

حین حرف زدن پشتش به من بود و مشغول پوشیدن لباس هایش. سر جایم خشکم زده بود و نمی دانستم چه باید بکنم. وقتی کارش تمام شد شماره پذیرش را گرفته و درخواست ماشین کرد. اما من همچنان بی حرکت مانده بودم.

_ ببینم تو مشکلی با این مسائل داری؟ منظورم این... دوست نداری... اصلاً ولش کن. فعلاً بریم که به موقع برسیم.

کمی عطر زیر گردنش زد، بازویم را گرفته و با آسانسور به لابی هتل رفتیم. ماشین همزمان با ما رسید و سوار شدیم. آدرس را که داد، پرسیدم:

_ ایتالیایی هم بلدی؟

_ دارم یاد می گیرم. فعلاً خودم شروع کردم به خوندن، دست و پا شکسته در حد رفع احتیاج می دونم. هنوز فرصت نکردم کلاس ثبت نام کنم. یه کم برنامه هام رو غلطک بیفته باید جدی پیگیرش باشم.

_ چرا؟ مگه قراره چه استفاده ای ازش داشته باشی؟

لحظه ای با مکث به صورتم خیره شده و به آرامی پاسخ داد:

_ لازم، برای کار با شرکت های خارجی.

_ انگلیسی که بلدی.

_ به ایتالیایی علاقه دارم.

سؤالی از راننده پرسید که با تکان سر و تک کلمه ای پاسخش را داد. سیگاری آتش زد و کمی پنجره سمت خودش را پایین داد.

_ قبلاً ندیده بودم این همه سیگار بکشی. به فکر سلامتیت نیستی؟

_ نمی دیدی چون توجهی بهم نداشتی. بعد هم سیگار در مقابل مشکلات دیگه ای که آدم از پا درمیاره، چندان به چشم نمیاد.

به نظرم مسیر طولانی آمد، شاید هم سکوت بینمان راه را طولانی نشان داد. کرایه را پرداخت کرده و به طرف خانه ای که رقص نور و سر و صدای موسیقی اش از دور هم مشخص بود رفتیم.

از قنوت تا غنا
_ خونه خودش؟

_ نه، مال یکی از دوس دختراش. امشب ازش خواسته که دور هم جمع بشن.

زنگ در را زد و پس از لحظاتی جوانی لاغر و سبزه رو در را باز کرد. یکدیگر را بغل کرده و صمیمانه احوالپرسی کردند. سپس کف دستش را پشت کتفم گذاشته و معرفی کرد:

_ خانمم رعنا جان.

دستش را به سمتم دراز کرد.

_ از آشناییتون خوشبختم. خوش اومدید.

با دست به داخل تعارف کرد.

_ بفرمایید خواهش می‌کنم.

رو به مهمان‌ها چند جمله گفت، که همه با لبخند برایمان دست زدند. باربد در جوابشان چند کلمه گفت و با دست اشاره‌هایی کرد.

وقتی روی مبل کنار هم قرار گرفتیم، پرسیدم:

_ چرا دست زدن؟

_ شهروز بهشون گفت تازه ازدواج کردیم و برای ماه عسل اومدیم.

_ هیچ کدومشون ایرانی نیستن؟

_ همونی که با شهروز داره می‌رقصه، پیراهن قرمز کوتاه تنش. ایرانی‌الاصل ولی اینجا دنیا اومده. این خونه هم مال اون.

_ یعنی تنها اینجا زندگی می‌کنه؟

_ نه، با پدر و مادر و برادر کوچیکش، ولی الان رفتن ایران.

_ چطور اون باهاشون نرفته؟

_ اینطور که شهروز گفته، زیاد از ایران خوشش نمیاد. بعد هم کار می‌کنه و دانشگاه میره. براش سخت بود مرخصی بگیره.

شهروز دست در دست دختری که باربد تعریفش را می‌کرد، نزدیکمان آمدند.

_ بچه‌ها معرفی می‌کنم. دوست نازنینم ساینه.

ساینه دستش را به سمتم دراز کرده و با لهجهای که به سختی میشد کلمات را تشخیص داد، به من سلام و خوش آمدی فارسی گفت و بعد دستش را در دست باربد گذاشته و سلیس و روان به ایتالیایی صحبت کرد. باربد همانطور که دستش را نگه داشته بود، جوابش را با خنده و به انگلیسی گفت.

به زور ما را وسط برده تا همراهشان برقصیم. علاقه‌ای به رقصیدن نداشته و سعی نکرده بودم یاد بگیرم. به اجبار خود را کمی تکان داده و به جای قبلی برگشتم. باربد اما حین نوشیدن جامی که ساینه به دستش داده، در مقابلش مشغول رقصیدن بود و گویا اصلاً متوجه غیبتم نشد.

تعداد مهمان‌ها زیاد نبود، اما به قدری شلوغ کرده و سر و صدا داشتند، که به سختی میشد در آن فضای کم نور که تنها نور آباژورها و چراغ‌های رنگی سقفی فضا را روشن کرده بود، چیزی تشخیص داد.

گاهی هر چه چشم می‌گرداندم باربد را نمی‌دیدم. گاهی هم او را مشغول نوشیدن و رقصیدن با یکی از دختران حاضر در سالن می‌یافتم.

پس از ساعتی شهروز به طرفم آمده و مؤدبانه گفت:

_ چرا خودتون از جمع کنار کشیدید؟

با دست میزی را که روی آن خوراکی‌های متعددی قرار داشت، نشان داده و گفت:

_ حداقل از خودتون پذیرایی کنید. اینجا تعارف کنید سرتون بی‌کلاه می‌مونه. مثل ایران نیست که منتظر باشید، کسی ازتون پذیرایی کنه.

_ ممنونم، فعلاً چیزی میل ندارم.

_ باشه هر طور راحتید، مزاحمتون نمیشم.

از قنوت تا غنا

لبخندی زورکی در جوابش به لب آورده و دست به سینه به تماشای جوانان سر خوشی نشستم، که در هم می لولیدند. صبحانه نخورده بودم و ناهارش هم سیرم نکرده بود، برای همین دقایقی بعد به سمت میز خوراکی‌ها رفتم. مقداری غذا برای خودم در بشقاب ریخته و در گوشه‌ای خلوت مشغول خوردن شدم. خوشبختانه غذایی که مورد پسندم باشد پیدا میشد، اما همه از نوع سرد بودند. چاره‌ای نبود باید کمی دل ضعفه‌ام را آرام می‌کردم. برایم عجیب بود طی چند ساعتی که آنجا بودیم، بارب یک بار هم به سراغم نیامده و مشغول نوشیدن و خوشگذرانی بود.

هنوز کامل محتوای بشقابم را نخورده بودم که شهروز به سراغم آمد.

_ ببخشید مزاحم خوردن تون شدم، اما بارب زیاد حالش خوب نیست. هراسان بلند شده و بشقابم را روی میز قرار دادم.

_ چی شده؟ الان کجاست؟

_ فکر کنم یه کم زیاده روی کرده، بهش گفتم نوشیدنیا خالصه مراعات کن! اما گوش به حرفم نداد، گفت من عادت دارم.

مرا به سمت اتاقی برد، که از تزییناتش به نظر می‌رسید اتاق ساینه باشد. بارب روی تخت دراز کشیده و چیزهای نامفهومی زیر لب می‌گفت.

نگران به سمت شهروز برگشته و گفتم:

_ حالش خوب میشه؟ من باید چی کار کنم؟

_ چیزی نیست، بخوابه خوب میشه. فقط ممکنه صبح که بلند شد کمی سر درد داشته باشه، که اون هم با یه دوش گرفتن و خوردن قهوه غلیظ برطرف میشه.

_ حالا چه طوری باید ببرمش هتل؟

_ اگه مشکلی ندارید شب همینجا بمونید.

بدون مکث و با ناراحتی گفتم:

_ نه! من.. نمی‌تونم.. ترجیح میدم.. اگه میشه.. یه ماشین خبر کنید ما رو ببره هتل.

از قنوت تا غنا

شهر روز سری به تأیید تکان داده و از اتاق خارج شد. کنارش لب تخت نشسته و به صورت عرق کرده و سرخس خیره شدم. لب‌هایش تکان می‌خورد و کلماتی پرت پلا و بی‌ربط می‌گفت. پس از چند دقیقه شهر روز آمد و کمک کرد تا بارید را به سمت ماشین ببریم.

بارید با صدایی شل و وارفته گفت:

__ کجا... من... می‌برید... هنوز که... مهمونی... تموم نشده.

شهر روز یک دست بارید را دور گردنش گذاشته و محکم گرفته بود و دست دیگرش را به دور کمرش حلقه کرده و او را به سمت بیرون هدایت کرد.

__ بارید جان فعلاً برو استراحت کن تا حالت بهتر بشه.

__ من... حال... خوبه... نمی‌خوام... استراحت... کنم.

بعد از سوار کردن بارید، رو به من گفت:

__ ببخشید که نمی‌تونم همراهتون بیام.

با دست ساختمان را نشان داده و ادامه داد:

__ اینا مهمونای من هستن و مجبورم تا آخر اینجا باشم.

__ بله، متوجهم. مشکلی نیست. شما بفرمایید.

__ کرایه رو حساب کردم، آدرس هم دادم. اگه موقع پیاده شدن نتونستید تا اتاق تون ببریدش از نگهبان کمک بخواید.

با لبخند گفت: (Please help me) رو که دیگه بلدید؟

سری به معنای «بله» تکان داده و کنار بارید نشستیم.

__ خیلی ممنون. از دوستتون هم خدا حافظی کنید.

__ چشم، خدا نگهدار. فردا زنگ میزنم حالش پیرسم.

باربد یک دستش را دور شانه‌ام حلقه کرده و سرش را به من تکیه داد. چنان محکم نگهم داشته بود، که نمی‌توانستم ذره‌ای فاصله بگیرم. تا رسیدن به هتل یکریز روی گردن و صورتم را می‌بوسید. خیسی لب‌هایش و بوی تهوع آور دهانش حالم را بد کرده بود. اما در آن فضای کوچک راه فراری نداشته و باید تحمل می‌کردم.

پس از پیاده شدن، با هر سختی که بود خود را به اتاقمان رسانده و ترجیح دادم از کسی کمک نگیرم. با وضعیت باربد از حضور هر مرد غریبه‌ای می‌ترسیدم و توان مقابله نداشتم. ندانستن زبان و آشنا نبودن به محیط، ترس و وحشتم را دو چندان کرده بود. فقط می‌خواستم هر چه زودتر به اتاقمان برسم.

بعد از داخل شدن به اتاق، بلافاصله قفل را زده و باربد را به سمت تخت بردم. نرسیده به تخت باربد تعادلش را از دست داده و با هم به زمین افتادیم. هر چه تقلا کردم خود را از زیر دست و پای باربد بیرون بکشم، موفق نشدم. گویا وزنش دو برابر شده بود. با نفس نفس زدن التماسش کرده و سعی کردم کمی تکانش دهم.

_ باربد دارم خفه میشم برو اونور.

_ کجاااا برم؟ جای... به این.. خوبی؟

_ نمی‌تونم نفس بکشم.

کمی خود را کنار کشیده و پهلویم قرار گرفت، اما دست و پای سنگینش همچنان مرا در محاصره خود داشت.

_ باربد پاشو برو رو تخت بخواب. رو زمین که نمیشه.

مشغول بوسیدن و لیسیدن صورت و گردنم شده و در همان حال گفت:

_ چراااا... نمیشه؟ فرقی.. نداره..

پاهایش پاهایم را قفل کرده و توان حرکت نداشتم. دستانش به همه جای بدنم حرکت می‌کرد، تا راهی به زیر لباسم پیدا کند. وقتی نتوانست موفق شود، کمی خود را فاصله داده و نگاه کوتاهی به سر تا پایم انداخت.

_ این کیسه چیه... تنت... کردی؟

ناگهان دست در یقه‌ام انداخته و با شدت آن را پاره کرد. کشیده شدن ناگهانی لباس روی پوست گردنم، باعث خراش و سوزش پوستم شد. اما این تازه اول ماجرا بود.

بعد از آن تنها درد بود و سوزش و انزجار از بوی تعفن دهانش. گویا میخی در تنم فرو می‌کردند. نفس‌هایش روی صورت‌م، که بوی سیگار و مشروب را همزمان به مشام می‌رساند، دل و روده‌ام را به هم می‌پیچید. سنگینی تنه‌اش روی بدن برهنه‌ام، در حال خرد کردن استخوان‌هایم بود و صدای جَرَق جَرَق‌شان را می‌شنیدم. بوسه‌هایش مثل مُهر داغی بود، که بر جای جای بدنم نقش میزد.

چه مدت زیر دست و پای او اسیر بودم و زخم بر روح و جانم زد نمی‌دانم. چه بر من گذشت؟ چگونه پا به دنیای زنانه گذاشتم؟ این بود آن شب رؤیایی که وصفش را شنیده بودم؟ با اشک و آه دخترانگی‌ام به تاراج رفت. نه تنها خوشی و لذتی در آن نبود، که نفرت بود و بیزاری از مرد و مردانگی. برای لحظه‌ای خوشی، روح و جانم را مسموم کرد. سمی که به اجبار به جانم تزریق کرد و به راحتی قابل پاکسازی نبود. حرمتی که به دست همسر قانونی‌ام شکسته شد. دیگر چگونه می‌توانم به بودن در کنارش دل خوش باشم؟ چگونه سرم را در کنارش روی بالش بگذارم و بتوانم آسوده به خواب روم؟

صبح با صدای کوبیده شدن در اتاق از خواب بیدار شدیم. بدنم از لُخت خوابیدن تا صبح، روی زمین سرد و سفت، مثل چوب خشکی شده بود، که با هر تکانی که به خود می‌دادم، درد در تمام جانم منتشر میشد. بارید ملافه‌ای دور خود پیچیده، تلو تلو خوران به سمت در رفت. در همان حال با نیم‌نگاهی به سمت من گفتم:

_ چرا روی زمین خوابیدی؟

از فرصت استفاده کرده و قبل از برگشتنش با هر جان‌کندنی بود، خود را به حمام رسانده و در را از داخل قفل کردم. توان سر پا ماندن نداشتم، روی لبه وان نشسته و دوش آب را تا آخر باز کردم. پس از چند لحظه دستگیره در حمام بالا پایین شد و صدایش آمد.

_ رعنا چرا درو بستی؟ زود بیا بیرون! سرم داره می‌ترکه، باید دوش بگیرم.

_ توجهی به حرفش نکرده و به کارم ادامه دادم. کمی بعد صدایش آمد که مشغول صحبت بود. به نظر می‌رسید تلفنی با کسی حرف می‌زد. لحظاتی گذشت و اینبار ضربه‌های محکمتری به در حمام کوبید.

از قنوت تا غنا

_ لعنتی! دِ میگم زودتر بیا بیرون، تا این درو نشکوندم!

از ترس آنکه مبادا به گفته‌اش عمل کند، به کارم سرعت بخشیده و بعد از آنکه حوله را محکم به دور خود پیچیدم، در را باز کردم. پشت در منتظر ایستاده و بلافاصله در را به عقب هل داد، طوری که با شانه‌ام برخورد کرد.

با اخم‌های درهم نگاه چپی انداخت.

_ چند وقتِ حمام نکردی، انقد طولش دادی؟

کمی در صورتم چشم گرداند، با دستش به لبم اشاره کرد و گفت:

_ لب‌ت چرا اینطوری شده؟

سرم را عقب کشیده، تا برخوردی با دستش نداشته باشد. بدون کلامی، به آرامی از کنارش رد شدم. با بسته شدن در حمام حوله را باز کرده و تاپ و شلوارکی به تن کردم. می‌خواستم آثار شاهکار دیشب، در معرض دیدش قرار بگیرد. موهایم را سرسری صاف کرده و بالای سرم بستم. در آینه حمام کبودی‌های روی تنم را دیده و از نگاه مجدد به آینه پرهیز داشتم.

بعد از چند دقیقه با حوله کوچکی که میان تنه‌اش را پوشانده بود، خارج شد. همزمان با خروجش از حمام صدای در آمد. در حین رفتن به سمت در، نگاه حیران و متعجبش روی من بود، که لب تخت نشسته و انگشتانم را در هم قفل کرده بودم.

در را تا انتها باز کرده و پیش‌خدمتی همراه با چرخ دستی کوچکی داخل آمد. وسایل صبحانه را روی میز گرد کوچکی که کنار اتاق بود، چیده و با گفتن جمله‌ای خارج شد. برایم جالب بود که حین چیدن میز، حتی کوچکترین نگاهی به سمتم نینداخت. بر خلاف ایران که هر چقدر هم پوشیده و سنگین باشی، از نگاه هیز برخی افراد در امان نخواهی بود.

بارید بعد از بستن در به طرفم آمد، دو دستش را به پهلویش گذاشته و بعد از نگاهی دقیق به سر تا پایم، با یک دستش به وضعیتم اشاره کرده و با اخم گفت:

_ این چه وضعیه؟ چرا این ریختی شدی؟

به آرامی نگاه روی بدنم گرداندم. از جایم بلند شده، با دستانی که به دو طرف باز کرده بودم، چرخ‌های مقابلش زد.

از قنوت تا غنا

با تمسخر گفتم:

__ یادت نمیاد؟ شاهکار خودته؟ از اولین شب با هم بودن مون، خوب یادگاری برام گذاشتی؟

اخم هایش بیشتر شده و با عصبانیت گفت:

__ مزخرف نگو! درست حرف بزن ببینم چی شده؟

من هم مثل خودش دو دستم را به پهلویم گذاشته و با عصبانیت و کمی صدای بالا رفته گفتم:

__ واقعاً می‌خواهی بگی هیچی یادت نمیاد؟! یادت نمیاد چه بلایی سرم آوردی؟ یادت نمیاد دیشب چه به روزم اومد؟

لب تخت نشست، با استیصال سرش را بین دو دست گرفته و با صدای خفه‌ای گفت:

__ من فقط مهمونی و رقصیدن و....

ناگهان سرش را بلند کرده و با عصبانیت غرید:

__ لامصب! بهت میگم هیچی یادم نمیاد. سرم داره می‌ترکه تو هم معما برام طرح می‌کنی؟

با فاصله از او لب تخت نشسته و با اشک‌هایی که کنترلی رویشان نداشتیم، نالیدم:

__ بدترین شب زندگیم رو گذروندم! بدترین خاطره از اولین با هم بودن مون! بدترین ماه عسل یا شاید زهر عسل!

بدترین یادگاری از اولین سفرمون! بدتری.....

فریاد زد:

__ بس کن!

بلند شد و شیشه عطرش را به آینه کوباند. باز فریاد زد:

__ من نفهمیدم!... نمی‌دونم چی کار کردم.. من.. تو حال خودم نبودم.

من هم فریاد زدم:

_ بعد از خوردن اون زهرماری‌ها نفهمیدی! قبلش چی؟ قبل از اینکه اون کثافتا عقلت زایل کنه چی؟ یه بار نگام کردی ببینی کجام؟ در چه حالیم؟ یا فقط فکر نوشیدن و رقصیدن با دخترای رنگارنگ بودی؟

_ تو هم می‌خواستی برقصی، مگه کسی جلوت گرفته بود؟

از شدت عصبانیت نفس کشیدنم، به خُر خُر تبدیل شده بود. از بین دندان‌هایم با حرص توپیدم:

_ لطف کن و امروز جلوی چشمم نباش. من به حال خودم بذار، تا یه ذره بتونم آرام بشم.

در سکوت نگاهم کرد و پشت میز صبحانه نشست. در حال ریختن قهوه به آرامی گفت:

_ رامین اومد جلوی در. اومده بود دنبال مون ببینه چرا دیر کردیم و نرفتیم پایین؟ بهش گفتم سرم درد می‌کنه، شما برید اگه بهتر شدم بهتون ملحق میشیم.

کمی از قهوه‌اش نوشید و با نگاهی نگران به سمتم ادامه داد:

_ رعنا من نمی‌دونم دیشب چه کار کردم. هیچی یادم نمیاد. تو حال خودم نبودم. من که نمی‌خواستم بهت آزار برسونم. مگه من سادیسم دارم؟

با ناراحتی دو دستش را مانند شانه، درون موهایش چنگ زد و با سری زیر افتاده و صدایی خفه نالید:

_ من نمی‌دونم چه طور می‌تونم، اتفاقات دیشب رو جبران کنم؟ واقعاً متأسفم که اینجوری شد.

از جایش بلند شده، به سمتم آمد. دستش را به طرفم دراز کرد تا در آغوشم بگیرد، که خود را مچاله کرده و به سمت دیگر تخت رفتم.

دستانش را مشت کرده و روگرداند. با صدایی محزون گفت:

_ باشه امروز تنهات می‌ذارم تا استراحت کنی. میرم یه مسکن هم برات می‌گیرم. قهوه‌اش را یک ضرب تا آخر نوشید و مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد.

در همان حال گفت:

_ تا برم برات مسکن بگیرم یه چیزی بخور. میرم بگم بیان این شیشه‌ها رو جمع کنن. چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

از قنوت تا غنا

بدون آنکه به سمتش برگردم، پتو را تا بالای سرم کشیده و روی تخت پشت به او دراز شدم. لحظاتی بعد صدای بسته شدن در آمد، اما تغییری در وضعیتم ندادم. دقایقی گذشت که در باز شد و صدای حرف زدن باربد با شخصی آمد. به آرامی پتو را از روی سرم کنار زده و دست زیر سرم سراند و آن را بالا آورد. بوسه‌ای روی پیشانیم گذاشت و قرص را درون دهانم قرار داد.

با غم به چشمانم نگاه کرده و گفتم:

__ چیزی هم که نخوردی! خودم برات لقمه بگیرم.

گرمی اشک را روی صورتم حس کردم و سرم را به معنای نفی به دو طرف تکان دادم. به آرامی مرا روی بالش خواباند و پتو را رویم مرتب کرد. گوشی‌اش را در آورده و روی پا تختی قرار داد.

__ این گوشی پیشت باشه کاری داشتی، باهاتش به گوشی رامین زنگ بزن. شماره‌ش سیو شده. آدرس گرفتم دارم میرم پیششون.

کمی منتظر ماند تا شاید جوابی بدهم. وقتی عکس‌العملی از من ندید، نفس عمیقی از راه بینی کشیده و دور شد. کار مستخدم که به پایان رسید، همراه هم خارج شده و در را پشت سرشان بست.

بدنم کوفته و بی حال بود و میل تکان خوردن نداشتم. کم‌کم قرص اثر کرده و به خواب رفتم. نفهمیدم چه مدت گذشت که با صدای زنگ موبایل هراسان بیدار شدم. اول گیج بودم و نمی‌فهمیدم صدای زنگ از کجاست. سر چرخاندم و متوجه پا تختی و ویبره موبایل شدم.

بدون توجه به شماره، اتصال را برقرار کردم.

__ الو! باربد جان! سلام.

صدای مامان بود، ولی چرا باربد را صدا می‌کرد؟ یک دفعه یادم آمد که گوشی باربد دستم است.

__ باربد جان! صدام میاد؟

__ بله صداتون میاد. سلام.

__ رعنا جان تویی دخترم! باربد کجاست؟

از قنوت تا غنا

نمی‌خواستم چیزی از ماجراهایی که بینمان اتفاق افتاده بفهمند، برای همین گفتم:

_ رفته حمام.

_ خوبی دخترم؟ چرا صدات اینجوریه؟

_ خواب بودم.

_ خواب؟ الان چه وقت خوابِ طوری شده؟ اذیت شدی؟

_ نه، خوبم. فقط جام عوض شده بود، دیشب نتونستم راحت بخوابم، الان خوابم برد.

_ خیالم راحت باشه؟ طوریت نشده؟ مشکلی نداری؟

با سردی و کج خلقی جواب دادم:

_ نه! گفتم که خوبم. همه چی رو به راهه.

_ باشه، پس بعداً دوباره زنگ میزنم، که بتونیم با باربد هم صحبت کنیم.

وقتی جوابی نشنید، چند بار الو الو کرد.

_ رعنا جان هستی؟ قطع شد؟

_ نه، می‌شنوم. ولی خسته‌ام، خوابم میاد.

_ باشه عزیزم! مزاحمت نمیشم، به باربد سلام برسون.

_ باشه.

_ کاری نداری؟

_ نه!

_ مراقب خودت باش، خداحافظ.

_ خداحافظ.

از قنوت تا غنا

چشمانم را بستم تا دوباره به خواب روم، اما فایده‌ای نداشت. فکرم یک لحظه هم آرام و قرار نمی‌گرفت. چند بار این پهلوی و آن پهلوی شدم، که دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد. اهمیتی نداده و همانطور چشم بسته باقی ماندم. دقیق کوتاهی نگذشته بود که صدای تقه‌ای به در اتاق آمد، ولی توجهی نشان ندادم. دوباره صدای زنگ موبایل و اندکی بعد باز صدای ضربه به در آمد. اعصابم به هم ریخت و با عصبانیت درون گوشی توپیدم.

_ بله!

چند لحظه سکوت بود و بعد صدای نرم و آرام بارید آمد:

_ رعنا جان! چرا جواب نمی‌دادی؟ نگران شدم!

با همان عصبانیت جواب دادم:

_ خوبم.

در اتاق باز کن برات غذا سفارش دادم.

_ غذا نمی‌خوام.

تمام سعی‌ش را به کار برد تا مجابم کند.

_ همیشه که عزیزم، ضعف می‌کنی. سفارش دادم، دیگه بر نمی‌گردونن که!

با اکراه بلند شده و در اتاق را باز کردم. مثل صبح پیشخدمتی با چرخ دستی داخل شده و غذا را روی میز کوچک کنار اتاق چید.

بارید درون گوشی گفت:

_ الو! رعنا جان! هستی؟

_ بله.

_ غذا رو آوردن؟

_ بله.

از قنوت تا غنا

_ حتماً بخور یا! وقتی ازم می‌خوای تنهات بذارم، پس با خودت دشمنی نداشته باش.

سرد و بی‌حال پاسخ دادم:

_ باشه.

_ آفرین دختر خوب! گوشی رو هم جواب بده، دلواپست میشم.

وقتی جوابی نشنید، ادامه داد:

_ خیره خب مزاحمت نمیشم، برو استراحت کن.

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرده و روی تخت انداختم. نگاهی به غذای چیده شده انداختم. چند مدل خوراکی که ظاهرشان اشتها برانگیز بود. اما هیچ اشتهایی برای خوردن نداشتم. می‌خواستم لب به غذا نزنم، ولی یاد حرف باربد افتادم، «با خودت دشمنی نداشته باش».

پشت میز نشسته و با بی‌میلی، کمی به غذاها ناخنک زدم. سپس روی کاناپه دراز کشیده و مشغول خواندن کتاب شعری شدم که با خود آورده بودم. بعد از کمی خواندن، چشمانم گرم شده و به خواب رفتم.

با تقه‌هایی که به در خورد، از خواب بیدار شدم. گیج و منگ بلند شده و بازش کردم. باربد دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای زنگ موبایل بلند شد. به طرفش رفته و پاسخ داد. به نظر می‌رسید مامان یا بابا بودند.

_ صبح؟.. بله... آها... نه!.. چیزی نیست... آره... دیشب بد خواب شده بود.

_ بله... حتماً... چشم... ممنونم.. از من خداحافظ.

گوشی را به سمتم دراز کرد و لب زد مامانت.

بی‌میل و با سردی با مامان و بابا صحبت کرده و مجدد گوشی را به باربد برگرداندم.

_ بابا می‌خواه باهات صحبت کنه.

پس از صحبت کوتاهی آن را قطع کرده و دست به کمر مشغول تماشا می‌شد.

_ بهتر شدی؟

از قنوت تا غنا

پاسخی نداده و کتابم را باز کردم، اما نمی‌توانستم بفهمم چه می‌خوانم. تنها برای هم کلام نشدن با او کتاب را دست گرفتم. پریشان نیم چرخه دور خودش زده و نگاهی به غذاهای نیم خورده انداخت.

__ با غذاها بازی کردی یا چیزی هم خوردی؟

وقتی باز هم جوابی دریافت نکرد، شانه‌ای بالا انداخته و گفت:

__ باشه، انگار کلاً نمی‌خوای ریختم ببینی.

به طرف کیف دستی کوچکی که از ابتدای سفر همراهش بود، رفته و کمی کاغذهای درونش را واریسی کرد. لباس‌هایش را تعویض کرده و با برداشتن موبایلش گفت:

__ میرم پیش شهروز که راحت باشی.

با سر به میز غذا اشاره کرده و ادامه داد:

__ یه نفر هم می‌گم بیاد اینا رو جمع کنه. برای شامت چی سفارش بدم که میلِت بکشه بخوری؟ پیتزا یا همبرگر خوبه؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

__ پاستا چطور؟ پاستا می‌خوری؟ اینجا تنوع پاستا زیاده، خوشت میاد؟

باز هم به سکوت‌م ادامه داده و حتی سر بلند نکردم نگاهش کنم. پفی کشید و بعد از مرتب کردن موهایش درون سرویس بهداشتی به سمت در اتاق رفت.

دستش روی دستگیره بود، که کمی به طرفم چرخید و گفت:

__ دیر وقت بر می‌گردم، تو بخواب. کلید با خودم می‌برم، که دیگه در نزنم مزاحم خوابت بشم. سفارش می‌کنم ساعت هفت برات غذا بیارن. چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

چند لحظه مکث کرد، شاید جوابی دریافت کند.

__ کاری پیش اومد، یک رو بگیر خط آزاد میشه، می‌تونم به موبایلم زنگ بزنی.

از قنوت تا غنا

حتی سرم را بلند نکردم، نگاهش کنم. وقتی صدای بسته شدن در آمد، از جایم بلند شده و کش و قوسی به بدنم دادم. دردم کمتر شده بود، اما هنوز احساس سوزش در بعضی قسمت‌های بدنم داشتم. کاش مسکن دیگری بود و استفاده می‌کردم.

زبان در آن حد بلد نبودم، که بتوانم از پذیرش درخواست کنم. حتی می‌ترسیدم بیرون بروم، تازه پولی هم همراه نداشتم. تا شب چه باید می‌کردم؟ چطور باید خودم را سرگرم می‌کردم؟ اگر خطم فعال بود و به اینترنت وصل میشدم، می‌توانستم با خواندن مطالب دکتر حسامی، کمی آرامش به دست بیاورم.

حیف که هیچ‌گاه فرصت نداشت، پاسخگوی سؤالات فالوورهایش باشد؛ وگرنه مطمئن بودم، راهنمایی‌های مفیدی برای حل معضلاتم پیشنهاد می‌داد. البته صحبت کردن در مورد شرایطم با یک مرد کار راحتی نبود. اما توضیحاتی که در صفحه اینستاگرام و کانالش برای حل مشکلات مراجعینش می‌گذاشت، بسیار ساده و باورپذیر بود. حرف‌هایش خودمانی بوده و به دل می‌نشست. خیلی دوست داشتم می‌توانستم او را از نزدیک ببینم یا جزو یکی از دانشجویانش باشم. عکسی که روی پروفایلش گذاشته بود، او را سن بالا نشان می‌داد. شاید به خاطر ریش پرپشت و سیاهش بود. به قیافه‌اش می‌خورد، بسیار باجذبه و متبحر باشد.

از فکر و خیال در آمده و با کتاب‌هایی که همراه آورده بودم، خود را سرگرم کردم. سر ساعت غذا را آوردند و اینبار نتوانستم از خیرش بگذرم. پاستای خوش بو و هوس انگیزی بود با کلی مخلفات، که مانند قحطی زده‌ها همه را تا آخر خوردم. طوری که سنگین شده و مجبور شدم، چند بار طول و عرض اتاق را طی کنم تا کمی هضم شود.

از بس امروز خوابیده بودم، دیگر میلی به خوابیدن نداشتم. حدود ساعت دوازده بود، که باربد به خیال آنکه خواب هستم؛ در را به آرامی باز کرد.

با دیدن چراغ روشن و منی که مشغول مطالعه بودم، گفت:

— تو نخوابیدی هنوز؟

نگاهی به میز غذا کرده و لبخندی به لبش آمد. زیر چشمی او را می‌پاییدم. نزدیک شده و بوسه کوتاهی روی پیشانیم گذاشت. برای در آوردن لباس‌هایش، به طرف کمد چرخید و در همان حال گفت:

— مثل اینکه ندیدن من حالت رو بهتر کرده.

سرش را از روی گردن چرخاند و نگاهم کرد تا عکس‌العملم را ببیند، اما تغییری در وضعیتم ندادم.

از قنوت تا غنا

_ صبح رامین کلی سر به سرم گذاشت. نبودنت برآش سوژه شده بود و چپ و راست مسخره می کرد. همش می گفت چه کارش کردی که نمی تونه راه بره؟

بدون بلند کردن سرم با خونسردی گفتم:

_ باید بهش می گفتم، در اولین رابطه بهش تجاوز کردم.

از حرفم عصبانی شده و غرید:

_ یعنی تصمیم داری مدام مثل پتک این موضوع رو بکوبی تو سرم؟ اینطوری دلت آروم می گیره؟

برای لحظه ای از عصبانیتش ترسیدم، بهتر دیدم زبان به دهان گرفته و به سکوت ادامه دهم. با نیم تنه لخت دور خود چرخید، کمی در اتاق قدم رو رفت.

در آخر دست به کمر روبرویم ایستاد و گفت:

_ من الان باید چه غلطی بکنم؟

فریاد زد:

_ هان!

از فریاد ناگهانی اش تکانی خورده و کتاب از دستم افتاد. خم شدم برآش دارم، زودتر از من برداشتش و به گوشه ای پرت کرد.

سرم را بالا کرده و نگاهش کردم. با خشم در چشمانم زل زده بود.

دوباره تکرار کرد:

_ من الان باید چی کار کنم؟

همانطور که نگاهش می کردم، اشک چشمانم سرازیر شد. به طرفم آمده دست زیر شانه و زانویم انداخته و مانند کودکی مرا در آغوش گرفت. کمی در صورتش نگاه گرداند و بوسه کوتاهی به لبم زد، که فوراً سر چرخاندم. ناراحت از عکس العمل چشمانش را بست و لحظه ای بعد به آرامی مرا روی تخت خواباند. شلوارش را در آورد و می خواست کنارم دراز بکشد، که با وحشت خود را مچاله کرده و به انتهای تخت رفتم. پتو را که بلند کرده و آماده برای خزیدن

از قنوت تا غنا

زیرش بود، در دستش خشک شد و بی حرکت ماند. انگار انتظار چنین رفتاری را نداشت. پتو را رها کرده و آرام لب تخت نشست.

کمی نگاهم کرده و به آرامی گفت:

_ رعنا من الان مست نیستم، کاملاً هوشیارم.

دستش را نزدیک آورد تا در آغوشم گیرد که باز خود را جمع کردم.

با ناراحتی نالید:

_ قسم می خورم یه قطره هم نخوردم. شهروز کلی مسخره م کرد، اما.. بیا دهنم بو کن.

سرش را نزدیک آورده و در صورتم ها کرد، اما چشم بستم. کمی گذشت و متوجه شدم چراغ را خاموش کرده و بی حرف دیگری پشت به من، در انتهایی ترین قسمت تخت دراز کشید.

از ترس آنکه مبادا بیدار شود و نظرش تغییر کند، خوابم نمی برد. وقتی صدای نفس های منظمش به گوشم رسید، خیالم راحت شد که خوابش برده و توانستم بخوابم. ولی برای آنکه کوچکترین برخوردی با او نداشته باشم، تا صبح مچاله خوابیدم.

صبح با صدای بسته شدن در حمام وحشت زده از خواب پریدم. کمی به اطراف نگاه کرده و به خود آمدم. از جایم بلند شده، با آماده کردن لباس هایم، منتظر ماندم تا بعد از او دوش بگیرم. بعد از بیرون آمدن سلام و صبح بخیر گفت، ولی جوابی نشنید. دستش را به چهارچوب در حمام تکیه داده و مانع ورودم شد. با دست دیگر چانه ام را گرفته و سرم را بالا داد.

_ تا کی میخوای به قهرت ادامه بدی؟

سرم را عقب برده، تا از دستش خارج شوم. دولا شده و از زیر دستش رد شده، داخل حمام رفتم. وقتی بیرون آمدم لباس پوشیده و آماده به انتظارم ایستاده بود. صورت اصلاح شده، موی خوش حالت و تیپ اسپرتش برای لحظه ای نگاهم را معطوف خود کرد، اما خیلی زود نگاه گرفتم.

با سر به کمد لباس ها اشاره کرده و گفت:

_ حاضر شو بریم صبحانه بخوریم.

از قنوت تا غنا

بدون توجه مشغول مرتب کردن موهایم بودم.

کمی صدایش را بالا برد.

_ رعنا کم کم داری اون روی من بالا میاری!

کمی منتظر ماند، بعد با لحن آرام تری ادامه داد:

_ امروز بیا همراه تور بریم بیرون، روزای دیگه اگه نخواستی نمی ریم. بهشون میگم ما می خواهیم خودمون دوتایی بریم بگردیم. خوبه اینجوری؟

کمی نگاهش کرده و بی حرف به طرف کمد رفتم. لباس ساده‌ای به تن کرده و کمی موهایم را با حوله خشک کردم. با گذاشتن تلی روی موهایم، کیفم را برداشته و زودتر از او از اتاق خارج شدم. در رستوران هتل بقیه اعضای تور دور میزها نشسته و مشغول خوردن صبحانه بودند.

باربد به طرفشان رفته و مشغول سلام و احوالپرسی با آنها شد. کسانی که نزدیک میز ما نشسته بودند، به من هم سلام کردند، که در جوابشان تنها به تکان سر و لبخند اکتفا کرده و نزدیکشان نشدم. رامین به طرفم آمد و گفت:

_ کسالت برطرف شد؟ باربد می گفت حال ندارید؟

نگاهش در صورتم موشکافانه بود و گویی می خواست میچ گیری کند.

با بی تفاوتی شانهای بالا انداخته و گفتم:

_ بله، به خاطر تغییر آب و هوا، کمی وضعیتم به هم ریخت. یه روز استراحت کردم، بهتر شدم.

ظاهراً قاطعیت کلامم مجابش کرد، که راحت عقب کشید و حالت چهره‌اش عادی شد.

_ اوکی، خوشحالم که امروز همراهی مون می کنید.

دست روی شانهای باربد که بعد از احوالپرسی با سایر مسافرین به سر میز برگشته بود، گذاشته و رو به او گفت:

_ امروز جاهای جالبی رو در نظر گرفتم، حیف بود از دست می دادید.

تک سرفه‌ای کردم، تا توجهش به من جلب شود و گفتم:

از قنوت تا غنا

_ ما تصمیم گرفتیم از فردا خودمون برای گشت و گذار بریم، دیگه مزاحم شما نمیشیم.

با تعجب به بارید نگاه کرده و گفت:

_ واقعاً چرا؟

بارید نگاهم کرده و لبخندی مصنوعی به رامین زد. به نظر می‌رسید تنها برای مجاب کردن من آن حرف را زده بود و جداً چنین قصدی نداشته و حالا در عملی انجام شده قرار گرفته بود.

_ حالا خیلی قطعی نیست. بستگی داره برنامه شما چی باشه؟ بعداً بهت اطلاع میدم.

رامین لبش را به هم فشار داده و با مکث کوتاهی گفت:

_ باشه هر جور خودتون راحتید، اجباری نیست. حتماً نتونستم رضایت خانم تون رو جلب کنم، که علاقه‌ای به همراهی با ما نداره.

_ نه، ارتباطی به فعالیت شما نداره. قبل اومدن قول داده بودم بریم ونیز. تصمیم گرفتیم اول از اونجا دیدن کنیم.

سری به معنای فهمیدن تکان داد.

_ اوکی، انتخاب خوبی! خوش بگذره. تنها تون می‌ذارم، ولی امیدوارم امروز بهتون بد نگذره و باز هم مایل به همراهی مون باشید.

بارید تشکر کرده و بعد از دور شدن رامین رو به من گفت:

_ واجب بود همین اول کاری مطرح کنی؟ خودم بعداً بهش می‌گفتم.

_ مگه باهاش رودرواسی داری؟

_ نه، مسئله اینه مسافره‌ای تور بیمه میشن. اگه مشکلی برامون پیش بیاد، لیدر تور باید پاسخگو باشه.

_ خودت گفتی باهاشون آشنا هستم و مجبور نیستیم، از برنامه‌های تور تبعیت کنیم.

_ آره، گفتم. اما حالا که فکرش می‌کنم، می‌بینم خیلی آشنایی به محیط ندارم. با یه نفر که وارد باشه، همراه باشیم بهتره.

__ می‌تونی به شهروز بگی با دوستش همراهمون بیان.

باربد چند لحظه نگاهم کرد. به نظر میرسید در حال فکر کردن است. یا شاید انتظار چنین پیشنهادی را از طرف من نداشته و یکه خورده بود.

سرش را به تأیید تکان داده و در حال برخواستن گفت:

__ بهش زنگ میزنم، ببینم وقت داره. چی میخوری برات بیارم؟

__ خودم میام بر میدارم.

به طرف سلف غذاها رفته و آب پرتقال به همراه کمی سوسیس سرخ شده برداشتم. آن روز با گشت‌های تور، روز خوبی را گذراندیم و توانستم کمی از حال و هوای دلمرده خود دور شوم. اما تصمیم نداشتم به این راحتی فراموش کرده و او را ببخشم. برای همین وقتی شب موقع خواب قصد نزدیک شدن داشت، پتوی اضافه‌ای که در کمد قرار داشت، برداشته و تا صبح روی کاناپه خوابیدم، که البته منجر به کمر دردم شد.

صبح روز بعد وقتی باربد وضعیتم را دید خندید و گفت:

__ تا تو باشی دیگه از من فرار نکنی. مثلاً می‌خوای منُ تنبیه کنی، خودتُ زجر میدی.

با اخم رویم را گردانده و به طرف حمام رفتم تا زیر دوش آب گرم با ماساژ دادن، عضلات خشکم را به وضعیت عادی باز گردانم. روز قبل باربد با شهروز تماس گرفته و برای دو روز با هم برنامه‌ریزی کردند. خوشبختانه همزمان شد، با تعطیلی آخر هفته آنها و قرار بود، امروز به شهر ونیز برویم و فردا را به دیدن برج پیزا و سایر بناهای تاریخی شهر توسکانی اختصاص دهیم. آن دو روز و روزهای بعد نسبتاً به خوبی گذشت. تنها مشکلم شب‌ها بود، که باربد هر شب به بهانه‌ای مرا تنها گذاشته و دیر وقت باز می‌گشت.

یک شب که تصمیم گرفتم او را مؤاخذه کرده و بفهمم کجا میرود؟ با اخم و طلبکارانه پاسخ داد:

__ هه! توقع داری بشینم اینجا روبروت، ناز کردن و ادا اومدناتُ تماشا کنم؟ چیزی که اینجا فراوونه، دخترای ترگل ورگل و رنگارنگه. نیازی نیست منت‌شونُ بکشم بیان بغلم. با کوچکترین اشاره آماده سرویس دهی هستن.

با شنیدن حرف‌هایش چشمانم گرد شده و با عصبانیت صدا بلند کردم:

__ تو خجالت نمی‌کشی؟ مثلاً با زنت اومدی ماه عسل! از دخترای رنگارنگ حرف میزنی؟

دستش را در هوا به حالت تحقیر آمیزی حرکت داده و با تمسخر گفت:

__ برو بابا دلت خوشه! حالا شب اول جو گیر شدم، یه کم زیاده روی کردم و یه اتفاقای ناخواسته‌ای پیش اومد. تا قیامت می‌خوای کِشش بدی و هی هر روز یاد آوری کنی؟ من که گفتم اشتباه کردم، تو نمی‌خوای ول کنی قضیه رو. از شدت ناراحتی اشکم روان شده و نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

__ بیا اشکت که دم مشکت! هر جا کم میاری از این سلاح استفاده می‌کنی. حالا نیم ساعت هم کارمون وقت نمیره، این همه ناز و ادا داره.

بدون توجه به حال و روزم نزدیک آمده و در آغوشم گرفت. به قدری با حرف‌هایش خُردم کرده بود، که در آن غربت و تنهایی فقط برای تسلای دل دردمندم، آغوشی را می‌خواستم تا پناهگاهم بوده و ذره‌ای احساس امنیت کنم. به قول شاعر «هم دردی و هم درمان نیز هم».

آن شب مانند مجسمه خود را در اختیارش قرار دادم، تنها برای داشتن زمانی کوتاه آغوشش و اندکی نوازشش. مانند کودکی که با اخم و دعوای مادرش، باز به آغوش مادر پناه میبرد، من هم مأمَن دیگری نداشتم. اما این هم آغوشی هیچ حسی برایم نداشت. خنثی بود، نه لذت بردم و نه می‌توانستم دور شوم. به معنای واقعی چون عروسکی در دستانش به بازی گرفته شدم.

آن شب تا صبح خوابم نبرد. او پس از پایان کارش با من، پشت کرده و در آرامش خوابید. صبح وقتی با چشمان سرخ و باز من مواجه شد، با صدایی خواب‌آلود در حال خمیازه کشیدن گفت:

__ نخوابیدی یا داشتی گریه می‌کردی؟

جوابی برایش نداشتم و تنها خیره‌اش بودم.

کمی نگاهم کرده و سرش را به معنای «چیه؟» تکان داد. جوابی که نگرفت ادامه داد:

__ پاشو یه کم به سر و وضعت برس، امروز بریم خرید کنیم. این لباسای دُمده و بد رنگُ بذار کنار، خوشم نمیاد اینا رو می‌پوشی. یه کم هم سوغاتی بخریم، چند روز دیگه باید برگردیم.

بدون آنکه توجهی به وضعیتم داشته باشد، به حمام رفت و من همچنان بهت زده، مات دیوار روبرو بودم. فکر می‌کردم، حالا که خودم را در اختیارش قرار دادم، وضعیت عادی خواهد شد. اما هیچ تغییری در رفتار او بوجود نیامد.

از قنوت تا غنا

بیرون که آمد، در حال خشک کردن موهایش با حوله دستی گفت:

_ چرا همونجا خشکت زده؟ پاشو دیگه.

بی حال و بی رمق بلند شده و پس از آماده شدن، تمام روز را با همان حس بی تفاوتی گذراندم. برایم مهم نبود چه انتخاب می کند و قصد خرید چه چیزهایی را دارد. به نظر می رسید او هم، از هم بستری سرد و بی حال من لذت نبرده، که شب های بعد اصراری به تکرارش نداشت و پس از گشت شبانه اش، بدون حرفی یا حرکتی پشت به من می خوابید.

بالاخره سفر به پایان رسید و در فرودگاه با استقبال گرم پدر و مادرهایمان روبرو شدیم. با اصرار زیاد به خانه بابا نادر رفته و تا شب دسته جمعی آنجا بودیم و از دیدنی های ایتالیا تعریف کردیم.

البته بارید عهده دار تعاریف بود. تمام مدت در حالیکه کنارم چسبیده و دست روی شانه هایم گذاشته بود، با شور و هیجان درباره سفرمان حرف میزد. هر از گاهی هم بوسه های ریزی روی لپم می گذاشت، که در مقابل پدر و مادرهایمان خجالت زده سر به زیر می انداختم، اما اجازه دور شدن هم به من نمی داد.

از لحاظ روحی خسته و داغان بودم و نیاز شدیدی به استراحت داشتم. برای همین تصمیم گرفتم، یکی دو روزی قید کلاس های دانشگاه را بزنم، تا بتوانم کمی به خود مسلط شوم. بارید اما قرار بود با شروع سال جدید، کارش را به شکل رسمی در کارخانه آغاز کند. از صحبت هایشان متوجه شدم، پدرش تصمیم دارد بعد از مسلط شدن او بر امور کارخانه، بخشی از سهام آنجا را که در اختیارشان بود، به بارید انتقال دهد. بارید هم قول داد، در کمترین زمان ممکن، لیاقت و شایستگی خود را نشان دهد.

صدای ویبره موبایل روی پاتختی، مانع از آن شد که به خوابم ادامه دهم. چشم بسته روی پاتختی دست کشیدم، تا آن را پیدا کنم. گوشه یک چشمم را اندکی باز کرده و اتصال را برقرار کردم. آن را به گوشم چسبانده، چشم بسته و خواب آلود گفتم:

_ هووووم.

از قنوت تا غنا

چند لحظه سکوت بود و بعد صدای عصبانی هستی:

_ هوم و زهرمار، هوم و درد، هوم و ... ببین وادارم می‌کنی، اول سالی عوض تبریک سال نو چه مزخرفاتی بارت کنم؟

خواب آلود و کشار گفتم:

_ مجبور... نیستی... با الفاظ زیبات... مستفیضم کنی؟

_ رعنا فقط شانس آوردی دم دستم نیستی. بگیر بگپ بعداً بهت زنگ میزنم.

_ از خواب بیدارم کردی، تهدیدم کنی و درّی وری تحویلیم بدی؟

_ خجالت هم نکشی‌ها؟ کل تعطیلات ازت بی‌خبر بودم. نکردی یه پیام ساده بدی، ببینم مُردی یا زنده‌ای؟

_ باشه، خجالت نمی‌کشم. کار دیگه‌ای نداری؟

_ فقط دستم بهت نرسه!

بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و من هم از خدا خواسته سعی کردم به بقیه خوابم برسم. اما هر چه در رختخواب این پهلوی و آن پهلوی شدم، خوابم نبرد. به ناچار بلند شده، تا سر و سامانی به لباس‌ها و وسایلی که از سفر آورده و دیشب گوشه سالن رها کرده بودیم بدهم. اصلاً حال و حوصله انجام هیچ کاری را نداشتم.

نیمرویی برای خود درست کرده و همراه لیوانی شیر پشت میز آشپزخانه نشسته و مشغول خوردن بودم، که زنگ در به صدا در آمد. متعجب از آنکه چی کسی این وقت صبح می‌تواند باشد، با دیدن هستی درون آیفون ماتم برد، او که همین نیم ساعت پیش تلفنی با من حرف میزد.

دکمه در باز کن را زده، در ورودی آپارتمان را هم باز گذاشته و پشت میز برگشتم. هستی با سر و صدا وارد شد:

_ هوی! صابخونه! کجایی؟

با دهان پر گفتم:

_ مگه اومدی تو طویله اینجوری داد میزنی؟

از قنوت تا غنا

جلوی آپن ایستاده، دست به کمر کمی براندازم کرد. به آرامی دور زده دست دورم حلقه کرده و صورتم را بوسه باران کرد.

نم اشک را از گوشه چشمش گرفته و با صدایی که غمگین نشان میداد گفت:

__ خَره! دلم برات تنگ شده بود! نمیگی یه زنگ بزنی ببینی مرده‌ام یا زنده؟

لقمه‌ای را که درست کرده بودم، به بشقاب برگردانده و در حالیکه من هم اشک به چشمم آمده بود، با لبخندی زورکی گفتم:

__ مهمولاً خبرای بد زود به گوش آدم میرسه.

مشتی به بازویم کوبیده و رو گرداند. به سمت سالن رفته و در همان حال گفت:

__ آدم نمیشی که! چی کارت کنم؟

روی مبل خود را پرت کرده و با دست وضعیت به هم ریخته سالن را نشان داد:

__ این چه وضعیه؟ خدای نکرده مثلاً تازه عروسی، آدم انقده شلخته؟

روبرویش نشسته و گفتم:

__ دانشگاه نرفتی؟

دوباره انگار یادش افتاده باشد برای چه عصبانی بود، با دست به خود اشاره کرده و با اخم گفت:

__ پس با این سر و شکل از کجا دارم میام؟ کلی کلاس رو چرخیدم پیدات کنم، حالا که زنگ میزنم، می بینم خانوم تو

رختخوابشون تشریف دارن. نمی تونستی دیروز خبر بدی خیال پیچوندن داری، که علافت نشم؟

__ دیروز از فرودگاه یه راست رفتیم خونه پدر و مادر باربد. بعد هم دیر وقت اومدیم خونه، از خستگی فوراً خوابم

برد. صبح هم خواب موندم، که تو زنگ زدی از خواب ناز بیدارم کردی.

__ یعنی تصمیم داشتی بیای؟

__ زیاد حالش نداشتم، ولی فکر نمی کردم منتظرم باشی.

از قنوت تا غنا

_ من مثل تو بی معرفت نیستم، که به این راحتی دوستانم فراموش کنم.

_ فراموشت نکردم، اما حال و روزم خوش نبود. حوصله خودم هم نداشتم.

نگران شده و با دقت بیشتری به صورتم گفتم:

_ چرا قربونت برم؟ ماه عسل که باید خوش بگذره.

_ ولش کن! تو چه خبر؟ چی کار کردی تعطیلات؟

فهمید که مایل نیستم چیزی در مورد مسافرت مان تعریف کنم، با کمی مکث و تکان دادن دستش گفتم:

_ پیش خانواده، چی کار باید بکنم؟ همش مهمونداری. زندگی تو شمال این بدی رو داره، همه فک و فامیلا تا تعطیلی

میشه، سرازیر میشن خونهات. من هم مجبور بودم کمک حال مامان باشم.

مانتو و مقنعه‌اش را در آورده و ادامه داد:

_ برو صبحونه‌ت بخور، بی حال به نظر میای.

برای آنکه بیشتر نخواهد در قیافه‌ام کنکاش کند، از جا بلند شده، به طرف چمدان رفته و گفتم:

_ دیگه یخ کرد مزه نداره، باشه یه دفعه ناهار می خورم.

_ ناهار چی تدارک دیدی؟

_ هیچی، یه چیزی می خورم دیگه.

_ به مهمونت چی می خوای بدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

_ مهمونم؟!

به خود اشاره کرده و با جلو دادن سینه‌اش و ژست گرفتن، گفتم:

_ مهمون به این گندگی رو نمی‌بینی؟

از قنوت تا غنا

_ تو که مهمون نیستی، از خودمونی.

_ خودمونی یا غریبه یا هرچی. من با نون و تخم‌مرغ سیر نمیشم، گفته باشم. یه چیز درست و حسابی می‌خوام.

_ یه چیزی از بیرون سفارش میدیم.

_ مگه تو یخچالت مواد غذایی پیدا نمیشه؟

_ نمی‌دونم خبر ندارم.

_ وا! یعنی چی؟ مگه میشه؟

_ من اصلاً سراغش نرفتم.

به طرف یخچال رفته، بعد از بررسی تمام قسمت‌هایش گفت:

_ ماشاءالله یه مغاره رو اینجا جا دادن، چرا می‌خوای از بیرون غذا بگیری؟

_ من بلد نیستم چیزی درست کنم. حتی نمی‌دونم چه جوری این همه ریخت و پاش سر و سامون بدم.

_ تو هم دیگه نوبرش آوردی. خودم الان برات یه غذایی درست می‌کنم، انگشتاتم باهاش بخوری.

_ خودتُ به زحمت ننداز.

_ به زحمت نندازم که می‌خوای گشنه پلو بهم بدی. اول اون لباسای تمیز از کثیفا جدا کن. بعد کثیفا رو از روی

رنگشون دسته بندی کن، بریز تو ماشین. تمیزا رو هم بچین تو کمد. یعنی چیزای به این سادگی رو هم بلد نیستی؟

_ نه، چون هیچ وقت انجام ندادم.

تا ظهر هستی در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و من در حال مرتب کردن سالن و اتاق خواب. به سختی توانستم،

جای هر چیزی را پیدا کنم و با راهنمایی هستی، لباس‌ها را درون ماشین لباسشویی ریخته و روشنش کردم. هستی

امروز فرشته نجاتم بود و در همین نیمروز با شوخی و خنده، هم سر حالم آورد و هم خیلی چیزها یادم داد.

از قنوت تا غنا

بعد از خوردن ناهار خوشمزه‌ای که دست‌پخت هستی بود، ظرف‌ها را درون ماشین ظرفشویی گذاشتم. با کمک هم آشپزخانه را مرتب کرده، به طرف اتاق خواب رفتیم. برای رفع خستگی، هر دو روی تخت به پشت دراز کشیده و نگاهمان به سقف بود.

هستی یک دفعه و بی‌مقدمه پرسید:

_ معلومه بهت خوش نگذشته.

سرم را به دو طرف تکان داده و آرام گفتم: نه.

بسیار نیاز داشتم، با یک نفر درد دل کنم و چه کسی بهتر از هستی.

_ اصلاً با اون چیزی که تصور می‌کردم و انتظار داشتم هماهنگ نبود. دلم نمی‌خواد جزئیاتش شرح بدم. اما حس خوبی نداشتم. نمی‌فهمم اشکال کار کجا بود؟ نمی‌دونم چی کار باید بکنم؟ هیچ شوق و ذوقی ندارم. فقط می‌خوام روزا بگذره.

_ نمی‌دونم چی بگم. من تو این زمینه تجربه‌ای ندارم. اما هر دو تا خواهرام که دیدم، با وجود سن کم‌شون موقع ازدواج، به نظر می‌رسید خیلی بهشون خوش می‌گذره. خنده یه لحظه از رو لب‌شون کنار نمی‌رفت. روز به روز خوشگل‌تر میشدن. تا نامزدشون رو میدیدن صورتش رنگ می‌گرفت و کلی شیطنت می‌کردن.

_ من هم زیاد شنیدم که دوران نامزدی یا روزای اول ازدواج خیلی خوش می‌گذره، ولی من که هیچ اتفاق جالب و هیجان‌انگیزی برام پیش نیومد.

با اشتیاق به پهلو چرخیده و یک دستش را تکیه‌گاه سرش قرار داد:

_ یعنی از رابطه‌تون هم لذت نبردی؟

آهی کشیده و تنها با تکان سر جواب منفی دادم.

کمی میانمان سکوت برقرار شده و لحظاتی بعد هر دو به خواب رفتیم. با صدای رعنا گفتن بارید بیدار شدیم. هستی با عجله خود را پشت در پنهان کرده و گفت:

_ لطفاً داخل نیاید آقا بارید، لباس مناسب تنم نیست.

از قنوت تا غنا

باربد که یک قدم داخل اتاق گذاشته بود، عقب گرد کرده و گفت:

__ ببخشید نمی‌دونستم رعنا جان مهمون داره. فقط اومدم یه چیزی بردارم.

مانتو و مقنعه هستی را از روی مبل برداشته و دستش دادم. بعد از پوشیدنش از اتاق خارج شده و با باربد سلام و احوالپرسی کرد. باربد با دست مبل را نشان داده و گفت:

__ خواهش می‌کنم بفرمایید. زیاد مزاحم نمیشم، راحت باشید.

هستی سریع کیفش را برداشته و به طرف در آپارتمان رفت.

__ نه دیگه! از صبح مزاحم رعنا جون بودم، باید قبل از تاریکی برگردم خوابگاه.

__ هر جور مایل هستید، پس می‌خواید منتظر باشید، شما رو تا جایی برسونم، من هم دارم میرم بیرون.

__ نه ممنون، سر راه یه چیزایی باید بخرم. هوا هم خوبه، یه کم می‌خوام پیاده‌روی کنم.

سپس چرخید و رو به من گفت:

__ رعنا جان! فردا منتظرتم، دیر نکنی‌ها!

تا دم در آپارتمان بدرقه‌اش کرده و آرام گفتم:

__ ممنون که اومدی. دیدنت حالم خیلی بهتر کرد.

لبخند غمگینی زده و بوسه‌ای روی گونه‌ام گذاشت.

__ اومدم یه دفعه‌ای شد، دست خالی بودم. دفعه بعد یه ناهار مفصل درست کن، تا با دست پر پیام.

خندیدم و گفتم:

__ نه همون دست خالی بیای، من راضی ترم.

__ ای تنبل! یعنی برای شکم خودت هم حاضر نیستی غذا درست کنی؟

__ خدا پدر این تهیه غذاها رو بیامرزه، بالاخره باید چرخ‌شون بچرخه دیگه.

از قنوت تا غنا

دگمه آسانسور را زده از همانجا گفت:

_ تو نمی‌خواد غصه کار و کاسبی اونا رو بخوری، به فکر معده خودت باش، که اول جوونی داغونش نکنی.

با بالا آمدن آسانسور داخل شده و دستی برایم تکان داد. وقتی برگشتم تا داخل بروم، با باربد که قصد خروج داشت برخورد کردم. تعادلیم را از دست داده، اما باربد دست دور کمرم حلقه کرد تا نیفتم. برای لحظه‌ای در آغوشش نگهم داشت، نگاهش در صورتم چرخید و بوسه کوتاهی کنار لبم گذاشت.

با لبخند گفت:

_ معلومه بهت خوش گذشته.

رهایم کرده و در حال پوشیدن کفشش گفت:

_ شب ممکنه دیر بیام، منتظرم نباش.

بدون حرف دیگری خارج شده و در را پشت سرش بست. این هم از اولین روز زندگی مشترکمان در خانه جدید، که هیچ نقطه مشترکی نداشت.

تحت تأثیر حرف‌های هستی تصمیم داشتم، اولین غذای دست‌پختم را با دقت آماده کرده و منتظرش بمانم. ولی وقتی گفت منتظرش نباشم، همه ذوق و شوقم را برای پختن غذا از بین رفت. واقعاً درک نمی‌کردم چه چیزی باعث می‌شود، حس خوبی نسبت به او نداشته باشم؟ چرا نمی‌توانستم از رفتارش سر در بیاورم؟ چرا اینطور سرد و بی‌روح برخورد می‌کرد؟ من چه می‌توانستم انجام دهم، تا باعث گرم‌تر شدن این زندگی شوم.

میلی به خوردن شام نداشتم. تا پایان شب با خواندن درس‌هایی که در این مدت تلنبار شده و عقب مانده بودم، خود را مشغول کرده تا متوجه گذر زمان نشوم. وقتی احساس خواب‌آلودگی کردم، با خوردن لیوانی شیر و مسواک کردن به رختخواب رفتم.

صبح وقتی با صدای زنگ موبایل بیدار شدم، باربد را کنارم ندیدم. تعجب کردم یعنی شب به خانه نیامده یا آمده و قبل از بیدار شدن من رفته. در اتاق مهمان نیمه باز بود، سرم را داخل برده و او را دمر خوابیده در حالیکه تنها یک شلوارک کوتاه به تن داشت دیدم. در دلم گفتم «می‌توانستی به جای بالش مرا بغل کنی». به طرف آشپزخانه رفته و بعد از دم کردن چای، لباس پوشیده و صبحانه مختصری خوردم. بار دیگر نگاهی به باربد انداختم، اما همچنان خواب بوده و کوچکترین تکانی نخورده بود.

از قنوت تا غنا

بعضی از کلاس‌های دانشگاه تشکیل نشد و تمام مدت مشغول گپ‌گفت و بگو بخند با هستی بودم. در کافی‌شاپ نزدیک دانشگاه با هستی نشسته بودیم، که کمی بعد از ما فرانک و سهند دست در دست هم با چهره‌هایی خندان داخل شدند. هستی سرش را نزدیک کرده و آرام گفت:

__ شنیدم تو عید مراسم نامزدی‌شون برگزار شد، مثل اینکه تابستون هم عروسی می‌گیرن. منتظرن سهند یه خونه‌ای دست و پا کنه.

بدون نگاه کردن به سمت‌شان جرعه‌ای از هات‌چاکلتم را خورده و گفتم:

__ مبارک‌شون باشه.

__ دیشب چی کار کردی؟ شام درست کردی؟

__ نه! باربد از دیروز تو کارخونه مشغول به کار شده، دیشب گفت دیر میام.

__ ببین از من می‌شنوی تا جایی که خبر دارم، یکی از راه‌هایی که مردا رو می‌تونن جذب‌شون کنی از راه شکم. یه دایی دارم که غذا خوردن خیلی رو اخلاقش تأثیر میذاره. یعنی تا وقتی گشنشه هیچی حالیش نیست. به محض اینکه شکمش سیر شد، مثل یه بچه حرف گوش کن و مطیع میشه.

__ من تا حالا هیچ غذایی درست نکردم، چیزی بلد نیستم.

__ پس وقتایی که مامانت خونه نبود، چی کار می‌کردی؟

__ همیشه غذا اضافه‌تر درست می‌کرد و می‌ذاشت یخچال یا بابا یه غذای حاضری آماده می‌کرد.

__ این که مشکلی نیست، الان هر غذایی که دلت بخواد، خیلی راحت می‌تونن سرچ کنی و انواع مدل‌های پختش برات میاد. هر کدوم که راحت‌تر بود و موادش رو داشتی درست کن. بعد هم اگه تا موقع اومدنش سرد شد، بذارش تو ماکروویو و دوباره گرمش کن.

__ نمی‌دونم، باید برم امتحان کنم.

__ امروز که کلاس‌ها همش تق و لقه. یه کم زودتر برو خونه تا بتونی سر فرصت و با حوصله یه چیزی آماده کنی.

__ پس بیا بریم بپرسیم اگه کلاسی تشکیل نمیشه بی‌خودی وقت‌مون رو اینجا هدر ندیم.

از قنوت تا غنا

در حین خروج هستی گفت:

_ من خیلی مهارت ندارم تو آشپزی، اما اگه به مشکل خوردی بهم زنگ بزن خودم هم بلد نبودم، از یکی می پرسم بهت می گم.

_ ممنون.

سر راه کمی خرید کرده و با شوق زیاد به سمت خانه رفتم، تا اولین غذا را در خانه خودم درست کنم. وقت زیادی صرف کردم و دقت فراوان به کار بردم تا چیز خوبی از آب در آورم. ظاهرش که دلپذیر بود و خوش آب و رنگ. آن را درون فر با حرارت ملایم قرار داده بودم تا سرد نشود.

کتاب‌هایم را روی میز ناهارخوری پهن کرده و مشغول درس خواندن بودم، که باربد آمد. قیافه‌اش خسته به نظر میرسید. با ورودش بلافاصله بلند شده و با گفتن «خسته نباشی» به طرف آشپزخانه رفتم، تا میز را بچینم. پشت سرم آمده و تکیه به این براندازم می کرد. می خواستم قبل از آمدنش لباس بهتری بپوشم ولی تمرکز روی درست کردن غذا باعث شد فراموش کنم.

شلواری کوتاهی که کمی پایین تر از رانم بود و تاپ قرمزی به تن داشتم. همیشه موقع درس خواندن برای راحتی آن را به تن می کردم، که احساس کلافگی نکنم. به کل فراموش کرده بودم، دیگر در خانه خودمان نیستم و این لباس‌های نخ‌ی و نازک با آن طرح‌های فانتزی و عروسکی، مورد پسند باربد نیست.

نگاهی به خود کرده و گفتم:

_ معمولاً موقع درس خواندن اینا رو تنم می کنم که راحت باشم. الان میرم عوضش می کنم.

خواستم از آشپزخانه خارج شوم، دستش را دور کمرم پیچید و مانع شد. سر در گردنم فرو کرده و شروع به لمس و نوازشم با صورت نیمه زبرش کرد. یک دستش به سمت گیره سرم رفته و آن را باز کرد. دست دیگرش را از پشت زیرلباسم برده و گرمای دستانش را ذره ذره به همه جای تنم انتقال میداد.

آرام طوری که فکر نکند از او گریزان هستم، گفتم:

_ باربد غذا درست کردم گشنت نیست؟

درون موهایم نفسی عمیق کشیده و با صدای خماری گفت:

_ بوهای خوبی میاد. خیلی هم گشمنه اما نمی‌دونم، کدومش اول بخورم؟ تو رو یا غذا رو.

ناغافل نفسم را حبس کرد، عمیق و طولانی. چنان حرکاتش برایم خوشایند و فریبنده بود، که من هم وسوسه شده و نرمش نشان دادم. برای لحظاتی همه چیز را از یاد برده و مشتاقانه همراهی‌اش کردم. یک دستم موهای پشت سرش را چنگ میزد و کف دست دیگرم را روی صورتش که از ته ریش کمی زبر شده بود، قرار دادم. ناگهان صدای قار و قور شکمم باعث شد از هم جدا شده و هر دو به خنده افتادیم.

در حال در آوردن لباس‌هایش به سمت سرویس رفته و گفت:

_ مگه از صبح تا حالا چیزی نخوردی، که شکمت صدایش در اومده؟

_ نزدیک ظهر با هستی رفتم کافی‌شاپ یه چیزی خوردیم، دیگه میلم نکشید ناهار بخورم.

پس از تعویض لباس و شستن دست و صورتش پشت میز نشست. فقط شلوارکی پوشیده که بلندی‌اش تا بالای زانویش بود. در جوابم گفت:

_ برای همین اینطور کوچولو موندی و رشد نکردی.

من اما بی‌توجه به حرفش نگاهم به سینه سفیدش بود، که برق زنجیری کلفت روی آن خودنمایی می‌کرد. آب دهانم را قورت داده و گفتم:

_ سردت نمیشه؟

سرش را به معنای نه تکان داده و شروع به خوردن کرد. بسیار با اشتها می‌خورد. معلوم بود گرسنه است و از طعم غذا هم خوشش آمده. بعد از پایان غذا تشکر کرده، به سمت کیفش رفت و مشغول بررسی کاغذهای درونش شد. من هم آشپزخانه را مرتب کرده و به سمت میز ناهار خوری رفتم تا وسایلم را جمع کنم، که ناگهان از پشت غافلگیرم کرد. حرکات دستانش زیر لباسم چنان با مهارت و آرام بود، به طوری که ولوله‌ای درونم بر پا شده و نتوانستم در برابر این وسوسه مقاومت کنم.

یکی یکی لباس‌هایم را در آورده، روی صندلی میز ناهار خوری نشسته و مرا هم روی پاهای خود نشاند. رفتار متفاوتش لحظه به لحظه بیشتر مرا از خود بی‌خود کرده و به خلسه می‌برد. پس از دقایقی بلندم کرده و روی میز ناهار خوری نشاند و با شور و حرارت بیشتری به کارش ادامه داد. نفسم از این همه هیجان بند رفته و به پشت روی میز دراز کشیدم. اما او دست‌بردار نبود، تا جایی که بالاخره هر دو بی‌حال و بی‌رمق روی زمین دراز کشیدیم. یک

از قنوت تا غنا

دستش را زیر سرم قرار داده و با دست دیگر موهایم را نوازش می‌کرد. آنقدر به این کار ادامه داد تا خوابم گرفت. صبح وقتی بیدار شدم، در همان وضعیت اما توی تخت خودمان بودیم. تکانی خوردم که چشمانش باز شد.

لبخندی به رویش زده و گفتم:

_ ما که رو فرش خوابیده بودیم، چه جوری سر از اینجا در آوردیم؟

با لبخند شیطنت آمیزی گفتم:

_ شاید فرشتش از نوع پرنده بوده و ما رو آورده اینجا!

مشت آرامی به سینه‌اش زده و با اخمی تصنعی گفتم:

خودت مسخره کن.

بینی‌ام را بین دو انگشت فشرد و با خنده گفتم:

_ خب معلومه، من آوردمت دیگه! پرواز که نکردی.

_ پس چرا متوجه نشدم؟

_ چون خوابت عمیق بود. معلوم حسابی به آرامش رسیده بودی.

همانطور که در آغوشش بودم، با زنجیر درون گردنش بازی کرده و به آرامی گفتم:

_ همیشه همیشه یه طوری رفتار کنی، به آرامش برسیم؟

_ اول باید خودم آرامش داشته باشم، که بتونم تو رو هم آرام کنم. وقتی ذهنم آشفته‌س، چه طوری می‌تونم رفتار

خوشایندی با تو داشته باشم؟

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم؟ نمی‌فهمیدم چه طور می‌تونم باعث آرامش او باشم. بلند شدم تا برای رفتن به

دانشگاه آماده شوم، که گفتم:

_ کلاس رانندگی ثبت نامت کردم. از هفته دیگه شروع میشه. روزهایی هم که فرصت باشه، میریم با هم تمرین می

کنیم تا زودتر راه بیفتی.

از قنوت تا غنا

از اینکه سر خود اقدام کرده بود، ناراحت شده و گفتم:

__ چرا قبلش با من هماهنگ نکردی؟ چند وقت دیگه امتحانام شروع میشه. من این ترم نتونستم درست و حسابی درس بخونم.

__ خودم کمکت می‌کنم همه رو پاس کنی، نگران نباش.

اما نمیشد نگران نباشم. منی که تا به حال غیر از درس خواندن هیچ کار دیگری نداشتم و به سختی می‌توانستم نمرات مقبولی به دست آورم، حالا بایستی علاوه بر کارهای خانه، کلاس فوق برنامه هم شرکت کنم. تا پایان ترم روزهای سختی را گذراندم. ناواردی در اداره امور زندگی و خانه‌داری، کلاس رانندگی که با اصرار و پافشاری باربید، مجبور به گذراندنش شدم. روزهای جمعه بالاجبار باید به دیدن پدر و مادرهایمان می‌رفتیم. درس‌هایی که روز به روز برابم سخت‌تر میشد و به سختی از عهده‌اش بر می‌آمدم. رفتارهای ضد و نقیض باربید که گاهی گرم و صمیمانه برخورد می‌کرد و گاهی سرد و بی‌منطق. بابا و مامان تا حدودی متوجه دل‌سردی من نسبت به زندگی شده بودند، اما هنوز معتقد بودند که به تدریج اوضاع رو به بهبود خواهد رفت. با هر سختی که بود ترم را به پایان رساندم.

در سایت دانشگاه در حال جستجوی نتایج امتحانات بودم، که باربید گفت:

__ نمره‌هات دیدی؟ چه طور شد؟ چیزی رو افتادی؟

__ نه، نیفتادم. اما چندان جالب هم نشده. نسبت به قبل افت داشتم.

__ مهم نیست. مگه نمی‌خوای تغییر رشته بدی؟ دیگه چه اهمیتی داره برات چند بشی؟

متعجب نگاهش کردم.

__ من هنوز تصمیم قطعی نگرفتم. نمی‌دونم...

__ نمی‌دونم و اما و اگر و بذار کنار. قاطع و محکم پیش برو. حالا هم حاضر شو بریم ماشین‌رو که انتخاب کردم برات نشونت بدم، اگه خوشش اومد معامله کنیم.

__ هنوز که گواهینامه‌م نیومده.

__ می‌خوام گاهی باهاش تمرین کنی، که وقتی اومد با خیال راحت پشتش بشینی.

_ تو چرا اینقدر برای هر کاری عجله داری؟ همه چی رو پشت سر هم می‌خوای انجام بشه. این طوری هُل هُلی و قاطی پاتی! مگه دنبالت کردن؟ این ترم اصلاً نفهمیدم چی خوندم؟

چند لحظه در سکوت خیره‌ام شد. به نظرم دنبال جوابی مناسب و قانع کننده می‌گشت. خیلی ناشیانه جواب دادن را نادیده گرفته و با نگاه با ساعتش گفت:

_ من قرار گذاشتم، منتظرن. فعلاً حاضر شو بریم.

ماشینی را که تصمیم داشت بخرد، از قبل انتخاب کرده و صحبت‌های لازم هم شده بود. رفتن من و پسندیدنم فرمالیته بود، چون نه از ماشین چیزی سر در می‌آوردم و نه شناختی در مورد مدل‌هایش داشتم.

معامله را همان موقع انجام داده و قرار بر این شد، بعد از آماده شدن سند، ماشین را درب منزل تحویل دهند.

روزهای تابستان سخت و طولانی گذشتند. کسل و بی‌حوصله بودم. بر خلاف فصل بهار که از مشغله زیاد نمی‌دانستم به کدام کار رسیدگی کنم، فصل تابستان اغلب تنها بوده و کاری برای انجام دادن نداشتم. کلید انداختم در آپارتمان را باز کنم، که خانم بامدادی از راه رسیده، سبزی‌هایی را که بغلش بود، روی پله‌های مشرف به طبقه بالا گذاشته و نفسی تازه می‌کند. سلام کردم و با خوشرویی جوابم را داد.

_ خوبی رعنا جان؟ سر و صداتون نیست. خدای نکرده قهر کردید با هم کم پیدا کنید؟

با تعجب و چشمان گرد شده در باز شده آپارتمان را کمی به عقب هل داده و کلید را خارج کردم. به طرفش کامل چرخیدم و گفتم:

_ نه، چرا باید قهر کنیم اول زندگی مون. ما چه سر صدایی باید داشته باشیم. بچه کوچیک که نداریم.

_ آخه چند وقت شوهرت ندیدم تعجب کردم. فکر کردم شاید رفته خونه پدر و مدرش.

خنده تمسخر آمیزی کرده و گفتم:

_ معمولاً خانما قهر می‌کنن میرن از خونه بیرون نه آقایون. بعد هم همسر من لیدر تور، گاهی سفرهای چند روزه میره.

از قنوت تا غنا

__! لیدر تور. به آقامون که گفته بود، مهندس پزشکی. اصلاً نمی‌دونم دارم درست میگم؟ مگه ما مهندس پزشکی هم داریم؟

__ مهندس تجهیزات پزشکی. بله هر دو شغل رو داره.

__ و! چه جالب. خوش به حالت دختر. کاش یه داماد اینجوری نصیب من بشه. دو تا شغل داره. هیچ وقت هم که خونه نیست.

با اشاره به خریدهایم ادامه داد:

__ معلومه دست و دل باز هم که هست. راستی ماشین نو مبارک باشه. دیگه چی از خدا می‌خوای؟

در دلم گفتم «همان شوهر فراری از خانه را می‌خواهم».

قبل از آنکه جوابی بدهم. صدای فریادی از واحد روبرو بلند شده و بعد از آن پسر جوانی لاغر اندام و سبزه رو از در آپارتمان خارج شده و با ضرب آن را به هم کوبید. هر دو از صدای ناگهانی کوبیده شدن درب به چارچوبش تکانی خورده و با نگرانی به مسیر رفتنش نگاه کردیم.

خانم بامدادی با دستش در آپارتمان روبرو را نشان داده و با ناراحتی گفت:

__ هر بار این بچه میاد اینجا باید تن و بدن این پیرمرد و پیرزن رو بلرزونه. نمی‌دونم چی از جون شون می‌خواد؟ چرا پدر و مادرش جلوشو نمی‌گیرن؟

__ بچه شون؟

__ نه، نوه شون. گاهی مثلاً میاد بهشون سر بزنه. ولی هر بار صدای داد و فریادش فقط میاد.

صدایش را کمی پایین آورده و ادامه داد:

__ آقامون میگه به قیافه‌ش می‌خوره معتاد باشه، فکر می‌کنم میاد به زور از شون پول می‌گیره، خرج این مواد کوفتی کنه. خوبه اینجا زندگی نمی‌کنه وگرنه از دستش امنیت و آسایش نداشتیم تو این خونه.

باز هم می‌خواهد ادامه دهد، که خوشبختانه زنگ تلفن خانه مرا نجات داد. عذرخواهی کرده و با عجله داخل رفتم، تا قبل از قطع شدن پاسخ دهم.

از قنوت تا غنا

به محض الو گفتن هستی با نگرانی می گوید:

__ هیچ معلوم هست سرت به کدوم آخور بنده جواب تلفنام رو از صبح تا حالا نمیدی؟

با تعجب گوشی را از کیفم در آورده و متوجه می شوم فراموش کرده ام از حالت سکوت خارجش کنم.

وقتی پاسخ دادنم طولانی شد، دوباره غرید:

__ هوی! مُردی به سلامتی.

__ هستی می دونی تازگی خیلی بی ادب شدی؟ فکر کنم اینا تحت تأثیر روابطت با تینا و اون دوستای عتیقه ت.

__ به دوستای من توهین نکن! حالا چرا جواب تلفنم نمی دادی؟

__ سایلنت بود نفهمیدم.

__ برای چی سایلنت می کنی؟

__ یه وقتایی پیام میاد، فکر می کنم شاید باربد باشه. با هول میرم طرفش، می بینم تبلیغای چرت و پرت. یا مامان بابا

پیام می فرستن خوبی؟ باربد خوبه؟ من هم اعصابم خورد میشه، هر بار با خوشحالی برش می دارم، ولی هیچ خبری

نیست. برای همین ترجیح میدم، هیچ صدای ازش در نیاد.

__ الهی بمیرم برات! دلتنگش میشی؟ بازم تور برده؟ خب چرا باهاش نمیری؟ الان که تابستون، کاری نداری.

__ میگه سفرای تخصصی میرم، تو نمی تونی از عهدهش بر بیای. اگه جاهای آسونتر بریم می برمت. ولی فعلاً که خبری

نشده.

__ آخه پیش خودش نمیگه، زن جوونم تازه عروس تنه اش ندارم؟

__ حتماً نمیگه دیگه!

__ پدر و مادرش چی؟ اونا هیچی بهش نمیگن؟

__ خیلی وقتا متوجه غیبتش نمیشن. انگار با این سهند زد و بند داره، که نمیذاره اونا بفهمن. یه وقتایی هم که می

فهمن، من به زور می برن پیش خودشون که تنها نباشم.

از قنوت تا غنا

_ خدا خیرشون بده، اقلأ اونا هواتُ دارن.

_ آره خیلی مهربونن. ولی جای خالی شوهرُ که نمی تونن پر کنن. من هم نمی تونم که بهشون چیزی بگم، مجبورم ظاهرماً حفظ کنم.

_ راست میگی، حق داری.

_ البته اونا هم خیلی از دستش شاکین. ولی معلوم گوش به حرفشون نمیده.

_ پدر و مادر خودت چی؟ هیچی نمیگن؟

با تأسف گفتم:

_ هه! دلت خوشه‌ها! اونا بیشتر طرفدار دوما دشونن تا دخترشون. اتفاقاً هر دفعه باربد با تور میره، بهشون میگم تنها هستم. فقط میگن دلت می خواد بیا اینجا. ولی چه فایده وقتی هیچ کدوم خونه نیستن. می خوام اونجا تنها باشم، تو خونه خودم می مونم راحت ترم.

_ کاشکی ترم تابستونی برمی داشتی، یه کم مشغول میشدی.

_ اول تابستون که همش درگیر یادگیری رانندگی بودم. بعدش هم که به فکر خودم رسید، دیگه مهلت ثبت نام تموم شده بود. تازه فکرش نمی کردم، این همه بیکار بمونم. اون ماه‌های اول ازدواج مون، انقدر درگیر بودم، نفهمیدم چطور گذشت؟ حالا از بیکاری حوصله‌م سر رفته و نمی دونم روزام چطور بگذرونم؟

هستی ناگهان یاد چیزی افتاده و با ذوق و شوقی که صدایش کم از جیغ نداشت، گفت:

_ راستی برای این زنگ زدم، یه خبر خوش بهت بدم. پسر داییم ازم خواستگاری کرده.

_ واقعاً! مبارک.

از لحن سرد و خشک من، صدایش اُفول کرده و با غم گفت:

_ چه بی حال! خوشحال نشدی؟

_ از شوهر کردن خیری ندیدم، که برام باعث خوشحالی باشه. حالا کدوم پسر داییت هست؟

از قنوت تا غنا

با سؤالم دوباره شوق به صدایش برگشت و با آب و تاب تعریف کرد:

__ همون داییم که گفتم عاشق غذا خوردن، پسر آخیش. یعنی در واقع دو قلو هستن، اما یکی شون پارسال نامزد کرد. منتظر موندن سربازیش تموم بشه، عروسی براش بگیرن.

ولی این یکی گفت من تا سربازیم تموم نشه، دنبال زن گرفتن نمیرم. نگو از اول من زیر نظر داشته، ولی به کسی چیزی نگفته بوده. داییم می گفت اگه جور بشه عروسی دو تاتون با هم می گیریم. البته بعدش فهمیدم خواهر بزرگش رو در جریان گذاشته تا دورادور مراقبم باشه، که مبادا خواستگار برام بیاد و از دستش در برم.

با خنده ادامه داد:

__ من می دیدم از وقتی رفتم دانشگاه چپ و راست دختر داییم سراغ و احوالم می گرفت و در مورد دانشگاه سؤالی جور واجور می پرسید. نگو سفارش داداشش بوده، که یه وقت غافل بشن و مرغ از قفس بپره.

آرام زمزمه کردم: «انگار چه تحفه ای هست»

__ چی گفتی؟ نشنیدم.

__ هیچی میگم چند سالش؟

__ فقط چند ماه از من کوچیکتر، ولی همچین هیکلیه! از من درشت تر، اصلا قیافه اش نشون نمیده، کوچیکتر از من باشه.

__ خب چند ماه که نشون نمیده. امیدوارم خوشبخت بشید.

__ هنوز که نیومدن خواستگاری، من جوابی ندادم.

__ اینجور که از ذوق و شوق تو بر میاد، تا آخر تابستون برای بچه تون هم اسم انتخاب کردید.

__ آخ خدا از دهنش بشنوه. من دیگه برم، مامانم صدام می کنه، کاری نداری؟ گاهی یه زنگی بزنی، ثواب داره ها!

__ حوصله اش داشتم، باشه میزنم.

از قنوت تا غنا

_ حوصله‌ی تو که هیچ وقت سر جاش نمیاد. شوهرت نیست، ناراحتی چرا نیست. وقتی هم هست، ناراحتی چرا حرف نمیزنه؟ چرا کاری به کارت نداره؟ خلاصه که همیشه یه چیزی برای نق زدن داری.

_ مگه دروغ می‌گم؟

_ نه قربونت، دروغ نمی‌گی، ولی چاره چیه؟ می‌تونی اوضاعت درست کن، نمی‌تونی باهات کنار بیا.

_ گفتنش راحت.

_ خدا صبرت بده. خداحافظ.

_ خداحافظ.

بعد از قطع تلفن در حال مرتب کردن خریدهایم، به حرف‌های هستی فکر کردم. آیا واقعاً مشکل از من است، که نمی‌توانم با اخلاق باربد کنار بیایم؟ چرا نمی‌توانم راه درست را پیدا کنم؟ وقتی او اغلب خانه نیست و همان زمان‌های کوتاهی هم که هست، اغلب بی‌حوصله و کم حرف است، من چه باید بکنم؟ چگونه او را سر ذوق بیاورم. گاهی شب تا صبح را در اتاق میهمان می‌خوابد. یعنی من باید به سراغش بروم؟ گاهی متعجب میشوم، یعنی میلی به هم آغوشی با من ندارد؟

وقتی بعد از چند روز که دور از هم هستیم، باز می‌گردد و تنها خوابیدن در اتاقی جداگانه را انتخاب می‌کند، گناه من چیست؟ آیا دلتنگ من نمی‌شود؟ بعد از آن روز که مرا روی میز ناهارخوری نشاند و هم آغوشی دلپذیری را گذرانیدیم، به یاد نمی‌آورم، باز هم رابطه‌ی دلنشینی را تجربه کرده باشم. چرا اغلب در فکر است و مرا شریک برنامه‌هایش نمی‌کند؟ به زور که نمی‌توانم از او بخواهم مرا همدم خود بداند.

بی‌حواس و با افکاری مشوش مشغول مرتب کردن آشپزخانه هستم، که با صدای ناگهانی زنگ تلفن تکانی خورده و به خود می‌آیم. این تنهایی‌های طولانی باعث شده، هر صدایی مرا بترساند.

شماره بابا نادر روی آیدی کالر افتاده بود. به ندرت پیش می‌آمد بابا نادر در مواقع نبودن باربد، با تلفن خانه تماس بگیرد. معمولاً با هر کدام‌مان کار داشت، مستقیم موبایل‌مان را می‌گرفت. با نگرانی گوشی را برداشته و سلام کردم. با نرمش و خوشرویی جوابم را داده و احوالپرسی کرد. لحن نگرانم باعث شد زود سر اصل مطلب برود.

از قنوت تا غنا

_ از باربد خبر داری؟ می‌دونی کجاست؟

_ مگه به موبایلش زنگ نزدیدی؟

_ از صبح تا حالا هر چی موبایلش می‌گیرم، یا میگه در دسترس نمی‌باشد یا زنگ می‌خوره و برنمی‌داره. این پسره هم که همه جیک و پوک‌شون با همه، هر چی بهش میگم جواب سر بالا بهم میده. میگه هر کاری دارید بگید خودم انجام میدم.

با تردید و دو دلی گفتم:

_ خُب.. راستش... تور برده.

کمی صدایش بالا رفته و با عصبانیت گفت:

_ تور برده؟! به من قول داده بود، بعد از اینکه سهام کارخونه رو به نامش کردم، بیشتر برای کار وقت بذاره. برعکس شده انگار. کی رفته؟

به قدری صدای بابا نادر عصبانی بود، که می‌ترسیدم واقعیت را بگویم.

_ یکی دو روزی میشه.

_ دو روز رفته و تو توی خونه تنها موندی؟

در دلم گفتم «کجای کاری بابا نادر؟ که بیش از دو روز است تنها هستم». وقتی جوابی از من نشنید ادامه داد:

_ کجا رفته؟ کی برمی‌گرده؟

_ فکر کنم رفته ایتالیا. من زیاد از برنامه‌هاش اطلاع ندارم.

_ حاضر شو همین الان میام دنبالت. اینطوری نمیشه. این پسر باید یه ذره ادب بشه.

_ بابا نادر...

_ فقط حاضر شو! به اندازه یه هفته برای خودت وسایل بردار. تا باهاش اتمام حجت نکنم، نمی‌ذارم برگردی پیشش.

از قنوت تا غنا

اصرارهایم برای ماندن در خانه، بی‌فایده بود. برای همین ساک کوچکی برداشته و لوازم مورد نیازم را جمع کردم. ساعتی بعد زنگ زد، پایین آپارتمان منتظرم است. در بین راه صحبت خاصی نشد. اما به محض آنکه وارد خانه شدم، مامان پوران با عجله به طرفم آمد.

با خوشرویی در آغوشم گرفته و گفت:

__ چی شد عزیزم؟ خبری نشد ازش؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. بابا نادر بی‌حرف و با اخم‌هایی درهم از کنارمان رد شده و روی مبل نشست. پپیش را از روی میز کوچک کنار دستش برداشته و مشغول آماده کردنش شد. با دیدن بی‌توجهی بابا نادر و نگاه منتظر مامان پوران متوجه شدم، خودم باید توضیحی بدهم تا او را از پریشانی در بیاورم.

__ راستش معمولاً من منتظر می‌مونم، خودش تماس بگیره. چون به من میگه می‌ریم اینطرف و اونطرف، ممکنه بعضی جاها آنتن نده و نمی‌تونم تماس بگیرم. گاهی هم فقط پیامک میده.

مامان پوران دستش را پشتم گذاشته و مرا به سمت مبل هدایت کرد. با سر زیر افتاده و ناراحت گفت:

__ بشین قربونت برم. ما فکر می‌کردیم زن بگیره دلش به زندگیش گرم بشه، گردش و ماجراجویی رو کنار بذاره. اما انگار تأثیری تو حال و روزش نداشته.

مستقیم در چشمانم نگاه کرده و با اشک حلقه زده در چشم و صدایی لرزان گفت:

__ یعنی به تو نمیگه کجا میره؟ چه فکری تو سرش داره؟ دنبال چی هست؟

مشغول بازی با انگشتانم شده و خجالت می‌کشیدم، در حضور آنها از پسرشان گله کنم. اما مطمئن بودم تا جوابی نگیرند، دست بردار نخواهند بود.

__ خب... من... ازش می‌پرسم. ولی میگه سرت به کار خودت باشه. من خودم می‌دونم باید چی کار کنم. هر چی لازم باشه بدونی بهت میگم. یعنی زیاد خونه نیست. دیر وقت میاد... وقتی هم میاد، خسته‌س و حوصله حرف زدن نداره.

__ پس یعنی تو همش تنهایی و هیچی به ما نمیگی؟

مستأصل نگاه بالا آورده و یکبار دیگر هر دو را از نظر گذراندم.

_ چی باید بگم؟ شغلش اینجوریه دیگه؟ چی کار می‌تونم بکنم؟

دستش را جلو آورده، هر کدام از دستانم را در یک دستش گرفته و در حالیکه مشغول نوازششان بود، گفت:

_ دختر به این خوبی و نازی رو چرا باید تنها بذاره؟ چطور دلش میاد و طاقت میاره دور بمونه ازت؟

انگار این حرف باعث فوران آتش خشم بابا نادر شد، که از جا برخاسته و دستی را که پیپ درونش بود، مدام در هوا تکان داده و برای باربد خط و نشان می‌کشید.

_ خجالت نمی‌کشه پسر... آخه من چی بهش بگم که تف سر بالاست؟ هر چی خواست در اختیارش قرار دادم. در ازاش فقط خواستم به کارخونه رسیدگی کنه. حالا اینطوری دست من گذاشته تو پوست گردو.

بابا نادر خیلی عصبانی و برافروخته بود، نگران وضعیتش شدم. دستم را از دستان مامان پوران به آرامی خارج کرده و روبروی بابا نادر که قدم رو می‌کرد ایستادم، تا بتوانم آرامش کنم. التماس را در صدایم ریختم.

_ بابا نادر! خواهش می‌کنم. انقدر حرص نخورید. اونوقت ممکنه پیش خودش فکر کنه، من چیزی به شما گفتم، که این طور عصبانی شدید.

دو دستش را دو طرف شانهام گذاشته و پیشانیم را بوسید.

_ حیف دختر گلی مثل تو، که گیر پسر بی‌قید من افتاده. تو نگران نباش. جوری حرف میزنم که بفهمه خودم ازش شکیم نه تو. حالا برو وسایلتُ تو اتاقش بذار و بیا نهار بخوریم.

بعد از چند روز تنها بودن در خانه، که میل و اشتیایی برای خوردن غذا نداشتم، این دور هم بودن و رفتار صمیمانه‌شان بسیار برایم دلچسب بود. بعد از نهار کمی با مامان پوران هم صحبت شده و او در مورد کودکی باربد و بازی‌گوشی‌هایش برایم تعریف کرد. وقتی هر دو برای استراحت به اتاق‌هایمان رفتیم. بابا نادر هم به شرکت بازگشت. روی تخت باربد دراز کشیده و مشغول خواندن کتابی شدم، که همراهم آورده بودم.

بعد از چند ساعت کتاب خواندن خسته شده و تصمیم گرفتم، در حیاط با. صفایشان کمی قدم بزنم. مامان پوران که متوجهم شد، مرا برای خوردن عصرانه دعوت کرد. اما نهار مفصلی که خورده بودم، جایی برای عصرانه باقی نگذاشته بود. رد دعوتش هم به دور از ادب و احترام بود. برای همین تنها به خوردن چای با کمی بیسکویت اکتفا کردم.

از قنوت تا غنا

معلوم بود مامان پوران به دنبال هم صحبت می‌گشت، که حضور من در آنجا او را به وجد آورده و یکسره برایم از قدیم صحبت می‌کرد. طوری که متوجه گذر زمان نشدیم. با تاریخ شدن هوا مامان پوران فهمید، بهتر است بقیه صحبت‌هایش را به زمان دیگری موکول کند. به حیاط رفته و روی تابی که گوشه حیاط قرار داشت سوار شدم. از بس روزها را در سکوت می‌گذراندم، امروز شنیدن حرف‌های مامان پوران سرم را سنگین کرده بود. حرکت آرام تاب مثل گهواره بود و باعث شد خوابم ببرد.

با تکان شانه‌ام توسط بابا نادر بیدار شدم، که گویا تازه از راه رسیده بود.

__ پاشو دخترم، بریم شام بخوریم. معلومه مامان پوران حسابی خسته‌ت کرده.

__ نه، این چه حرفی. بعد از ظهر رفتم تو اتاق کتاب خوندم، داستانش جالب بود خوابم نبرد. حالا از بیکاری خوابم گرفت. پتوی نازکی را که احتمالاً مامان پوران رویم گذاشته بود، تا کرده و همراه خود داخل بردم. با ورودم به ساختمان موبایلم به صدا در آمد. شماره عجیبش نشان میداد باربد پشت خط است.

به محض برقراری تماس با عصبانیت توپید:

__ هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا جواب تلفن نمی‌دی؟

متعجب گفتم:

__ موبایلم تمام مدت همراهم بود. اولین زنگی که خورد برداشتمش.

__ منظورم تلفن خونه‌س.

__ آخه من...

بابا نادر گذاشت ادامه دهم. متوجه شد که طرف صحبت‌م باربد است و گوشی را از من گرفت.

__ پسر تو خجالت نمی‌کشی زن جوونت تو خونه تک و تنها به امان خدا رها می‌کنی؟ اگه من نرفته بودم سراغش که اون بنده خدا لب از لب باز نمی‌کرد بگه، پسر کله خراب من زن دسته گلش ول کرده، رفته دنبال گشت و گذار خودش.

....

_ نه، بهتر تو گوش کنی. قول و قرار ما چی بود؟ تو آگه قرار بود بعد ازدواج هم این برنامه‌ها رو داشته باشی، چرا زن گرفتی؟

....

_ من مجبورت کردم؟ چرا خودم خبر ندارم.

....

_ ها! چون جواب درست و حسابی نداری میگی بعداً.

...

_ نه، گوشی رو بهش نمیدم. اجازه هم نمیدم تک و تنها تو اون خونه باشه. تا وقتی برگردی، همینجا می‌مونه. از فرودگاه یه راست میای اینجا تا تکلیف یه سری چیزا روشن بشه.

بدون خداحافظی و بدون آنکه اجازه دهد باربد جوابش را بدهد، گوشی را قطع کرده و به طرف من گرفت.

_ آگه دوباره زنگ زد و چیزی بهت گفت، به خودم بگو تا جوابش بدم.

لبخندی از این همه حمایت به لبم آمد. حمایتی که نه از جانب پدر و مادرم دیدم و نه از همسر. تا آخر هفته و زمان بازگشتش یکی دوبار دیگر زنگ زد. البته قبلش با پیامک از من می‌خواست به اتاقش بروم تا بتواند، بدون دخالت پدر و مادرش راحت صحبت کند. با توضیحاتم خوشبختانه قانع شد، که من دخالتی در عصبانیت و ناراحتی پدرش ندارم. احتمالاً اوضاع کارخانه مشکل‌ساز شده بود.

ورود باربد همزمان شد با بازگشت بابا نادر از شرکت. بدون آنکه اجازه دهد خستگی از تنش در کند، او را به اتاق کارش برده و تقریباً با صدای بلند با هم حرف می‌زدند. خیلی از موضوع بحث‌شان سر در نمی‌آورد، چون مامان پوران مرا به آشپزخانه برده و با حرف زدن مشغولم کرده بود تا به اصطلاح در دعوی پدر و پسر دخالتی نداشته باشیم. صحبت‌هایشان طولانی شد، ولی خیلی ناگهانی باربد از اتاق خارج شد. صورتش برافروخته و عرق کرده بود.

با چشمانی خسته و عصبانی به طرفم آمد و گفت:

از قنوت تا غنا

_ لباس بیوش بریم.

بابا نادر پشت سرش بیرون آمد و با تغییر گفت:

_ کجا؟ هنوز تکلیف این قضیه روشن نشده. تا اونموقع نمی‌ذارم همراهت بیاد.

بارید مچ دستم را گرفته، مرا به سمت در خروجی کشاند و در همان حین گفت:

_ شما نمی‌تونید مانع بشید، زخم رو همراه خودم ببرم خونه.

جلوی در مکثی کرده و آرام گفتم:

_ صبر کن وسایلم بردارم.

دستم را رها کرده و بدون نگاه کردن گفت:

_ زودتر بیا! تو ماشین منتظرم.

با ناراحتی به آن دو که پشت سرم ایستاده بودند، نگاه کرده و رو به بابا نادر گفتم:

_ اجازه بدید زندگی ما، قاطی مشکلات کاری شما نشه. شرمنده‌ام، با اجازه.

بعد از برداشتن وسایلم بابت این چند روز تشکر کرده و با خداحافظی کوتاهی بیرون رفتم. به محض سوار شدن، با شتاب گاز داده و از آنجا دور شد. به سرعت کمربندم را بستم. چنان دیوانه‌وار میراندم، که هر آن انتظار تصادفی وحشتناک را داشتم. ولی خوشبختانه دیر وقت بود و خیابان‌ها خلوت. بعد از قرار دادن ماشین در پارکینگ چمدانم را برداشته و به طرف آسانسور رفتم. من هم ساک کوچکم را در دست گرفته و پشتش راه افتادم. کلمه‌ای بین‌مان رد و بدل نشد. می‌ترسیدم حرفی بزنم. نمی‌دانستم چطور می‌توانم خشمم را فرو نشانم؟ اجازه نزدیک شدن به من نمی‌داد.

انگار حصار دور خود پیچیده بود و مانع از آن میشد، کسی از آن حصار عبور کند. سخت بود شناختنش و نفوذ در افکارش، در حالیکه باب گفتگو را باز نمی‌گذاشت. من با همه اطلاعاتی که از طریق خواندن کتاب‌ها و مطالب روانشناسی به دست آورده بودم، نمی‌دانستم چطور باید راهی ارتباطی با او برقرار کنم؟ در حالیکه همه مسیرهای

نزدیک شدن را به روی خود بسته بود. طبق معمول با رسیدن به آپارتمان، هر کدام به سمت اتاقی جداگانه رفته و بدون کلامی برای خواب آماده شدیم.

صبح وقتی بیدار شدم، باربد را در خانه نیافتم. تصمیم گرفتم غذایی را که به تازگی از کانال آشپزی یاد گرفته بودم برایش بپزم. اما ظهر باربد به خانه نیامد و هیچ خبری هم از او نداشتم. شب خیلی دیر وقت بازگشت؛ من با لباس خواب در حال مسواک زدن بودم و می‌خواستم برای خواب آماده شوم.

قیافه‌اش ژولیده و درهم بود. مرا به یاد اولین شب با هم بودن مان انداخت. برای لحظه‌ای تمام اتفاقات آن شب از جلوی چشمانم گذشت. وحشت کرده بودم و نمی‌دانستم چطور می‌توانم او را به خود آورم، تا دوباره آن حادثه تکرار نشود. باربد هم گویا متوجه وحشت چشمانم شده بود و سعی داشت با مهربانی و ملایمت مرا به سمت خود بکشاند. مسواک را رها کرده و عقب عقب به سمت اتاق خواب رفتم.

_ باربد حالت خوب نیست. بیا برو دوش بگیر، سر حال بشی.

کشدار و منقطع حرف میزد.

_ خیلی.. هم.. سالم.. خوبه.. از این.. بهتر... همیشه.

خواستم در اتاق را به رویش ببندم، اما زورم نرسید.

_ دوست نداری... شوهرت... پیشت... بخوابه؟

سعی کردم از کنارش عبور کنم.

_ بذار برات یه قهوه درست کنم.

دست دور شکمم پیچید و مرا محکم به خود فشرد.

_ قهوه نمی‌خوام... تو رو می‌خوام.

رها شدن از دستانی که قدرتش بیش از حالت عادی شده، امکان‌پذیر نبود. پس سعی کردم ملایمت به خرج داده، شاید بتوانم به طریق دیگری او را به خود آورم. کمی همراهی‌اش کرده و کمک کردم لباس‌هایش را در آوردم. لحظه‌ای دست از لمس و نوازشم برنمی‌داشت، اما حرکاتش برایم مشمئز کننده بود. خیسی لب‌ها و بوی چندش‌آور دهانش را به سختی تحمل کرده، تا او را جری‌تر نکنم.

وقتی روی تخت دراز کشید، آرام عقب رفتم. متوجه نیتم شده و ناگهان به لباس خوابم چنگ انداخت. برای خلاصی دستانم را بالا آوردم تا لباس از تنم خارج شده و به راحتی بتوانم فرار کنم. اما با وجود مستی هوشیار بوده و فهمید چه قصدی دارم، که بلافاصله لباس را رها کرده و دوباره دستانش را دور شکمم حلقه کرد.

با این حرکت روی سینه‌اش افتادم و دیگر هیچ راه خلاصی وجود نداشت. بالاچار و علی‌رغم میل باطنی، مقاومت را بی‌فایده دیدم و خود را تسلیم او کردم. تسلیم شدنی که مدتی بعد فهمیدم، چه عواقبی برایم داشته. تا وقتی خوابش ببرد، مرا به خود چسبانده و اجازه‌هایی به من نداد. مرا از پشت بغل کرده و کنار گوشم زمزمه می‌کرد. بسیاری از کلماتش برایم نامفهوم بود. مدام تکرار می‌کرد، «مجبور شدم، چاره‌دیگه‌ای نداشتیم. آنقدر گفت و گفت که من هم خوابم برد».

نزدیک روشن شدن هوا بود که تکانی به خود دادم، اما درد در کمر و زیر دلم پیچید. رفتار دیشبش کم از اولین ارتباطمان نداشت و باعث آزارم شده بود. به حمام رفتم تا شاید دوش گرفتن کمی حالم را بهتر کند. بعد از خروج از حمام به آشپزخانه رفته و مشغول آماده کردن چای شدم. می‌خواستم با خوردنش، کمی از سر دردی که به محض بیدار شدن به سراغم آمده بود کاسته شود. با حوله تن پوش پشت میز آشپزخانه نشستیم. دو دستم را از آرنج تا کرده، کنار هم روی میز قرار داده و سرم را روی دستانم گذاشتم.

تازه داشت چشمانم گرم میشد، که با لمس شدن موهایم وحشت‌زده برخورد کردم. دو دستش را به حالت تسلیم روبرویم گرفته و با صدایی گرفته گفت:

__ چیزی نیست، نترس! کاریت ندارم.

نمی‌دانم در قیافه‌ام چه دید، که عقب عقب رفته و گفت:

__ میرم دوش بگیرم. میشه یه قهوه برام آماده کنی؟

هیچ حرکتی نکرده و همچنان نگاهش می‌کردم، تا از مسیر دیدم خارج شد. قهوه جوش را آماده کرده و برای پوشیدن لباس به اتاق رفتم. هیچ تمایلی نداشتیم، مجدداً با او در رو شوم. برای همین سشوار را در آورده و خود را با خشک کردن موهایم سرگرم کردم. کارم که به پایان رسید، متوجه استکان چایی شدم، که روی پا تختی گذاشته و یک نبات دسته‌دار هم درونش قرار داشت. صدای بلند سشوار مانع از آن شده بود که متوجه ورودش به اتاق شوم.

از قنوت تا غنا

نبات را درون چای گردانده و آرام آرام آن را مزه کردم. دوست نداشتم از اتاق خارج شده و با او برخوردی داشته باشم. پس باز هم به تخت بازگشته و چشمانم را بستم.

مدتی بود سر و صدای همسایه روبرو بیشتر شده و مدام صدای جر و بحث و دعوایشان به گوش می‌رسید. این روزها کسل و بی‌حوصله‌تر از قبل شده بودم. طبق معمول فقط هستی بود، که همیشه سراغم را گرفته و احوالم را می‌پرسید.

_ انتخاب واحد کردی؟

_ آره، یه چیزایی زدم.

_ یعنی چی یه چیزایی زدم؟ کدوم درسا رو برداشتی؟ من که برات فرستادم، کدوم درسا رو با کدوم استاد برداری!

_ اون روزی که تو فرستادی سایت خیلی شلوغ بود، حوصله نداشتم منتظر بمونم. بعدش هم بیشترشون پر شد، مجبور شدم چند تا همین جوری شانسی ثبت نام کنم.

_ رعنا هیچ معلوم هست چت شده؟ چرا انقدر بی‌حال و تنبل شدی؟ اون شوهرت مثلاً همین رشته رو فارغ‌التحصیل شده. حداقل از اون کمک می‌گرفتی؟

_ اگه دیدیش سلام من هم بهش برسون.

_ بالاخره که یه وقتایی خونه‌س.

_ وقتایی که هست، برای من وقت نداره. مشغول ور رفتن با کاغذ و برگه‌های خودشه.

_ خو حتماً تو ازش نمی‌خوای، هیچی بهش نمیگی. علم غیب که نداره، بفهمه به چی نیاز داری؟ خودت باید خواسته‌هات بگی.

_ ولش کن هستی. خوشم نیامد وقتی باهاش حرف میزنم، همش میگه چی گفتی؟ هر چیزی رو چندین بار باید تکرار کنم. بدتر اعصابم به هم می‌ریزه. ترجیح میدم هیچ تقاضایی ازش نداشته باشم.

_ رعنا اینطوری بیشتر خودت داغون میشی. ببین ظرف همین شیش هفت ماه، از این رو به اون رو شدی. آخه پدر و مادرت حال و روزت نمی‌بینن؟ نمی‌فهمن مشکل داری؟

با بی‌حوصله‌گی آهی کشیده و گفتم:

_ می‌گن تحمل کن، کم‌کم خوب میشه. حالا زوده جا بزنی. انتظار دارن هی برم نازش بکشم و آویزونش بشم، تا یه ذره بهم توجه کنه. می‌گن زندگی همینه دیگه، پایین و بالا داره. نباید به این زودی کم بیاری.

_ خیلی عجیبه! خوبه غیر تو بچه دیگه‌ای هم ندارن.

_ به نظر من همین یه دونه بچه رو هم به این خاطر دنیا آوردن، که کسی نگه بچه‌دار نمیشن.

ناگهان با صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار وحشت کرده و گوشی از دستم افتاد. صدای الو گفتن هستی از گوشی بلند بود. با دستی لرزان گوشی را برداشته و عذرخواهی کردم.

_ چی شد؟ صدای چی بود؟

_ این همسایه روبرویی گاهی نوه‌ش میاد خونه‌شون و هر دفعه صدای دعوا و جر و بحث‌شون میاد. ولی الان صدای بلندی اومد، فکر کنم یه چیزی رو کوبوند تو دیوار.

_ راستی به خاطر این زنگ زدم، تانیا گفت بچه‌ها رو هر چند وقت یه بار دور هم جمع می‌کنه، خودش مادر خرج میشه. هر کس یه مقدار پول میده و رو هم میذارن. آخر هفته‌هایی که همه بتونن جمع بشن برنامه گشت و گذار میداره. به فکرم رسید تو هم که همش تنهایی، می‌تونن همراهشون بری.

_ فعلاً که حوصله ندارم هیچ جا برم.

_ حوصله ندارم چیه؟ من شماره تلفنت بهش دادم. شماره تلفن اون هم برات می‌فرستم، بهت زنگ زد فکر نکنی مزاحم. سعی کن بری یه ذره از این رخوت و تنبلی در بیای. چیزی تا شروع ترم جدید نمونده، اونوقت تو حال هیچ کاری نداری. چه جووری می‌خوای درس بخونی؟

_ حالا ببینم چی میشه، یه کاریش می‌کنم.

بعد از قطع تلفن و خداحافظی با هستی به این فکر کردم، واقعاً دلیل این همه سردردها و کسل بودنم چیست؟ چرا میل و رغبتی برای انجام هیچ کاری ندارم؟

با شنیدن صدای جیغی، وحشتزده از خواب بیدار شدم. عرق سردی روی بدنم نشست. با صدای دعوا و فریادی، که از سر شب از واحد روبرو می‌آمد، به سختی توانسته بودم بخوابم. باز هم صدای داد هوار و شکستن وسایل می‌آمد. هراسان از جا برخاستم.

گیج و منگ بودم و چشمانم به دلیل کم‌خوابی تار می‌دید. کورمال کورمال به طرف سالن رفته و چراغ را روشن کردم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم، که دو و نیم را نشان می‌داد. تنها یک ساعت خوابیده بودم.

با صدای فریاد دیگری، تکان سختی خوردم. احساس کردم، شلوارم خیس شد. به احتمال زیاد ترس باعث شده، کنترلم را از دست بدهم. تنهایی و تاریکی هم مزید علت بود.

تعادل را نمی‌توانستم حفظ کنم. در حالیکه می‌لرزیدم، خود را به در آپارتمان رسانده و آن را باز کردم، که ای کاش این کار را نمی‌کردم. آنچه پیش چشمم بود، باعث شد خشکم بزند.

پیر مرد واحد روبرو با سری شکافته، که خون از آن مثل جوی روان بود و تمام پاگرد را قرمز کرده بود، لای در ورودی آپارتمان افتاده بود. حتی روی در و دیوار اطراف ورودی آپارتمان هم خون پاشیده بود.

خانم بامدادی همسایه طبقه بالا، که با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد، با دیدن این صحنه دست روی دهان گذاشته و با صدای بلند گفت:

_ خدای من.

با صدای جیغ ماندش نگاهم به طرف او چرخید، ولی ناگهان چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم.

به زحمت چشمانم را باز کردم. سنگینی پلکم مانع میشد، بتوانم همچنان آن‌ها را باز نگه داشته و ناخواسته روی هم افتادند.

صدایی از نزدیکم شنیدم:

_ بیدار شدی رعنا جان.

از قنوت تا غنا

گیج و منگم و نمی‌توانم درست تشخیص دهم صدای کیست؟ چند بار دیگر به سختی چشمانم را باز و بسته کردم. کم‌کم متوجه اطراف شده و چند لحظه بعد پرستاری کنار تختم قرار گرفته و مشغول کنترل سرمی شد، که بالای سرم آویزان بود. سر چرخاندم و مامان پوران را سمت دیگر تخت دیدم. متوجه نگاهم شده و دست بدون سرم را در دست گرفت.

_ الهی قربونت برم. چرا به ما چیزی نگفتی تا بیشتر مراقبت باشیم عزیزم؟

نمی‌فهمم منظورش چیست؟ نگاهی به پرستار کرده، که کارش تمام شده و رو به مامان پوران گفت:

_ سرمش تموم شد خبرم کنید.

چند لحظه مات و بی‌حرف نگاهش کردم. وقتی دیدم حرفی نمیزند، پرسیدم:

_ چی شده؟ چرا من آوردید اینجا؟

اشک در چشمانش حلقه زده و با صدای لرزانی گفت:

_ همسایه تون به ما خبر داد. گفت بامدادی هستم، همسایه طبقه بالاتون. اما وقتی رسیدیم جلوی ساختمون تون، دیدیم پلیس اجازه نمیده بیایم داخل. وقتی خودمون رو معرفی کردیم، گفتن آمبولانس اومده برای کمک و می‌تونیم همراه مأمورین اورژانس بریم. ما هم همراهشون اومدیم اینجا.

دستم را به سمت سرم برده و گفتم:

_ سرم درد می‌کنه.

_ آخه سرت خورد به چارچوب در. مثل اینکه اون صحنه رو دیدی حالت بد شد و از حال رفتی. ولی خدا رحم کرده، سرت آسیبی ندیده، فقط...

گریه مانع از آن شد، به حرفش ادامه دهد. متعجب بودم چه اتفاقی باعث شده، تا این حد ناراحت باشد. چند لحظه گذشت و با دستمالی که در دست داشت، چشمانش را پاک کرده و ادامه داد:

_ از دیشب تا حالا نتونستیم، نه به پدر و مادرت خبر بدیم نه به باربد. به هر کدوم زنگ می‌زنیم یا خاموشن یا جواب نمیدن. ولی تو نگران چیزی نباش خودم پیشت می‌مونم. دکتر گفت بهتره یه امشب اینجا بمونی. چون به سرت ضربه خورده، می‌خوان، خیالشون راحت بشه مشکلی نداری. به احتمال زیاد فردا صبح، به امید خدا مرخص میشی.

از قنوت تا غنا

خواستم کمی خود را بالا بکشم، که دردی در دلم پیچید و آخم را در آورد.

_ چي شد عزيزم؟ كجات درد مي كنه؟

دست روي دلم گذاشته و با درد گفتم:

_ زير دلم تير مي كشه.

دوباره اشكش راه گرفت و با ناراحتي گفت:

_ چرا چيزي به ما نگفتي؟ ما كه خوشحال ميشديم بفهميم، داريم نوه دار مي شيم.

با چشمان گرده شده به دهانش خيره بودم و به آنچه شنیده بودم شك داشتم.

_ نوه؟! منظور تون چيه؟

_ يعني تو خبر نداشتي بارداري؟

نگاهي به شكم خود كرده و دستي روي آن كشيدم. باردار بودم؟ به مامان پوران نگاه كرده و گفتم:

_ شما مطمئنيد؟!

نزديك تر شده و دستي به موها و صورتم كشيد.

_ يعني نمي دونستي؟ دكتر گفت استرس و اضطراب صحنه هايي كه ديدی، باعث شده به خونريزي بيفتي و بچه

سقط شده. البته مدت زيادي از بارداريت نمي گذره. پس باربد هم چيزي نمي دونه؟

اين حرفها انگار شوک جديدي براي من بود. من باردار شده بودم؟ كي؟ چه طور اين اتفاق افتاد؟ كمی فكر كردم. شايد

آن شب كه باربد حال خوشي نداشت! بله درست است. او در وضعيتي نبود، كه بتواند خود را كنترل كرده و مراقب باشد.

پس عاقبت حال پريشان او، باعث بوجود آمدن وضعيت الان من شده. پس اين سردردها و بي رمق بودن ها هم، نتيجه

بارداري ناخواستهام بوده. بدون آنكه بخواهم اشك از گوشه چشمم راه گرفت. ديگر قرار است چه بلاهاي ديگري

سرم بياورد؟ چه مدت ديگر بايد بي توجهي هايش را تحمل كنم، تا زندگي مان روال قابل پذيرشي به خود بگيرد؟

مامان پوران که فکر کرد، بابت از دست دادن جنینم ناراحت شده‌ام؛ سرم را در آغوش گرفته و بوسه بر آن زد.

_ غصه نخور گلم. حالا تازه اول زندگی تون. فرصت‌های زیادی دارین که دوباره بچه‌دار بشین. فقط دکتر می‌گفت باید به مدت به خودتون زمان بدید و خودت تقویت کنی.

حرف‌ها و دل‌داری‌اش دردی از من دوا نمی‌کرد. مشکل من چیز دیگری بود و بچه داشتن هیچ جایی در امیال و خواسته‌های من نداشت. من حضور قوی و پررنگ باربد را می‌خواستم. من توجه و مسئولیت‌پذیری باربد را در زندگی نیاز داشتم.

دیگر نه من حرفی زدم و نه مامان پوران. بابا نادر هم یک بار به دیدنم آمد، اما چون آنجا بخش زنان بود؛ مجبور شد خیلی زود خداحافظی کرده و برود.

بعد از ظهر خواب بودم، که با شنیدن صدای صحبت مامان و بابا بیدار شدم. با دیدن چشمان بازم به طرفم آمده و قربان صدقه‌ام رفتند. اما کوچکترین عکس‌العملی نشان ندادم. حتی جواب سلام و احوال‌پرسی‌شان را هم ندادم. در نظر من آنها مسبب بوجود آمدن این اتفاقات بودند.

اگر از اول مرا به سمت این ازدواج سوق نمی‌دادند، اگر روابط حسنه و صمیمانه‌تری با من داشتند، اگر گلایه‌های من از زندگی در نظرشان کم ارزش نبود؛ حالا در چنین وضعیتی نبودم. بعد از پایان وقت ملاقات، مامان از مامان پوران خواست که به خانه برود و گفت خودم شب را پیش رعنا می‌مانم. بعد از خلوت شدن اتاق انتظار داشتم جبران نبودنش را کرده و مهر و محبتی نثارم کند. به طرف یخچال رفته و درون لیوانی کاغذی قدری آبمیوه ریخته و آن را به طرفم گرفت. در حین انجام‌شان گله‌هایش ردیف شد:

_ تو چرا هیچی به کسی نگفتی؟ اصلاً حالا چه وقت بچه‌دار شدن بود؟ درستی هنوز تموم نشده. مدت زیادی نیست ازدواج کردید. چه عجله‌ای داشتید؟ من باید فرصت داشته باشم سیسمونی تهیه کنم یا نه؟ یه ندایی به آدم بده، بعد دست به کار شو.

لیوان آبمیوه را روی لاکر (کمد کوچک کنار تخت بیمارستان) قرار داده و در سکوت خیره‌اش شدم. روی صندلی کنار تخت نشست و یک پایش را روی پای دیگر قرار داده و ادامه داد:

_ همون بهتر که از بین رفت. الان موقع مناسبی نبود. فعلاً مراقب باش به این زودی...

میان حرفش پریده و اجازه ندادم، بیش از این با حرف‌هایش اعصاب نداشته‌ام را داغان‌تر از اینی که هست کند.

از قنوت تا غنا

_ همیشه لطفاً اجازه بدید استراحت کنم؟ الان تحمل نصیحت شنیدن ندارم.

_ نصیحت نمی‌کنم. دارم می‌گم برای زندگیت برنامه‌ریزی داشته باش.

با اخم و عصبانیت گفتم:

_ باشه هر چی شما بگید، همون کار می‌کنم. در حال حاضر فقط سکوت نیاز دارم.

_ چه زود بهت برمی‌خوره؟ من مادرتم، اگه چیزی می‌گم برای خیر و صلاح خودته...

کمی صدایم را بالا بردم:

_ بسه خواهش می‌کنم!

انتظار انفجارم را نداشت. دختری که همیشه در سکوت به حرف‌هایش گوش میداد و جز بله و چشم چیز دیگری از او نمی‌شنید، این طغیان و آشفتگی دور از ذهنش بود. پس سکوت کرده و خود را با موبایلش سرگرم کرد.

تا موقع خواب هر حرفی زد و هر سؤالی پرسید سکوت کرده و علاقه‌ای به پاسخ دادن نداشتیم. فکرم مدام خاطرات اخیر را مرور می‌کرد. از زمانی که باربد قول داده بود مرا به خواسته‌هایم برساند، چندین بار از من پرسیده بود، «آیا مایل هستم، برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروم؟» و من هر بار پاسخ منفی داده بودم. انگار که بخواهد با من اتمام حجت کند، گفته بود «من سعی کردم کمکت کنم، خودت نخواستی».

چرا این همه اصرار به تحصیل در کشور دیگری داشت؟ چرا با وجود امکانات و موقعیت شغلی خوبی که در اینجا داشت، علاقه‌ای به آن نشان نمی‌داد و دائم در سفرهای خارجی بود؟ چه چیز جذاب‌تری خارج از کشور برایش وجود داشت، که حاضر بود از همسر و خانواده‌اش دور باشد؟ هر چه فکر کردم جز سر درد و سردرگمی حاصلی برایم نداشت. تا صبح این افکار در سرم جولان داد و خواب راحتی نداشتیم. اگر هم خوابم می‌برد، کابوس راهرو خونی و سر شکافته پیر مرد را در خواب می‌دیدیم و وحشت زده بیدار میشدم.

صبح روز بعد دکتر بعد از معاینه و پرسیدن چند سؤال اجازه مرخص شدن داد و بابا به دنبال انجام کارهای لازم رفت. لباس بیمارستان را با لباس‌های خودم عوض کرده و همراه مامان در اتاق منتظر بودیم، که بابا برگه ترخیص را آورد.

از قنوت تا غنا
با داخل شدنش گفت:

_ برگه رو گرفتم. اما دکتر گفت به مراقبت نیاز داری. می‌خوای بیای پیش ما؟

در حال خروج از اتاق، بدون نگاه کردن به آنها گفتم:

_ اونجا قراره کی از من مراقبت کنه؟ هیچ کدوم خونه نیستید.

بابا خود را به من رسانده و با اشاره به مامان گفت:

_ مادرت می‌تونه چند روز مرخصی بگیره.

نگاه کوتاهی به قیافه ناراضی مامان انداختم، که سکوت کرده و یک تعارف خشک و خالی هم نکرد. در دلم پوزخندی زده و گفتم:

_ من حالم خوبه، نیاز به مراقبت ندارم. ترجیح میدم خونه خودم باشم.

بابا به مامان نگاه کرد، تا شاید کمی هم او اصرار کند، اما مامان رویش سمت دیگری بود و متوجه اشاره بابا نشد. تنهایی را ترجیح میدادم. قدر مسلم مامان نمی‌توانست در خانه بیکار بماند و با نصایحش بیشتر سلب آسایش می‌کرد، تا اینکه موجبات آرامشم را فراهم کند.

جلوی در آپارتمان پیاده شده و با خداحافظی کوتاهی داخل رفتم. یکی از همسایه‌ها در حال خروج بود، از او خواستم در را نبندد. وارد آسانسور که شدم، تازه یادم افتاد من کلید و موبایل همراهم نیست. حالا چه باید می‌کردم؟ کمی فکر کرده و به یاد خانم بامدادی افتادم، که در آخرین لحظه کنارم بود. مجدد دگمه طبقه آنها را زدم. امیدوار بودم خانه بوده و کلید آپارتمان را برداشته باشد. زنگ واحدشان را فشار دادم که بلافاصله پشت در ظاهر شد. به نظر می‌رسید منتظر کسی بوده. قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم گفتم:

_ او! مرخص شدی رعنا جون؟ حالت خوبه؟

علی‌رغم ضعف شدید و دردی که داشتم، لبخندی زورکی زده و گفتم:

_ ممنونم، ببخشید مزاحم تون شدم. خواستم بدونم احیاناً کلید آپارتمان ما دست شما نیست؟

_ یه لحظه صبر کن.

از قنوت تا غنا

داخل رفته و لحظاتی بعد با پاکتی سفید و بزرگ و یک دسته کلید بازگشت، آنها را به دستم داده و با شور و هیجان شروع به تعریف کرد:

_ این دو روز که خونه پلمپ بود و نمی‌داشتن نه کسی بیرون بره و نه داخل بیاد، تا تحقیقات‌شون تموم بشه و بفهمن کی این بیچاره‌ها رو به کشتن داده.

با شنیدن حرفش دست و پایم ضعف کرده و نتوانستم بیش از این روی پا بایستم. روی پله‌ها نشسته و پاکت را روی زانویم گذاشتم.

_ آخ عزیزم چی شدی؟ صبر کن برم برات آب قند بیارم.

گوشه لباسش را گرفته و مانعش شدم. با صدای ضعیفی که به زور از حلقم خارج میشد، گفتم:

_ این پاکت و کلید چیه؟

_ داشتم می‌گفتم، یه آقای امروز صبح اومد با شما کار داشت. اینا رو داد و گفت چند بار این دو روز تماس گرفته، ولی شما جواب تلفنش رو ندادی. برای همین امروز مجبور شد بیاد اینجا. وقتی دید نیستید، زنگ واحد روبروتون رو زده، که دیده اون بنده خداها هم....

حرفش را درز گرفته و لبش را به دندان گزید.

_ هیچی دیگه مجبور شد، زنگ واحد ما رو زد. گفت من وکیل آقای باربد کی مرام هستم. باید اینها رو به دست شما برسونه. گفتم حالت بد شده و بردنت بیمارستان، معلوم نیست کی برگردی. اون هم گفت چون دارم میرم خارج از کشور، نمی‌تونم بیشتر از این منتظر تون بمونم. از من خواست اینها رو بدم به شما. گفت خود آقا باربد هم مثل اینکه براتون پیغام گذاشتن. گفتن ایمیلتون نگاه کنید می‌فهمید.

_ بله، ممنونم.

به سختی با کمک نرده‌ها بلند شده و با تشکر کوتاهی از پله‌ها سرازیر شدم. خانم بامدادی همانطور به گزارش دادنش ادامه داد.

_ آخه با این حالت یکی باید ازت مراقبت کنه. رنگ به روت نمونده. کسی نمیاد پیشت؟

با اکراه گفتم:

از قنوت تا غنا

_ خوبم نیاز به کمک ندارم.

صدایش را کمی بلند کرد تا به گوشم برسد.

_ راستی اون کلید پشت در آپارتمان رو دادم به پدر شوهرت. اون روز مجبور شدم بهشون خبر بدم. آخه به پدر و مادرت هر چی زنگ زدم جواب ندادن. شماره شون از تو دفترچه تلفنتون پیدا کردم.

در جواب پرچانگی اش «ممنون» کوتاهی گفته و با کلیدی که خانم بامدادی داده بود، وارد آپارتمان شدم. دقت که کردم متوجه شدم، دسته کلید باربد است.

چرا باید کلیدهایش را از طریق وکیلش برایم بفرستد؟ ضعف و بی حالی، خونریزی زیاد، شوک های ناشی از اتفاقات پی در پی این چند روز، دیگر توانی برایم نگذاشته بود. درون آپارتمان چشم گردانده و موبایلم را روی این یافتم، اما شارژش تمام شده و خاموش شده بود.

لپ تاپم را از اتاق آورده و با قرار دادنش روی میز پذیرایی روشنش کردم. تا بالا آمدن تصویرش پاکت را باز کرده و محتویاتش را روی میز پیش رویم خالی کردم. سند خانه و ماشین به همراه تعدادی برگه که آرم دادگاه خانواده روی آن بود.

متعجب از چیزهایی که در مقابلم می دیدم، ایمیل فرستاده شده از طرف باربد را باز کردم، که بسیار طولانی و بلند بالا بود. با خواندن هر سطرش بهت و حیرتم بیشتر میشد.

خدای من! چه نوشته بود برایم؟! پس من تنها وسیله ای برای رسیدن او به امیالش بودم؟! از من به عنوان نردبانی، برای بالا رفتن استفاده کرده بود؟! جمله ای که بارها تکرارش کرده بود در سرم جولان داد.

«من سعی کردم کمکت کنم، خودت نخواستی» ... من سعی کردم... خودت... سعی... نخواستی... نخواستی...
من... خودت... سعی... نخواستی... دادگاه... کلید...

_ رعنا جان؟! ... خانم... خونه نیستی؟! ... ای بابا! کجا رفتی با این حالت؟! ...

از قنوت تا غنا

صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد به گوشم می‌رسید، اما مغزم فرمانی صادر نمی‌کرد. خیره به لپ‌تاپ بودم، که حالا روی استندبای قرار گرفته و اسکرین سیور را نشان میداد. رقص نور و رنگ را در صفحه نمایش لپ‌تاپ میدیدم، اما ذهنم خالی بود. خالی از هر چیزی. گذر زمان را حس نمی‌کردم. اصلاً هیچ چیزی حس نمی‌کردم.

مدتی گذشت و باز هم صداهایی از پشت در آپارتمان آمد. چند نفر با هم مشغول حرف زدن بودند. گاهی ضربه‌هایی به در زده میشد و چیزهایی می‌گفتند، اما قدرت تجزیه و تحلیل حرف‌هایشان را نداشتم. مدتی گذشت و بالاخره بعد از آن همه سر و صدا در باز شده و چند نفر داخل آمدند. اما نگاه من از لپ‌تاپ کنده نشد. کسی کنارم قرار گرفته و تکلم داد.

_ رعنا جان! مامان جان! آخه چت شده؟ چرا مثل میت شدی؟

_ الان براش آب قند میارم.

_ دست تون درد نکنه پوران خانم. اگه می‌دونستم انقدر حالش بده تنه‌اش نمی‌داشتم.

_ اینا چیه روی میز؟ از کجا اومده؟ برگه دادگاه برای چیه؟ شما چیزی می‌دونید آقای کی‌میرام؟

_ این پاکتُ یه آقای صبح آورد، گفت من وکیل آقا باربد هستم. اینا رو بدید دست خانمش. من هم چند ساعت پیش که اومدم، در خونه‌مون بهش دادم. دیدم حالش خوب نیست، گفتم یه سوپی، چیزی براش درست کنم. وقتی آماده شد، هر چی در زدم و صداش کردم، درو باز نکرد. مجبور شدم به آقای توکلی خبر بدم. خوب شد اون روز شماره‌تون رو یادداشت کردم.

_ اومدن ما هم که فایده نداشت، نه کلید داشتیم و نه درو باز کرد به رومون. ما هم مزاحم شما شدیم.

_ مزاحم چیه؟ رعنا جان عزیز برای ما. کاش می‌گفتید نمی‌تونید پیشش بمونید، خودم مراقبش میشدم.

رعنا جان! عزیزم یه کم از این آب قند بخور! چت شد آخه تو دخترم؟

_ من فکر نمی‌کردم مشکلش حاد باشه.

_ این دختر چرا خیره شده به لپ‌تاپ؟..... وای خدا! این چه مصیبتی بود سرمون اومد؟!

_ آقای کی‌میرام چی شده؟ تو اون لپ‌تاپ چی بود، اینطور پریشون تون کرد؟

__ بیاید خودتون بخونید، از دست این پسر بی فکرم چیکار کنم؟

__ آقای توکلی بلند بخونید ما هم بفهمیم.

__ چشم، یه نامه از طرف باربد، انگار دیروز فرستاده.

رعنا جان

نمی دونم از کجا شروع کنم و چطور برات توضیح بدم؟ خیلی چیزها هست، یا بهتر بگم بود، که دوست داشتم برات تعریف کنم. اما حالا که اومدم اینجا، می بینم گفتنش دردی رو دوا نمی کنه. فقط اون چیزایی رو تعریف می کنم که ذهنت روشن بشه و دلیل کارهای من رو بدونی و بفهمی ناچار شدم این راه رو انتخاب کنم.

من خیلی وقت بود که دنبال خروج از کشور و گرفتن اقامت دائم بودم. تقریباً از دوران دبیرستان این رؤیا تو سرم بود. اما به خاطر تک فرزند بودن، پدر و مادرم این اجازه رو به من نمی دادن که به خواسته‌م برسم. در عوض هر جور آزادی که دلم می خواست در اختیارم گذاشته بودن، بلکه این فکر از سرم بیرون بره. اما نه تنها بیرون نرفت، بلکه روز به روز پر رنگ تر و قوی تر شد.

تا اینکه وقتی بابا به فکر راه اندازی کارخونه افتاد، گفت اگر دختری رو انتخاب کنی که مورد تأیید ما باشه، سهام کارخونه رو به نامت می کنم. این فکر جرقه‌ای شد تا بتونم به اهدافی که دارم جامه عمل ببوشونم. از همون زمان شروع کردم برای پیدا کردن کیس مناسبی که خیالم راحت باشه، بعد از ازدواج آویزونم نمیشه و راحت بتونم کارهای اقامتم رو انجام بدم.

با بررسی و کنکاش زیاد تو رو پیدا کردم، که از هر لحاظ با معیارهای من هماهنگ بودی. تنها دختر دانشگاه، که پول و قیافه من جذبت نکرده بود و با تحقیقی که از طریق دوستت انجام دادم، فهمیدم خواسته‌هایی داشتی، که به دلیل سخت گیری‌های خانواده‌ت نتونستی بهشون برسی.

از قنوت تا غنا

این برای من امتیازی بود تا از اون طریق بتونم، تو رو راضی به این ازدواج کنم. برای همین وقتی دیدم علاقه‌ای به این وصلت نداری، پیشنهاد یه معامله دو سر سود رو بهت دادم و با شناختی که نسبت به خانواده‌ت پیدا کرده بودم، مطمئن بودم بالاخره این ازدواج سر خواهد گرفت و جواب رد نخواهم شنید.

اما اعتراف می‌کنم، صفا و سادگیت، قلب مهربونت و بی‌غل و غش بودن من جذب خودت کرد و گاهی متأسف میشدم، از کاری که می‌خواستم در حقت بکنم.

بارها و بارها ازت خواستم، برای ادامه تحصیل به خارج کشور بری تا کمی از بار این عذاب وجدان کم بشه. تصمیم داشتم بعد از درست شدن کارهای اقامتت، تو رو آزاد بذارم تا هر راهی رو که دوست داری دنبال کنی و هر جور دلت می‌خواد برای آینده برنامه‌ریزی کنی. ولی خودت نخواستی و راه چاره دیگه‌ای برام باقی نمودند، جز اینکه آپارتمان رو به نامت کنم و سندش رو همراه کلیدها، توسط وکیلیم برات فرستادم. ماشین که از اول به نام خودت خریداری شد و سند اون هم داخل پاکت هست.

مهریه‌ت رو تو یه حساب بلند مدت ریختم و ماهانه می‌تونم با سودش مخارجت رو تأمین کنی. مدارک لازم برای طلاق توافقی هم توسط وکیلیم آماده شده و خیلی راحت می‌تونم مراحلش رو طی کنی.

اگر نسبت بهت بی‌مهری و کم توجهی نشون دادم، تنها دلیلش این بود، که نمی‌خواستم بهم وابسته بشی و این جدایی برای هر دومون راحت‌تر باشه. امیدوارم بتونی درکم کنی و با چیزهایی که در اختیار قرار دادم، جبران این مدت که همسرم بودی شده باشه.

برات آرزوی موفقیت دارم.

باربد

یکبار دیگر صدای باربد در گوشم پیچید، اما این بار خواننده این متن من نبودم. سکوت و حیرت آدمهای حاضر کم از بهت و حیرت من نبود. با این تفاوت که آنها راحت می‌توانستند از کنار این قضیه بگذرند، اما برای من راحت نبود. بعد از آن چه شد؟ چطور به خانه پدری بازگشتم؟ جزییات را به یاد نمی‌آورم.

روزها از پی هم می‌گذرند و من گذرشان را حس نمی‌کنم. اغلب در خود فرو رفته و گذشته را مرور می‌کردم. بابا و مامان سعی کردند، بیشتر مواقع خانه باشند. اما مواقعی تنها بودنم، به دلیل شیفت‌های هم‌زمانشان اجتناب‌ناپذیر بود. تنها بودن را ترجیح می‌دادم چون تحمل هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. حرف‌هایش مثل مته در مغزم فرو می‌رفت. هنوز هم نمی‌خواستند بپذیرند که اتفاقات پیش آمده خارج از کنترل من بوده. مامان فکر می‌کرد شاید رفتاری داشته‌ام که باعث فراری دادن باربد شده است.

مامان پوران هر زمان به دیدنم آمد، تمام مدت گریه کرد. هیچ حرفی با هیچ کدامشان نمی‌زدم. بابا نادر بعد از خواندن ایمیل باربد شروع به پرس و جو کرده و متوجه شد، که او تمامی سهام کارخانه را به شخص دیگری واگذار کرده. این مسئله باعث شد به کل از او قطع امید کرده و برای کمک به من از هیچ کوششی فروگذاری نمی‌کردند.

هستی هم یکبار به دیدنم آمد، اما وقتی هیچ عکس‌العملی از طرف من ندید، با چشمانی که در مرز باریدن بود اتاقم را ترک کرد. گاهی با خود حرف می‌زدم و این مدت زندگی با باربد را برای خودم دوره می‌کردم. آیا باید همراه او می‌رفتم؟ چرا از اول به من نگفت چه هدفی دارد؟ آنقدر سهل‌الوصول بودم برایش، که به راحتی مرا بازیچه خود کرده و از آزادی‌هایی که در اختیارش بود، سوء استفاده کرد. هضم این وقایع برایم سنگین و ناگوار بوده و فکر کردن به آنها مرا بیش از پیش عصبی و کم‌حوصله کرده بود.

_ ببینم تو تا کی می‌خوای اینجا خودت زندان کنی؟ یه ترم برات مرخصی استعلاجی گرفتیم، بس نیست یه جا غمبرک زدن؟ از این کارا چه نتیجه‌ای عایدت میشه؟

جوابی به مامان ندادم و او ناامید از سکوت بی‌پایانم تنه‌ایم گذاشته و از خانه خارج شد. بعد از رفتنش در اتاق دوران مجردی در خانه پدری، نشسته و غرق در افکارم به دیوار پیش رو زل زده بودم. حرف‌ها و نیش و کنایه‌های مامان مثل موریانه مغزم را می‌خورد. هیچ صدایی در خانه نبود. احساس تشنگی کرده و به طرف یخچال رفتم. کنترلی روی حرکاتم نداشتم. انگار یک نفر دیگر به من فرمان میداد. کمی احساس ضعف داشتم. صدایی در مغزم گفت «شربت درست کن».

پیش خود گفتم چطور؟ دستم به سمت کیسه داروهای درون یخچال رفت. لفاف تمام قرص‌ها را باز کرده و درون لیوانی ریختم. کمی آب از یخچال رویش ریخته و با قاشقی مشغول هم زدن شدم. فکر می‌کردم هر چه تعداد قرص‌ها بیشتر باشد، با خوردنش ضعف و بی‌حالیم از بین خواهد رفت. لیوان را جلوی صورتم گرفتم. رنگ سفیدش لبخند به لبم آورد. صدا گفت «چه شربت خوبی درست کردی» یک نفس آن را سر کشیدم.

نمی‌دانم چه مدت است، در این اتاق زندانی شده‌ام؟ روزهای هفته را از دست داده‌ام. چندمین روز از چه ماه و کدام فصل است؟ سردم است. دست‌هایم را دور خود می‌پیچم، تا شاید کمی خود را گرم کنم. احتمالاً این تنهایی آزار دهنده، باعث سرمایه‌م شده. گاهی صدای جیغ و فریادهایی از بیرون می‌آید و گاه سکوت وهم‌آوری ایجاد می‌شود.

خاطر من نیست از چه زمانی مرا به این اتاق آورده‌اند؟ کمی فکر می‌کنم. در آپارتمان را باز کردم و با بدن خونین پیرمرد همسایه روبرو شدم. خانم بامدادی فریاد زد. بعد چه شد؟

آها یادم آمد، در بیمارستان بودم، سرم و زیر دلم تیر می‌کشید. به سختی سرم را تکان داده و مامان پوران را دیدم.

داشتم فکر می‌کردم بعدش چه شد، که در باز شده و مردی قد بلند و درشت اندام که روپوش سفیدی به تن داشت، به همراه خانمی که او هم روپوش سفیدی پوشیده بود داخل شدند. مرد در حالیکه مشغول مطالعه چارت درون دستش بود، به توضیحاتی که آن خانم تند و سریع برایش می‌گفت گوش می‌کرد.

نگاهم با وحشت به سمت‌شان چرخید و مراقب حرکات‌شان بودم، که چه بلایی قرار است سرم بیاورند. لحظاتی گذشت و مرد چارت را به خانم همراهش داده و رو به من گفت:

_ بالاخره بیدار شدی؟

بعد به آن خانم نگاه کرد و گفت:

_ شما می‌تونید برید.

با وحشت جیغ زدم: نه!

خانم پرستار که در آستانه خروج بود، ایستاد و مردد بین من و آن مرد نگاه گرداند.

مرد نگاهی موشکافانه به من کرده و نگاهی هم به خانم، بعد هر دو دست درون جیب روپوشش کرده و با آرامش گفت:

_ فقط قراره یه کم با هم حرف بزنیم، همین.

اینبار آرامتر گفتم: نه.

از قنوت تا غنا

ولی نگاهم تمام مدت روی زن بود. تنها نگاه کوتاهی به مرد انداختم، هیکل درشتش با آن ریش و سبیل سیاه، باعث ترسم شده بود. در مقابل او هیچ دفاعی از خود نداشتم و این مرا به وحشت می‌انداخت.

صندلی کنج اتاق را برداشته و با فاصله از تخت روی آن نشستم.

_ خب پس یه معامله می‌کنیم. خانم رحمانی میرن بیرون، ولی میگم اون درو نبند.

نگاهی به در و به خانمی که رحمانی خوانده شد انداختم. لبخند روی لبش کمی آرامم کرد، ولی نه تا آن اندازه که به تنها بودن با آن مرد، حس خوبی داشته باشم.

ملافه را به آرامی برداشته و دور خود پیچیدم. انگار لایه محافظی بود، که مرا در امان نگاه می‌داشت یا شاید باز بودن در باعث میشد، سرمای بیشتری حس کنم.

مرد نگاهش با دقت حرکاتم را زیر نظر داشت.

_ موافقی اینطوری؟

با دست به در اشاره کرده و ادامه داد:

_ هر موقع احساس خطر کردی می‌تونی بری بیرون، خوبه؟

از گوشه چشم نگاهش کرده و با تکان سر جواب مثبت دادم.

مرد به خانم رحمانی نگاه کرد و او در مقابل گفت:

_ من همین بیرون منتظر می‌مونم، کاری داشتید صدام کنید آقای دکتر.

آقای دکتر دستانش را روی سینه در هم گره کرده، یک پایش را روی پای دیگر انداخت و شروع به صحبت کرد.

_ من دکتر حسامی هستم. می‌دونی چرا اینجا هستی؟

سرم را به معنای نه به دو طرف تکان داده و بیشتر در خود پیچیدم.

_ می‌دونی چه اتفاقی افتاد، که اومدی اینجا؟

_ داشتم درباره‌ش فکر می‌کردم که تو اومدی تو اتاق، فکرم نیمه کاره موند.

از قنوت تا غنا

لبخند به لبش آمده و سرش را به تأیید تکان داد.

_ می‌خوای با هم مرور کنیم تا به امروز برسیم؟

روزهای زیادی ست اینجا هستم، اما از تقویم و تاریخ بی‌اطلاعم. گاهی مامان و بابا یا مامان پوران و بابا نادر به دیدنم می‌آیند. هستی و بچه‌های دیگر هم چند بار آمده‌اند. اما به غیر از مامان پوران هیچ کدام تحمل ندارند مدت طولانی پیشم بمانند. مامان پوران می‌گوید تو برایم یادآور روزهای خوشی هستی، که بعد از ازدواج بارید داشتیم. اما نمی‌داند حتی تحمل شنیدن نامش را هم ندارد.

آخرین دفعه‌ای که به دیدنم آمد، بی‌خبر از حال پریشان من با شور و شوق از تماس با پسرش تعریف می‌کرد:

_ گاهی با واتس‌آپ یا اسکایپ با بارید در تماس هستیم. زیاد حرف نمیزنه. اما دلم به همین خوشه...

نتوانستم خوددار بوده و به شدت عصبی شدم. دست روی گوش‌هایم گذاشته و بی‌وقفه جیغ کشیدم.

فریاد زدم:

_ اسمش نبر، نمی‌خوام بشنوم. دوست ندارم.. نمی‌خوام...

بیچاره از عکس‌العمل من وحشت کرده بود و متوجه نبود، هیچ علاقه‌ای به یادآوری گذشته ندارم. مامان پوران تنها کسی بود که فکر می‌کرد، من به خاطر علاقه به بارید ضربه روحی خورده‌ام و به این حال و روز افتاده‌ام.

بعد از آن روز دیگر به دیدنم نیامدند. شاید هم دکتر مانع‌شان شده بود. اما برای من بهتر بود. علاقه‌ای به دیدن هیچ یک از آدم‌های دور و برم نداشتم. هر چیزی که برایم تداعی‌کننده آن روزهای نحس بود، حالم را بد می‌کرد. همه را مقصر حال و روز خود می‌دانستم. ای کاش تناسخ واقعیت داشت و می‌توانستم زندگی جدیدی را در کالبد تازه‌ای شروع کنم.

یک روز که این را به دکتر گفتم، متفکر و طولانی نگاهم کرد. بعد با همان آرامشی که همیشه در کلامش بود، گفت:

_ تو می‌تونی یه زندگی جدید رو با همین کالبد خودت شروع کنی.

_ چطوری؟

از قنوت تا غنا

_ می‌تونی کارهایی که دوست داری انجام بدی و دنبال علایقت بری. میتونی بری پیش عموت و تو یه محیط جدید و با آدمهای دیگه‌ای زندگی تازه‌ای رو شروع کنی.

خندیدم اول آهسته، بعد کمی بلند و بعد بلند و بلندتر. اما او در کمال خونسردی منتظر پایان خنده‌ام بود. وقتی از خندیدن خسته شدم، با حالتی مسخره گفتم:

_ اگه دوست داشتتم برم خارج از کشور زندگی کنم، پس چرا سر از این زندون در آوردم؟

جیغ کشیدم:

_ نمی‌خوام.. نمی‌خوام برم... دوست ندارم... با فریادهایم می‌خواستتم، هر چه خاطره تلخ در ذهنم تلنبار شده بود بیرون بریزم. اما نمی‌رفتند. همانجا چسبیده بودند و از دستشان خلاصی نداشتم.

بعد از مدت‌ها یک اتفاق قشنگ در زندگیم رخ داد. بی‌بی گلاب به دیدنم آمد. با آمدنش گویی عطر گلاب در اتاق پیچید. وقتی در آستانه در دیدمش، ناباور خیره‌اش شدم. به رویم آغوش گشود و من با شوق به سمتش دویدم. تمام مدت سر در آغوش داشتم و یک لحظه هم از او جدا نشدم.

_ بی‌بی همیشه من از اینجا ببری؟ همیشه از این به بعد پیام پیش شما زندگی کنم.

با دنباله روسری گلدارش، اشک گوشه چشمش را پاک کرده و با مهربانی ذاتی‌اش گفت:

_ پس پدر و مادرت....

دستانم که به دورش حلقه شده بود، باز کرده و با ناراحتی گفتم:

_ بی‌بی! اونا من به این روز انداختن. توقع داری باز هم برم پیش شون؟

با بغض و ناراحتی گفت:

_ با دکترت حرف میزنم. اگه گفت برات خوبه و به صلاحته، مطمئن باش از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنم.

از قنوت تا غنا

آن روز بی بی طولانی تر از سایر کسانی که به دیدنم می آمدند، برایم وقت گذاشت. بودنش آرامشی به من تزریق کرده بود، که با هیچ دارویی قابل قیاس نبود. کمی بعد از رفتنش دکتر به دیدنم آمد. نمی دانم در قیافه ام چه دید، که با لبخندی محو مرا زیر نظر گرفته بود.

_ دوست داری همراه بی بی بری خونه ش؟

سرم را به معنای مثبت تکان دادم.

_ بی بی سواد کافی نداره و در سنی هم نیست که بتونه از کس دیگه ای مراقبت کنه. خودش به مراقب نیاز داره. قول میدی داروهات رو سر وقت بخوری و تو روزهای تعیین شده، برای مشاوره مراجعه کنی؟

با اطمینان «بله» محکمی گفتم.

چند لحظه دیگه مرا با نگاهش بررسی کرده و با نفس عمیقی که گرفت گفت:

_ باشه به خانواده ت اطلاع میدم.

با خجالت و سر پایین افتاده گفتم:

_ نمی خوام همراه اون ها برم. نمی خوام تا یه مدتی بینم شون. می خوام از آدم های گذشته فاصله بگیرم.

_ بهشون میگم چند وقتی تو رو به حال خودت بذارن. ولی این حق رو بهشون بده، که اونا...

_ میدونم، نمی خوام فعلاً در موردش فکر کنم. الان ذهنم پر شده از بی بی گلاب و نمی خوام بوی گلابش رو با فکر کردن به دیگران از بین ببرم.

باز هم همان لبخند محو روی صورتش شکل گرفت، که لابلای ریش و سببش گم میشد و تنها از چین های ریز کنار چشمش متوجه آن میشدم.

سرش را به تأیید حرفم تکان داده و حین خروج گفت:

_ ترتیب کارا رو میدم.

از قنوت تا غنا

همین یک جمله کوتاه، چنان شادی زایدالوصفی در جانم انداخت که میل به پرواز داشتم. بالاخره از این زندان آزاد میشدم. می توانستم تمام مدت عطر خوش بی بی را به مشام بکشم. به یاد اولین نمازی که در کنارش خواندم افتادم. چه حال خوشی داشتم، آن یک هفته ای که بی بی خانه ما بود.

از زمانی که دکتر گفت ترتیب کارها را خواهد داد، لحظه شماری می کردم، تا زمان آزادی ام از این چهار دیواری بی روح فرا برسد. احساس می کردم زمان به کندی می گذرد. خدا را شکر بعد از صحبت های آن روز دیگر کسی به دیدنم نیامد. این برایم جای امیدواری داشت، حداقل یکبار هم که شده برای حرف هایم ارزش قائل شده اند.

بالاخره روز موعود فرا رسید. پرستاری با یکدست لباس وارد شده و گفت لباس هایم را عوض کرده و منتظر بمانم تا به دنبالم بیایند. چند دقیقه بعد دکتر با چمدانی در دست وارد شد.

کوتاه نگاهم کرده و گفت:

_ آماده ای؟

متعجب از آنکه چرا «او» به دنبالم آمده، تنها با تکان سر پاسخش را دادم.

_ پس بریم.

دل نمی خواست چیزی بیرسم، اما کنجکاوی هم راحت نمی گذاشت. به سمت محوطه باز رفته و وقتی نزدیک محل پارک ماشین ها رسیدیم دزدگیر را زد. چمدان را درون صندوق عقب ماشین قرار داده و رو به من که حاج و واج حرکاتش را دنبال می کردم، گفت:

_ سوار شو دیگه! چرا وایستادی من نگاه می کنی؟

خودش به سمت درب راننده رفته و آنرا باز کرد تا سوار شود. وقتی دید از جایم تکان نخورده ام، با ابروهایش به ماشین اشاره کرده و گفت:

_ سوار نمیشی؟

با مکث و تردید گفتم:

_ من کجا می خوام ببری؟

از قنوت تا غنا

دستی که سوییچ در آن بود، روی سقف ماشین گذاشته و گفت:

_ مگه نگفتی می‌خوای بری پیش بی‌بی گلاب؟ سوار شو ببرمت دیگه.

کمی به ماشین نزدیک شده و با اخم گفتم:

_ چرا شما؟ به بی‌بی می‌گفتی با یکی بیاد دنبالم.

_ چه فرقی می‌کنه؟ من هم تو رو میبرم پیشش.

دست سمت دستگیره عقب برده و گفتم:

_ مگه نباید سر کارتون باشید.

در حال نشستن گفت:

_ امروز شیفتم نیست.

روی صندلی عقب جاگیر شده و بعد از بستن در گفتم:

_ یعنی امروز فقط به خاطر بردن من اومدید؟ کس دیگه‌ای نبود دنبالم؟

از آینه ماشین کمی نگاهم کرده و بعد از بستن کمر بندش استارت زد. وقتی از پارکینگ خارج شد، دیگر از پاسخ دادنش ناامید شده و از شیشه کنارم مشغول تماشای خیابان شدم. همه چیز برایم غریب و ناآشنا به نظر می‌رسید. زمانی که باربد رهایم کرد زمستان بود و حالا به نظر میرسید، زمانی طولانی از آن روزها گذشته و ماه‌های زیادی را از دنیا غافل بوده‌ام.

_ الان تو چه ماهی هستیم؟

_ اواخر شهریور.

_ یعنی من شیش هفت ماهه اینجام؟

_ تقریباً. مدتی به خاطر ناراحتی گوارشی که در اثر خوردن قرص‌ها پیدا کرده بودی، تو یه بیمارستان دیگه بستری بودی. بعد به اینجا منتقل شدی.

__ چرا اون روزا رو به خاطر نمیارم؟

__ دو تا دلیل می تونه داشته باشه. یکی اینکه احتمال داره تحت تأثیر قرصایی باشه که خوردی و دچار فراموشی موقت شدی، ممکنه بعداً کم کم همه چیز به خاطر بیاری. دلیل دیگه اینکه ممکنه مغزت یه واکنش دفاعی انجام داده و نمی خواد روزهای تلخ و ناگواری رو که پشت سر گذاشتی به یاد بیاره. یعنی قسمت ناخودآگاه ذهنت علاقه ای به یادآوری نداره و سعی در بازیابی خاطرات نمی کنه. که باز هم ممکنه به مرور زمان این مشکل رفع بشه.

__ غیر از شما کس دیگه نمی تونست بیاد دنبالم؟

__ بودن با من اذیتت می کنه؟

__ نه، فقط نمی خوام به خاطر من از کارتون بزیند.

__ امروز آزاد بودم، کاری نداشتم.

بقیه راه که تقریباً طولانی هم بود، حرفی بینمان رد و بدل نشد. فقط صدای ملایم موسیقی بی کلام سکوت ماشین را می شکست. رانندگی اش هم مانند حرف زدنش توأم با آرامشی خاص بود. بدون عجله و با صبر و حوصله پیش می رفت. گویا هیچ چیزی او را عصبی نمی کرد. ای کاش من هم می توانستم به این درجه از آرامش و اعتماد به نفس برسم.

جلوی خانه بی بی پارک کرده و از ماشین پیاده شدیم. چمدان بزرگ را از صندوق عقب خارج کرده و با کلیدی که در دست داشت، در ورودی را باز کرد. آن را به عقب هل داده و با دست تعارف کرد تا اول من داخل شوم.

با تعجب پرسیدم:

__ بی بی کلید خونه ش رو داده دست شما؟!!

با خونسردی جواب داد:

__ کلید خونه بی بی خیلی وقت دست من.

قدم به داخل حیاط گذاشته و برای لحظه ای چشم بسته و عمیق نفس کشیدم. می خواستم اولین باری را که به این خانه آمدم تجسم کنم. هنوز بازدمم را بیرون نداده بودم، که با صدای طیبه خانم به خود آمدم.

از قنوت تا غنا

_ دخترم بیا تو! چرا اونجا وایستادی؟

با لبخند به طرفش رفته و سلام و احوالپرسی گرم و صمیمانه‌ای انجام دادیم. کفش‌هایم را در آورده و باعجله به طرف بی‌بی که روی مبل راحتی نشسته بود، رفتم. بعد از بوسیدن لپ نرمش، روبرویش زانو زده و سرم را روی زانویش قرار دادم. با دستان چروکیده‌اش مشغول نوازش موهایم بود، که صدای طیبه خانم را شنیدم:

_ پسرم بیا تو، کجا میری؟

_ جایی کار دارم مامان برمی‌گردم.

_ واسه ناهار بیا. قیمه بادمجون درست کردم.

_ دستت درد نکنه. میام ولی منتظرم نباشید، ممکنه دیر برگردم. دستور مصرف داروها رو واضح روی یه کاغذ جداگانه نوشتم، اشتباه نکنید.

_ خیالت راحت حواسم هست.

بعد از بسته شدن در بی‌بی گفت:

_ چرا محمدعطا نیومد تو؟

با شنیدن نامش با شتاب سرم را بلند کرده و نگاهم بین آن دو گردش کرد.

_ گفت جایی کار داره، دیرتر میاد.

با چشمانی گرد شده، رو به بی‌بی گفتم:

_ آقای دکتر نوه شماست بی‌بی؟

_ در واقع نتیجه من میشه. طیبه نوه من.

_ وای خدای من! نمی‌دونستم. یعنی این همه مدت ایشون من رو می‌شناختن و چیزی بروز ندادن؟

_ مگه برای تو فرقی می‌کنه کی دکترت باشه؟

_ نه... ولی من... خوب.. نمی‌دونم چی بگم؟ پدر و مادرم می‌دونستن؟

از قنوت تا غنا

_ اونا همون موقع که تو بی هوش بودی به ما خبر دادن و کمک خواستن. محمدعطا با دکترایی که می شناخت در مورد درمانت مشورت کرد و بعد هم تو رو به بیمارستانی که توش کار می کرد منتقل کردن.

طیبه خانم با زحمت چمدان بزرگ را به سمت اتاقی که نزدیک در ورودی بود، کشاند و در همان حال گفت:

_ رعنا جون وسایلت میذارم توی این اتاق.

بلافاصله برای کمک به سمتش رفته و با هم چمدان را به اتاق بردیم.

_ من نمی دونستم این چمدون مال من. از کجا اومده؟

_ حتماً پدر و مادرت آوردن. این اتاق خوبه؟ اگه خوشت نمیاد یه اتاق دیگه رو آماده کنم.

به طرف پنجره رفته و پرده ها را کنار زد.

_ پیش خودم گفتم پنجرهش رو به حیاط باز میشه، شاید بیشتر دوست داشته باشی.

_ بله، دست تون درد نکنه.

_ لباست عوض کن بیا پیش ما. اون کمد گوشه اتاق هم خالی کردم که بتونی وسایلت توش بچینی.

_ به زحمت افتادید.

_ خوشحال میشیم یکی پیش بی بی باشه و از تنهایی در بیاد.

به طرف چمدان رفته و لباسی راحتی انتخاب کردم. با دیدن حوله و وسایل استحمام درون چمدان، تصمیم گرفتم قبل از تعویض لباس به حمام بروم. با راهنمایی طیبه خانم دوش گرفته و با لباس راحتی خارج شدم. حوله کوچکی دور موهایم پیچیده و به طرف آشپزخانه رفتم، چون صدای صحبت بی بی و طیبه خانم از آنجا می آمد.

هر دو به رویم لبخند زده و گفتند:

_ عافیت باشه.

_ ممنونم.

_ بیا یه چایی بخور بعد از حمام می چسبه.

از قنوت تا غنا

بی حرف کنارشان نشستند و به استکان چایی که طیبه خانم پیش رویم گذاشته بود نگاه می‌کردم. چند لحظه بعد دست گرم بی‌بی روی دستم قرار گرفته و گفت:

__ طیبه پرسید قیمه بادمجون دوست داری؟ اگه خوشت نمیاد یه چیز دیگه آماده کنه؟

سرم را به طرف طیبه خانم که با لبخند نگاهم می‌کرد، گردانده و به زور سعی داشتم لبخندی در جواب محبتش به لبم بنشانم. نمی‌دانم تا چه حد موفق بودم.

__ بله ممنون. من هر غذایی که بادمجون داشته باشه دوست دارم.

__ چه جالب! محمد عطا هم همینطوره. هر روز هم بخوره بدش نمیاد. ولی بیشتر اوقات برای ناهار نمی‌تونه خونه بیاد. نمی‌دونم اصلاً کجا ناهار می‌خوره. همیشه میگه یه چیزی می‌خورم، نگران نباش.

تنها لبخند کم‌رنگی روی لبم نشانده و دوباره به استکان چای خیره شدم. باز هم پس از چند لحظه دست بی‌بی روی دستم قرار گرفت.

__ هی میری تو هَپروت. کجا میری که نمی‌فهمی چی می‌گیم؟

__ ببخشید، متوجه نشدم چی گفتید.

__ طیبه پرسید اگه گرسنته الان غذا رو بکشه.

به طیبه خانم نگاه کرده و گفتم:

__ نه، ممنون. اگه بخواید منتظر می‌مونیم تا پسر تون برگردن.

__ اون که اومدنش معلوم نیست. تازه امروز خیلی عجیبه که گفت میاد.

__ به خاطر من از کارشون زدن؟

__ من زیاد در جریان برنامه کاریش نیستم. ولی هر روز صبح میره و شب برمی‌گرده. همیشه میگه راه دوره و وقتم تو ترافیک تلف میشه، هی بخوام رفت و آمد کنم.

__ ایشون استاد دانشگاه هم هستن؟

_ آره، صبح‌ها بیشتر دانشگاه‌س. بعد میره بیمارستان و آخر از همه هم میره درمانگاه اعصاب و روان.

_ پس با این حساب خیلی وقت‌شون پر و امروز مزاحم‌شون بودم.

_ تو که خودی هستی، باید هم برات وقت بذاره. اینقدر تعارفی نباش. چاییت بخور تا سرد نشده.

بی‌بی و طیبه خانم از چیزهای مختلف صحبت می‌کردند و من فقط شنونده بودم. نه علاقه‌ای به موضوع بحث‌شان داشتم و نه شناختی در مورد مسائلی که مطرح می‌کردند. بی‌بی متوجه شد که حوصله گوش دادن ندارم.

دست روی زانویم گذاشته و با لبخند گفت:

_ برو برای خودت هر کاری دوست داری انجام بده. اینجا پیش ما بشینی حوصله‌ت سر میره.

من هم از خدا خواسته بلافاصله بلند شده و به طرف حیاط رفتم. با وجودی که آنچه از بچگی در ذهنم مانده بود، با آنچه الان می‌دیدم تفاوت بسیار داشت. اما بودن در آن فضا برایم بسیار دلپذیر بود. جاروی دسته بلندی گوشه حیاط قرار داشت. آن را برداشته و آرام شروع به جمع کردن برگها و خاشاک ریخته شده کردم. همه را یک گوشه باغچه جمع کرده و کمی هم خاک رویشان ریختم تا در اثر وزش باد دوباره پخش نشوند.

به طرف حوض رفته و آن را واریسی کردم. نیاز به بازسازی کلی داشت. باید رنگ میشد. شیر آبش هم خراب بود. باغچه بلا استفاده مانده و تقریباً خشک شده بود. گوشه‌ای از حیاط تخت فرسوده و دوچرخه کهنه و یک سری خرت و پرت دیگر را روی هم تلنبار کرده بودند.

دل‌م می‌خواست همه چیز را از نو بسازم و حیاط را به شادابی آن قدیم در آورم. برای این کار نیاز به کمک داشتم، به تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آمدم. بهتر بود اول از همه به فکر احیای باغچه باشم. میان وسایل گوشه حیاط بیلی به چشمم خورد. آن را برداشته و شروع کردم به زیر و رو کردن خاک باغچه. چنان غرق کار شده بودم، که گذر زمان را حس نمی‌کردم.

همزمان که طیبه خانم برای خوردن ناهار صدایم کرد، در حیاط هم باز شده و آقای دکتر یا همان محمدعطا داخل آمد. نگاه کوتاهی به سر تا پای من انداخته و سریع چشم دزدید. بالاخره مجبور شدم دست از کار کشیده و داخل بروم. طیبه خانم روی میز کوچک آشپزخانه، برای ما دو نفر وسایل ناهار را چیده بود. برای شستن دستانم به سمت سرویس می‌رفتم که صدایش را شنیدم.

_ تا این موقع ناهار نخوردید؟ گفتم که منتظرم نمونید.

_ من و بی بی خوردیم، چون بی بی باید داروهاش سر وقت می خورد. اما رعنا گفت فعلاً گرسنه نیستیم. ما هم دیدیم خودش سرگرم کرده، بهتر دیدیم کاری به کارش نداشته باشیم.

_ خوبه این همه سفارش کردم که مراقب باشید داروهاش به موقع....

با خروجم از دستشویی حرفش را نیمه کاره گذاشت و نگاهش را به زیر انداخت. به نظر می رسید در حضور من معذب است، اما دلیلش را نمی فهمیدم. موقع خوردن ناهار خیلی سعی می کرد، نگاهش با من تلاقی نکند. فقط قبل از خوردن نگاه کوتاهی کرده و گفت:

_ قول داده بودی داروهاش منظم بخوری.

_ آنتی بیوتیک نیستن که سر ساعت باید خورده بشه. بعد هم به قدری از بیل زدن به هیجان اومده بودم، که دلم نمی خواست کنارش بذارم. نگاه کوتاهی به من انداخته و اینطور به نظر می رسید، دنبال جوابی مناسب می گردد. اما منصرف شده و با خوردن غذا خود را مشغول کرد.

قاشقی ماست در دهانم گذاشته و گفتم:

_ میشه یه قوطی رنگ و یه قلم مو برام بگیرید تا حوض رنگ کنم؟

قاشقی را که به طرف دهانش می برد، برای چند لحظه نگه داشت. باز هم نگاه کوتاهی به چشمانم کرده و سرش را به تأیید تکان داد. احساس کردم به سختی خود را کنترل می کند تا کمتر نگاهم کند. هنوز بشقابش را کامل نخورده بود، که با تشکر کوتاهی از مادرش، آشپزخانه را ترک کرد.

طیبه خانم به بشقاب نیمه کاره اش اشاره کرده و با خنده گفت:

_ بچه رو نشد غذاش تا آخر بخوره.

_ چرا؟ من مزاحمش بودم؟

_ نه عزیزم مزاحم نبود. اما.. چطور بگم.. خب می دونی.. پسر من مثل پدرش مقید و دوست نداره به نامحرم نگاه کنه. براش سخت بود، تو این فاصله نزدیک بشینه و... روسری هم سرت نیست، براش راحت نبود.

_ کاش به من گفته بودید، نمی دونستم به این خاطر نگاهش می دزده.

از قنوت تا غنا

__ اشکال نداره، تو هم طبق عقیده خودت اهل حجاب نیستی. من مخصوصاً اینجا سفره گذاشتم. همش از خانما دوری می‌کنه. برام عجیبه این همه خانم تو محیط کار و دانشگاهش هست، یعنی هیچ کدوم دلش نبرده؟

حین جمع کردن وسایل روی میز ادامه داد:

__ سی سالش شده، دیگه وقتشه یه سر و سامونی بگیره. من هم آرزو دارم دومی پسرم ببینم.

__ حتماً کسی که با معیارهاش هم‌خونی داشته باشه پیدا نکرده. اجبارش نکنید.

طیبه خانم که انگار با حرف من سر درد دلش باز شده بود، روی صندلی کناری نشست و با آه و حسرت گفت:

__ همش سرش تو کتاب و درس. از خوندن و کار کردن خسته نمیشه. میگم پس کی می‌خوای زندگی تشکیل بدی؟
میگه به وقتش. نمی‌دونم این وقتش کی میرسه؟

با سرفه مصلحتی محمدعطا که می‌خواست اعلام حضور کند، طیبه خانم ساکت شد. آقای دکتر نایلون داروها را کنار دستم گذاشته و همانطور که نگاهش به آنها بود، با اشاره سر گفت:

__ درسته که آنتی بیوتیک نیستن، اما در زمان تعیین شده خورده بشه، اثر بخشی بهتری داره.

تنها به گفتن «چشم» اکتفا کرده و او هم بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، از آنجا خارج شد.

طیبه خانم غذای شام را هم آماده کرده و سپس به خانه خودشان رفت. از او خواستم اجازه دهد از فردا خودم به همه کارها رسیدگی خواهم کرد و نیازی نیست خود را به زحمت بیاندازد.

اذان مغرب که به گوشم رسید به طرف بی‌بی رفته و با خواهش گفتم:

__ بی‌بی میشه من هم همراهتون نماز بخونم؟

__ چرا نمیشه گلم، برو وضو بگیر بیا.

با خجالت گفتم:

__ بی‌بی بعد از اینکه از خونه‌مون رفتید، دیگه سراغ خوندنش نرفتم. میشه یه بار دیگه نگاه کنید، ببینید درست وضو می‌گیرم یا نه؟

بی‌بی با یا علی گفتن از جایش بلند شده و با هم سمت سرویس بهداشتی رفتیم. احساس می‌کردم بی‌بی هم سر شوق آمده، که مرا مشتاق یادگیری می‌بیند. بعد از وضو گرفتیم، سراغ صندوقی قدیمی که گوشه اتاقش بود رفت. بچه‌ای سفید و گلدوزی شده را از آن در آورد. بازش کرده و جانمایی زیبا، به همراه چادرش به دستم داد و گفت:

این یادگار دخترم راضیه‌س. برای عروسیش دوخته بودم. گلدوزی‌هاش کار دست خودم. اما قسمتش به این دنیا نبود، زیاد ازش استفاده کنه. پیش تو باشه، شاید برای تو اومد داشته باشه و به خوشی بتونی ازش استفاده کنی.

وای بی‌بی چقدر قشنگه. می‌خواستم بپرسم اون موقع‌ها که چرخ گلدوزی نبود، چطوری به این قشنگی گلدوزی شده؟ باورم نمیشه به این تمیزی کار دست باشه! چه حوصله‌ای داشتید!

اون وقت‌ها دخترا سعی می‌کردن یه هنری یاد بگیرن. الان تنها هنر دخترا درس خوندن. این وسیله‌هایی که باب شده، هر کس یه دونه دستش گرفته. مگه فرصت می‌ذاره، کسی دنبال کارای دستی و پرزحمت بره؟ همه می‌خوان تند تند کاراشون تموم کنن، وقت آزادشون تو تنهایی خودشون بگذرونن. دیگه کسی دنبال یادگیری هنر نمیره، مگه اینکه بخواد بعنوان شغلش ازش استفاده کنه.

آخه بی‌بی الان همه چیز آماده‌ش هست. قشنگ تر هم هست. چه کاریه این همه وقت صرف کنیم؟

مگه خودت الان با دیدن اینا ذوق نکردی؟ اگه اینا کار ماشین و بازاری بود این همه لذت می‌بردی؟ فکر می‌کنی چرا الان اکثر جوونا کم حوصله و عجول شدن؟ چون همه چیز، راحت در اختیارشون قرار می‌گیره. دیگه کسی برای به دست آوردن مایحتاجش، نیاز نداره وقت بذاره و باحوصله و سلیقه وسایل زندگیش رو با هنر دست خودش تهیه کنه. زندگی‌ها بی‌روح شده، ماشینی شده. احساسات آدم‌ها داره از بین میره.

وای! بی‌بی شما چقدر قشنگ حرف می‌زنید. آدم سیر نمیشه از شنیدن حرفاتون.

پس پاشو زودتر نماز بخونیم. قول میدم آخر شب بازم برات حرف بزنم، قصه تعریف کنم، خوبه؟

عالیه بی‌بی، خیلی ممنون.

در حال خواندن نماز کنار بی‌بی بودم، که صدای باز شدن در آمد. از ترس می‌خواستم نمازم را رها کرده و ببینم چه کسی آمده؟ اما متوجه بی‌بی شدم، که بی‌تفاوت به خواندنش مشغول بود. گرچه حواسم پرت شده و نمی‌دانم چه خواندم، اما حرکات بی‌بی را دنبال کردم. محمدعطا لحظه‌ای در آستانه ورودی مکث کرد. گویا دیدن ما یا بهتر است بگوییم، دیدن من در این حالت او را متعجب کرده بود.

از قنوت تا غنا

سر از سجده برداشته و نگاهش کردم. لبخند کمرنگی که تنها چشمانش آن را گواهی می‌داد، بر چهره داشت و جور خاصی تماشا می‌کرد. وقتی متوجه نگاه من شد، بلافاصله داخل آمده و به سمت سرویس بهداشتی رفت. نمازم که به پایان رسید، صدای نماز خواندنش را از اتاق کناری شنیدم.

بی‌بی آرام گوشم را از روی چادر گرفته و گفت:

_ این چه نماز خوندنی که حواست همه جا هست، غیر از نماز؟

دست روی گوشم گذاشته، تا از دست بی‌بی رها شود و با بهت گفتم:

_ یه لحظه ترسیدم. یادم نبود نوه تون کلید داره.

بی‌بی از جا بلند شده حین تا کردن چادر نمازش گفت:

_ اومده آمپولم بزنه و دارو هام برام آماده کنه. هر شب قبل اینکه بره خونه، یه سر به من میزنه.

_ به نظر شما باید جلوش روسری بذارم؟

بی‌بی گوشه چادرم را گرفته و نشانم داد:

_ این چادر حرمت داره، قداست داره. موقعی روی سرت بذار که بهش اعتقاد داشته باشی. برای خوشایند این و اون سرت نکن. وگرنه هر کسی راحت می‌تونه اون از سرت برداره. موقعی که به حجاب ایمان آوردی، ازش استفاده کن که با جون و دل حفظش کنی و هر کسی از راه رسید و حرفی بهت زد، کنارش نذاری.

جانماز را جمع کرده و درون کمدهی که طیبه خانم برایم در نظر گرفته بود گذاشتم. خود را با وسایلم سرگرم کردم تا محمدعطا کارش تمام شده و برود. بعد از آنکه فهمیدم، بی‌حجاب دیدن من معذبش می‌کند؛ نمی‌دانستم چگونه جلویش حاضر شوم. صدای حرف زدن‌شان از اتاق بی‌بی می‌آمد، اما ترجیح دادم همینجا بمانم. چند دقیقه بعد تقه‌ای به در زده شد. با آنکه در اتاق را باز گذاشته بودم، جالب بود که بدون اجازه داخل نیامد.

_ بفرمایید، در که بازه.

نگاهش گذرا از روی صورت‌م گذشت و جایی حوالی پشت سرم را می‌دید.

از قنوت تا غنا

_ امروز فرصت نکردم برم دنبال رنگ و وسایل لازم. اگه مشکلی ندارید، بذاریم برای جمعه من هم میام کمک کنم.
البته... اگه...

_ نه، نه، خیلی هم خوشحال میشم.

از جایم برخاسته و نزدیکش رفتم. با یک دست حیاط را نشان داده و گفتم:

_ اتفاقاً یه سری کارا هست، که از عهده من بر نمیاد. شیر آب خرابه. می خواستم اون تخت هم بردارم رنگ بزنم. ولی کلی خرت و پرت روش هست.

_ باشه جمعه به بابا هم میگم بیاد کمک.

_ امکانش هست یه مقدار هم گل و گیاه تو باغچه بکاریم؟

با خنده گفت:

_ در اون زمینه دیگه سررشته ندارم. به بابا میگم، فکر کنم کسی رو بشناسه کمک کنه.

روز جمعه محمود آقا صبح زود با ظرفی حلیم و نان سنگک تازه به خانه بی بی آمد. طیبه خانم هم قبل از بیدار شدنم آمده و بساط صبحانه را آماده کرده بود. بوهای خوبی از آشپزخانه می آمد، که بعداً متوجه شدم برای ناهار آبگوشت گذاشته اند.

بلافاصله بعد از خوردن صبحانه به حیاط رفتم. بلوز و شلوار گشادی به تن کردم، تا برای کار راحت باشم. روسری کوچکی هم روی سرم گذاشته و از پشت زیر موهایم گره زدم، تا مانع از پریشان شدنشان شود.

یکی دو روز بعد از بازگشتم به خانه پدری، از شدت ناراحتی به جان شان افتاده و به شکلی زشت و نامنظم موهایم را قیچی کرده بودم. در مقابل داد و هوار مامان را به جان خریده ولی از کارم پشیمان نبودم. حالا بعد از گذشت حدود هشت نه ماه از آن روز دوباره رشد کرده و زیبایی اولیه شان را به دست می آوردند.

به نظر می رسید این شکل لباس پوشیدنم، برای محمدعطا قابل تحمل تر بود، که در کنار رنگ زدنم به حوض، مشغول تعمیر شیر آب بود. محمود آقا هم مشغول سر و سامان دادن به اثاثیه کهنه گوشه حیاط بود، تا بتواند تخت قدیمی را بیرون بیاورد.

بدون نگاه کردن به من، همانطور که با شیر کهنه زنگ زده مشغول بود، پرسید:

__ می‌خواهی کلاسی چیزی ثبت نام کنی؟ یا اگه بخوای درسات ادامه بدی، می‌تونم جایی پیدا کنم...

__ من دیگه علاقه‌ای ندارم رشته قبلیم رو دنبال کنم. اون موقع هم به اصرار مامان و بابا اون رشته رو می‌خوندم.

با کنجکاوی گفت:

__ پس می‌خواهی تغییر رشته بدی؟ یا می‌خواهی دوباره کنکور شرکت کنی؟

__ هر کدام که امکانش باشه، نمی‌دونم! در موردش فکر نکردم.

__ برات سؤال می‌کنم، ببینم میشه تغییر رشته بدی یا نه؟ در ضمن عمو تو چند روز پیش به من زنگ زد. دلش می‌

خواد بیاد دیدنت، خواست بدونه برای تو این ملاقات مشکلی ایجاد نمی‌کنه؟ من هم گفتم هر چی تو بخوای.

__ من با عموم مشکلی ندارم. اون بیچاره خودش یه زندگی پر از دغدغه و گرفتاری داره. هیچ وقت بدی ازش ندیدم.

__ پس بهشون خبر میدم بیان.

__ مگه چند نفرن؟

__ پسرش هم دوست داشت همراهش بیاد.

سرم را به تأیید تکان دادم.

__ در مورد تغییر رشته فعلاً عجله نکنید. در حال حاضر آمادگی درس خواندن ندارم. هنوز نتونستم به خودم مسلط

باشم.

__ طبیعیه. مدتی زمان لازم داری، تا بتونی به روال عادی زندگی برگردی. ولی بهترین کار اینه به نحوی خودت

مشغول کنی. بیکاری باعث میشه، بیشتر تو خودت فرو بری؛ در نتیجه روند درمانت به کنده پیش میره.

__ در حال حاضر ترجیح میدم تو خونه باشم. محبت بی‌بی و حرف‌هاش برای من بهترین آرام‌بخش. من همیشه تو

زندگیم کمبود محبت داشتم. نیاز داشتم کسی کنارم باشه که برام وقت بذاره و دلسوزانه به حرفام گوش بده. حالا

می‌تونم در کنار بی‌بی این کمبود رو جبران کنم.

از قنوت تا غنا

شیر قدیمی را با کلنجار زیاد باز کرده و مشغول بستن شیر جدیدی که تهیه کرده بود، شد.

__ ولی این رو هم در نظر داشته باش، اگه به بی بی وابسته بشی و به هر دلیلی بین تون جدایی بیفته؛ باز هم یه ضربه دیگه می خوری.

__ می دونم. اما تا وقتی می تونم از نعمت وجودش استفاده کنم، چرا باید خودم محروم کنم؟

نگاهی به دور تا دور حیات انداخته و با آه بلندی ادامه دادم:

__ وقتی به این خونه و حیات نگاه می کنم، جریان زندگی رو بهتر حس می کنم. وقتی کنار بی بی هستم، صمیمیت و مهرش، حتی تو دستاش جریان داره و کاملاً از نگاهش و از لمس دستاش اون رو حس می کنم.

در حین حرف زدن بدون آنکه بخواهم اشکم راه گرفته و دیدم را تار کرده بود و نمی توانستم به کارم ادامه دهم. قلم مو را درون قوطی رنگ گذاشته و با بغض گفتم:

__ من چیز زیادی از زندگی نخواستم، اما همین چیزهای کم رو هم ازم دریغ کردن. حمایت و پشتیبانی کسی همراه نبود. با اینکه تک فرزند بودم، مامانم به قول خودش چون نمی خواست من یه بچه لوس بار بیام، خیلی زود من رو وارد دنیای بزرگی کرد و اجازه نداد بچگی کنم. هر کاری می کردم می گفت تو دیگه بزرگ شدی زشته این کارا. هنوز حسرت بازی های بچگی به دلم مونده.

طیبه خانم که از دور متوجه حال پریشانم شده بود، احتمالاً برای تغییر وضعیت گفت:

__ رعنا جان من دستم بند پاک کردن سبزی خوردن. میشه زحمت بکشی برای همه چایی بریزی؟

خوشحال بودم که حال دگرگونم را به رویم نیاورده و غیر مستقیم سعی در تغییر جو بوجود آمده داشتند. اگر در چنین خانواده ای بزرگ میشدم، هیچ گاه کمبودی حس نمی کردم.

چای را با دقت و علاقه زیاد ریخته و به حیات بردم. آقا محمود بدون بالا آوردن سرش استکانی برداشته و تشکر کرد. به طرف محمدعطا برای تعارف رفتم. همانطور که نگاه آقا محمود به خرت و پرت های پخش و پلا شده در اطراف حیات بود، گفت:

__ بیشتر اینا قابل استفاده نیست. باید سمساری بیارم ببینه به دردشون می خوره یا بریزیم دور؟ این تخت هم خیلی فرسوده شده. مطمئن نیستم قابل استفاده باشه.

_ محمدعطا از جایش بلند شده و به طرف تختی که از زیر اثاثیه کهنه بیرون آمده بود، نگاه دقیقی انداخت. بعضی قسمت‌هایش را با دست واریسی بیشتری کرد.

_ چرا فکر کنم قابل تعمیر باشه. تخته‌های بعضی قسمت‌ها رو عوض می‌کنیم. بعضی جاها رو هم با میخ بیشتری محکم کنیم. یه رنگ بخوره رو به راه میشه.

بی‌بی که روی صندلی گوشه حیاط به تماشای ما نشسته بود، گفت:

_ یه قالیچه‌ای، زیلویی روش می‌ندازیم که بشینیم. خیلی هم مهم نیست. همینقدر که بتونه وزن چهار نفر رو تحمل کنه کافیه.

آقا محمود و محمدعطا نگاهی به یکدیگر کرده و لبخند زدند.

آقا محمود ضربه‌ای به شانه پسرش زده و با شوخی گفت:

_ ببین! از بی‌بی‌ت یاد بگیر! هی بهت میگم انقدر به ظاهر اهمیت نده. خوشگلی که مهم نیست، ذات آدم باید محکم باشه.

با این حرف همه به خنده افتادند. بعد از خوردن چای محمدعطا قوطی رنگ را دست گرفته و مشغول کامل کردن کار نیمه تمام من شد.

رو به محمود آقا گفتم:

_ شما می‌تونید یه کم تخم گل تهیه کنید تو باغچه بکاریم.

به باغچه نگاه کرده و جواب داد:

_ الان رو به زمستون میریم، هر گلی نمیشه کاشت. می‌پرسم ببینم چی مناسب هست، تهیه می‌کنم.

به طرف بی‌بی چرخید و با لبخند ادامه داد:

_ همیشه شنیده بودم یه دختر که تو خونه باشه خیر و برکت هم با خودش میاره، حالا دارم با چشم خودم می‌بینم، این گل دختر همه‌مون رو به شور و هیجان انداخته. بی‌بی اگه اجازه بدید یه مقدار رنگ بخرم در حیاط هم رنگ بزنم. یه دفعه کل حیاط نو نوار بشه.

_ اختیار دست خودتونه. هر گلی زدید به سر خودتون زدید.

_ گل که به سر عروس میزنن. این کله بی موی من باید توش مو کاشته بشه.

محمود آقا با وجود مقید بودنش و بدون آنکه از لحظه ورودش کمترین نگاهی به سر و وضع من داشته باشد، با خنده و شوخی همه را به وجد می آورد. چقدر لذت می بردم از بودن در جمع گرم و صمیمانه شان. در عین رعایت اصولی که به آن پایبند بودند، حرمت مهمان شان را هم حفظ کرده و با وجود تفاوت های فاحشی که بین مان وجود داشت؛ اصلاً حس غریبگی در بین آنها نداشتم. در تمام طول زندگی، حسرت چنین خانواده خونگرمی را خوردم. به ندرت

جمعه ای در خانه ما پیش می آمد، همه اعضای خانواده با آنکه تعدادمان هم کم بود؛ دور هم جمع شویم. همیشه یا یک نفر غایب بود یا اگر حضور داشت، تازه از سر کار برگشته و به دلیل خستگی نمی توانست بقیه را همراهی کند.

حتی زمانی که کوچکتر بوده و به خانه مامان بزرگ مادری می رفتیم وضع همینطور بود. کلاً هیچ گاه جمع صمیمانه و شاد فامیلی را تجربه نکرده بودم. اما همین چند روز بودن در این خانه کلی حال و هوایم را عوض کرده بود. در طول هفته بعد محمود آقا به قولش عمل کرده و بعد از سر و سامان دادن به اثاثیه کهنه، کسی را برای رسیدگی و کاشتن گل و گیاه در باغچه آورد. آخر از همه هم در حیاط و درها و پنجره های مشرف به حیاط را رنگ زد. حالا همه چیز خیلی بیشتر شبیه تصورات بچگی ام شده بود و حس و حال آن زمان به سراغم آمده بود.

اما آخر هفته بر خلاف تصورم که منتظر جمع صمیمانه خانواده بی بی بودم، حضور عمو و پسرش به همراه بابا و مامان جو نامأنوسی برایم بوجود آورد.

خصوصاً که مامان در بدو ورود گفت:

_ معلومه زندگی با غریبه ها، بیشتر از بودن در کنار خانواده برات لذت بخشه، حسابی رنگ و روت باز شده.

به قدری از شنیدن جمله اش که به جای ابراز دلتنگی بیان شد، دلخور بودم، که به سختی توانستم خود را کنترل کرده، تا در حضور جمع جواب ناشایستی ندهم. خوشبختانه بی بی به کمکم آمده و جواب داد:

_ اینجا که خونه غریبه نیست نسرین خانم. مگه اینکه ما رو به فامیل بودن قبول نداشته باشید.

مامان پشیمان از حرفی که در حضور بی بی زده بود، با ندامت گفت:

_ ای وای! ببخشید! اصلاً همچین منظوری نداشتم. ولی خب ناراحت میشم وقتی می بینم از خونه پدر و مادرش فراری و به شما پناه آورده.

از قنوت تا غنا

_ حتماً اونجا راحت نیست و نمی‌خواد دوران گذشته به یادش بیاد. یه مدت بذارید هر طوری دوست داره زندگی کنه. مطمئن باشید هیچ اتفاق بدی براش نمیفته.

_ نمیگم که اینجا مشکلی پیش میاد. ولی آخه مردم چی میگن. یعنی ما انقدر عرضه نداریم، مراقب دخترمون باشیم.

_ دختر شما نیاز به مراقبت نداره. تازه اینجا کلی کمک حالمون بوده.

آقا محمود با خوشرویی گفت:

_ بفرمایید داخل بقیه صحبت‌ها رو اونجا ادامه بدید. مهمونا تازه از سفر اومدن شاید خسته باشن.

بالاجبار صحبت‌های اعتراض آمیز مامان همینجا پایان یافت و فرصتی دوباره برای تکرار آن پیدا نکرد. قبل از غروب مامان و بابا به خانه برگشته و عموپیروز و آیزاک آنجا ماندگار شدند. غیر از محمدعطا که به واسطه بلد بودن انگلیسی، می‌توانست با آیزاک ارتباط برقرار کند؛ بقیه فقط با عمو هم‌صحبت بودند.

آخر شب قبل از خواب، عمو از من خواست همراهش به حیاط بروم. می‌دانستم در چه موردی می‌خواهد صحبت کند و قبل از او گفتم:

_ عمو من علاقه‌ای به زندگی خارج از کشور ندارم. اگه مایل بودم هیچ کدوم از این اتفاق‌ها برام پیش نمی‌اومد.

عمو که انتظار نداشت اینطور بی‌مقدمه به اصل ماجرا بپردازم، متعجب گفت:

_ راستش بخوای اینبار به اصرار آیزاک اومدم بهت پیشنهاد بدم. وقتی ماجرای زندگیت رو فهمید، خیلی ناراحت شد و از من خواست با هم یه سفر بیایم پیشت، تا هر کاری از دستمون برمیاد برای کمک انجام بدیم.

_ واقعاً ممنونم. از طرف من ازش تشکر کنید، ولی در حال حاضر اینجا راحتیم.

عمو همانطور که کنارم لب‌تخت قدیمی که به تازگی رو به راه شده، نشسته بود؛ کمی به جلو خم شده و آرنج‌هایش را به زانوها تکیه داد. پنجه در هم گره زده و با آهی بلند گفت:

_ بهروز رو که تو فرودگاه دیدم یکه خوردم، خیلی شکسته شده. این یکی دو روزی هم که اونجا بودیم، یکسره حرف تو رو میزد و دلتنگت بود. می‌گفت بیمارستان که بودی بیشتر می‌تونست ببینت.

_ خودم خواستم یه مدتی از همه چیز فاصله بگیرم تا به آرامش برسم.

عمو صاف نشست، سری به تأیید حرفم تکان داده و با نگاهی غمگین به من گفت:

_ بهت حق میدم. حالت رو درک می‌کنم. اون سری که اومدم ایران خیلی تو روحیه‌م تأثیر گذاشت. وقتی هم که برگشتم آیزاک تغییرات زیادی بوجود آورده بود و مجموع اینها باعث شد، راحت‌تر بتونم با موضوع کنار بیام.

_ فکر می‌کنید من هم بتونم با مشکلم کنار بیام.

عمو سری به معنای نمی‌دانه تکان داده و نگاهش به ستارگانی که امشب بیش از همیشه در آسمان خودنمایی می‌کردند معطوف شد. فکر کردم قصد جواب دادن ندارد، که صدای دردمندش به گوشم رسید.

_ بستگی به خودت داره، که چطور به مسئله نگاه کنی؟ اول باید تکلیف خودت مشخص کنی. آیا امیدی به برگشتنش داری...

_ حرفش را قطع کرده و با قاطعیت گفتم:

نه، اون از اول هم با نقشه و حساب شده طرفم اومد و قصدش زندگی کردن با من نبود.

_ پس جای شکرگذاری و امیدواری داره که زودتر از من می‌تونی این بهران رد کنی. چون ما عاشقانه زندگی‌مون رو شروع کردیم و سال‌های زیادی رو به خوشی کنار هم گذروندیم.

اونقدر آروم و ریز ریز همه چیز تو زندگی ما تغییر کرد، که وقتی به خودم اومدم که همه چیزم رو باختہ بودم. شریک کاریم بعد از اینکه با همسرش به مشکل خوردن و از هم جدا شدن؛ رفت و آمدش به خونه ما بیشتر از قبل شد.

من و همسرم به خاطر موقعیتی که برایش پیش اومده بود، می‌خواستیم از بهش امیدواری بدیم و پاش رو به خونه‌مون باز کردیم. اما رفتار عاشقانه ما باعث طمعش شد و به تدریج، با دوز و کلک اول تمام دارایی که تو کار با هم شریک بودیم و بعد هم همسرم رو تصاحب کرد.

روزی که فهمیدم چه کلاه‌گشادی از این همه اعتماد سرم رفته، به امید اینکه اما مرهم دردم باشه، بی‌موقع به خونه رفتم. اما اون دو تا رو تو وضعیت نامناسبی تو حمام دیدم. یک لحظه دچار جنون آنی شدم و به قصد کشت اون

از قنوت تا غنا

نامرد کتک زدم. اما بلافاصله به پلیس زنگ زد و با جیغ و داد از همسایه‌ها کمک خواست. دو دست روی دهانم گذاشتم تا صدای بلندم به گوش افراد داخل ساختمان نرسد.

__ خدای من! خیلی وحشتناک. عمو چه جووری تونستی تحمل کنی؟

عمو پوزخندی زد و گفت:

__ مگه حال و روزم ندیدی؟ نتونستم تحمل کنم و دیوونه شدم.

خیلی طول کشید تا بتونم به وضعیت عادی برگردم. هنوز هم بعضی وقت‌ها حالم بد میشه. هنوز هم با روان‌شناسم در ارتباطم. تنها چیزی که کمی به من قوت قلب داد، این بود که آیزاک خیلی تلاش کرد که کلاهبرداری اون نامرد ثابت کنه و خوشبختانه تونستم قسمتی از ضرر و زیان مالیم رو جبران کنم. ولی ضربه روحی که از این ماجرا نصیبم شد، هیچ جووری قابل جبران نیست. الان فقط دارم زندگی می‌کنم، روزگارم رو می‌گذرونم. دکترم خیلی تلاش می‌کنه، کمکم کنه تا شرایط پایدار و نرمالی تو زندگیم بوجود بیارم، اما کار راحتی نیست.

برای همین می‌گم در مقایسه با من شرایط تو خیلی بهتره، چون دل‌بستگی عاطفی عمیق بین تون نبوده. بنابراین فراموش کردنش برای تو به مراتب راحت‌تر از منی هست، که عاشقانه با هم زندگی می‌کردیم. من حتی نمی‌تونم بفهمم اشکال کار کجا بود، که اما به سمت اون پست فطرت کشیده شد؟

عمو حین صحبت لحظه به لحظه عصبی‌تر میشد و صدایش دچار لرزش شده بود. برای رهایی او از افکار آزار دهنده از جا بلند شده و گفتم:

__ بهتره بریم بخوابیم دیر وقت.

عمو با چشمان سرخ شده که گویای رنج درونش بود، نگاهم کرد و متوجه شد، بیش از اندازه در خاطراتش غرق شده.

__ ببخش به جای آرام کردنت با گفتن مشکلات خودم ناراحتت کردم.

__ نه، عمو اینطور نیست. ولی خسته به نظر می‌آید، برید استراحت کنید.

دست دور شانهام انداخته و با هم به سمت ساختمان رفتیم. با لبخند کنار گوشم گفت:

__ من اصلاً نفهمیدم از زیرش در رفتی تا از خودت چیزی نگی. خستگی من بهونه نکن. بوسه‌ای به گونه‌ام زد و گفت:

_ برو بخواب، اینطور که فهمیدم این بچه‌ها با هم برنامه‌هایی ریختن برای فردا.

با تعجب به سمت عمو چرخیدم.

_ محمدعطا که هر روز تا دیر وقت بیرون از خونه‌س، چطور می‌خواد با شما باشه؟

_ من هم درست نمی‌دونم. گفت فردا یه جابه‌جایی تو کارش انجام می‌ده، تا بتونه چند ساعتی با ما باشه. آیزاک دلش می‌خواد حالا که اومده ایران بعضی جاهای دیدنی رو ببینه. آقای حسامی یه آژانس مسافرتی رو معرفی کرد که قرار شد، صبح بریم یه سر بزنی و از شرایطش سؤال کنیم. برای بعد از ظهر هم گفت زمانم رو آزاد می‌ذارم تا با هم چند جا بریم.

روز بعد قبل از بیدار شدنم همه از خانه رفته بودند و فقط من و بی‌بی در خانه بودیم. وقتی مشغول جمع کردن میز صبحانه بودم، بی‌بی گفت:

_ رعنا جان، برای ناهار فقط خودمون دو نفریم. عمو گفت ناهار بیرون می‌خورن. فکر کنم غذاهایی که از دیروز مونده، برای ما کافی باشه. ولی اگه تو دوست نداری بخوری یه چیز تازه درست کنیم.

_ نه بی‌بی مشکلی نیست، همونا رو می‌خوریم.

برای آنکه خودم را سرگرم کرده باشم، کل خانه را جارو زده و همه جا را گردگیری کردم. هر چه بی‌بی گفت نیازی نیست، توجهی نکرده و به کارم ادامه دادم. حرف‌های دیشب عمو دوباره مرا به یاد زندگی‌ام با بارید انداخته و باعث شده بود دگرگون شود.

مثل روزهای اولی که به خانه پدری بازگشته بودم، تمام مدت با نظافت خانه خود را سرگرم می‌کردم و به شکلی وسواس گونه، می‌خواستم همه چیز برق بزند. مامان از کارم رضایت داشت، اما بابا متوجه شده بود که رفتارم غیر عادی‌ست و سعی می‌کرد با حرف‌های آرامم کند.

ولی نهایتاً به بیخ و فریاد من و زندانی کردن خود در اتاقم ختم میشد. بعد هم از کار خود پشیمان شده و با خودآزاری و آسیب رساندن به بدنم، خود را تنبیه می‌کردم. به همین خاطر زخم‌های زیادی روی بدنم بوجود آمده بود، که مدت‌ها طول کشید تا آثارشان از بین برود و همین زخم‌ها بود که آنها را برای درمان و التیام روح بیمارم، به فکر انداخت تا راه چاره‌ای بیابند.

از قنوت تا غنا

صدای زنگ تلفن مرا از مرور خاطرات آن دوران خارج کرد. با روزنامه مشغول پاک کردن شیشه‌ها بودم و صدای بله و باشه گفتن بی‌بی را می‌شنیدم. گاهی هم صدایش پیچ‌پیچ‌وار میشد و چیزی تشخیص نمی‌دادم. چند لحظه بعد بی‌بی صدایم کرد.

_ رعناجان! دخترم یه دقیقه بیا.

_ بله بی‌بی.

_ محمدعطا بود. گفت آماده باشید، حدود ساعت سه میاد دنبالتون که با هم برید بیرون.

_ من چرا آماده بشم، مگه قراره من هم باهاشون برم؟

_ به من که اینطوری گفت.

به طرف آشپزخانه راه افتاد و ادامه داد.

_ چه اشکالی داره؟ جوونی نمیشه که همش کنج خونه بغل من پیرزن بشینی. برو بیرون هوایی به سرت بخوره. چهار نفر آدم جوون و سرزنده رو ببینی.

با لبخندی غمناک بوسه‌ای به لپ نرمش زده و گفتم:

_ بغل شما بودن برام ارزشمندتر از بیرون رفتن و دیدن آدمهای هزار چهره و چند رنگ.

دستم را گرفته و در حال نوازشش گفت:

_ همه آدمها رو به یه چوب نرون. همه که مثل هم نیستن. آدمای خوب هم پیدا میشن.

_ فعلاً غیر از خونواده شما آدمای خوب دیگه‌ای رو ندیدم.

_ بی‌انصاف نباش اون دوستت، هستی میدونی مدام سراغت می‌گیره؟ من هنوز ندیدمش، ولی مادرت اینطور می‌گفت.

_ اون هم بره سر خونه و زندگیش، من از یاد میبره. همون بهتر که از همین حالا رابطه‌م قطع کنم.

_ حالا برو یه سالادی درست کن، به طیبه هم گفتم غذا درست نکنه و بیاد اینجا دور هم ناهار بخوریم.

با حال خوشی که لحن نرم و مهربان بی‌بی به من منتقل شده بود، «چشم» غلیظی گفته و دست به کار شدم.

در حال شستن ظرف‌های ناهار بودیم که عمو و آیزاک آمدند. طیبه خانم چای دم کرده و من هم با ظرفی میوه به پذیرایی رفتم. بی‌بی پیغام محمدعطا را به عمو گفت. عمو مشورتی با پسرش کرده و برای استراحتی کوتاه، تا آمدن محمدعطا به اتاق رفتند. من همچنان کنار بی‌بی و طیبه خانم نشسته و قصد همراهی کردن‌شان را نداشتم.

وقتی محمدعطا آمد و دید آماده نشده‌ام، گفت:

— برات بهتر سعی کنی به تدریج از این انزوا خارج بشی. جای شلوغ نمیریم. یه باغی می‌شناسم یه کم دور هست، ولی جای باصفایی. به یه بار امتحان کردنش می‌ارزه.

حرف‌های او همیشه مجابم می‌کرد که بدون چون و چرا درخواستش را اجرا کنم. جوری دلیل می‌آورد که چاره‌ای جز پذیرش نداشتم.

من و عمو عقب نشسته بودیم تا آن دو راحت بتوانند با هم صحبت کنند. عمو که متوجه شده بود علاقه‌ای به صحبت درباره گذشته و ازدواجم ندارم، در مورد مسائل متفرقه حرف می‌زد و گاهی هم خاطراتی از دوران کودکی‌ام تعریف می‌کرد. باغی که ما را به آنجا برد، تقریباً در قسمت مرکزی شهر قرار داشت و در واقع موزه‌ای بود، که از محوطه پردرخت و فضای سرسبز بیرونی آن برای گردش و تفریح استفاده میشد.

قسمتی را هم با استفاده از میز و صندلی‌هایی با طرح‌های قدیمی، به شکل رستورانی سنتی درآورده بودند، که انواع دمنوش و عرقیات گیاهی و شربت‌های سنتی را ارائه میداد. ابتدا برای دیدن موزه رفتیم و بعد آیزاک از من خواست همراهش در محوطه باغ قدم بزنیم. به سختی می‌توانست فارسی صحبت کند و خیلی مکث می‌کرد، با لهجه‌ای که به سختی قابل فهمیدن بود. بعضی کلمات را هم که نمی‌توانست هجی کند، انگلیسی می‌گفت. خلاصه دست و پا شکسته سعی در برقراری ارتباط داشت.

— من فهمید شما کیلی دپرس بود مثل پدر. بات کاست کمک به شما.

از طرز حرف زدنش خنده‌ام گرفته بود، اما سعی کردم بروز نداده تا باعث ناراحتی‌اش نشوم. تنها به تأیید فهمیدن حرف‌هایش سرم را تکان دادم.

— آیم ساری، اگر دوست داشت همراه ما بود، کوشحال شد.

— من ممنونم که به فکرم هستید، عمو گفت شما به من محبت داشتید و قصد دارید کمک کنید.

_ من خوب نتونست گفتم، لطفاً....

ظاهراً نمی توانست منظورش را منتقل کند، که ناچار شد با اشاره دست نشان دهد، نزد پدرش برویم تا او برایم حرف‌هایش را ترجمه کند.

عمو و محمدعطا برای خود سفارش نوشیدنی داده بودند و من چون علاقه‌ای به عرقیات نداشتم، تقاضای فالوده کردم. آیزاک هم کنجکاو شد فالوده را امتحان کند. تا آوردن سفارش‌مان، آیزاک شروع به حرف زدن با عمو به زبان خودشان کرد و من و محمدعطا چیزی متوجه نمی شدیم. عجیب بود در صحبت‌هایشان به من اشاره داشتند و به نظر می‌رسید با هم اختلاف نظر دارند. در آخر گویا عمو تسلیم شده و تنها با تکان سر و در سکوت شنونده حرف‌های پسرش بود. سفارش‌ها که چیده شد چند دقیقه‌ای در سکوت همه مشغول خوردن شدند.

عمو نگاهش بین من و آیزاک در گردش بود و با استیصال گفت:

_ آیزاک خیلی اصرار داره پیشنهادش رو برات بگم. اول تصمیم داشت خودش بگه و قبل از اومدن خیلی تمرین کرد بتونه فارسی صحبت کنه، اما حالا که تو موقعیتش قرار گرفت همه رو فراموش کرده.

نبات دسته‌دار را درون دمنوشش چرخ می‌داد و بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، شمرده و آرام ادامه داد:

_ آیزاک معتقد اونجا می‌تونه موقعیت خوبی برای پیشرفت، تو هر زمینه‌ای که دوست داری باشه و می‌خواست ازت درخواست کنه اگه مایل باشی، اول به شکل صوری با هم ازدواج کنید، تا کارهای ویزا و اقامتت به راحتی انجام بشه. وقتی اونجا مستقر شدی بعد از مدتی، با هم بیشتر آشنا میشید و می‌تونید جدی‌تر در موردش فکر کنید، ببینید....

بقیه حرف‌های عمو را نمی‌شنیدم. چنان دستانم را همراه قاشقی که در آن بود، مشت کرده بودم که ناخن‌هایم در دستم فرو رفته و دردش را حس نمی‌کردم. با آنکه می‌فهمیدم قصد هر دوی آنها کمک به من است، اما شنیدن درخواست ازدواج مجدد باعث آشفتگی‌ام شده و تحملش را نداشتم.

عمو با فشار زیاد انگشتانم را از هم باز کرده تا قاشق را رها کنم و قرصی را که محمدعطا به طرفش گرفته بود در دهانم گذاشت. کمی از شربت محمدعطا را به خوردم دادند تا قرص را پایین ببرد. اما طعم عرقیات برایم قابل تحمل نبوده و ناخواسته هر چه خورده بودم، بالا آورده و میز و هر آن چه رویش بود به گند کشیده شد.

از قنوت تا غنا

عمو مرا به سمت سرویس بهداشتی برد تا دست و صورتم را بشورم. بعد با تکیه بر شانه‌اش به سمت ماشین رفتیم، اما توان قدم برداشتن نداشتیم. ماشین جایی دورتر از باغ پارک شده بود، چون در کوچه‌های تنگ آن محله جایی برای پارک ماشین پیدا نمیشد.

آیزاک وقتی حال پریشانم را دید جلو آمد تا مرا در آغوش گرفته و تا ماشین ببرد، که به شکلی عصبی و غیر ارادی شروع به جیغ زدن کردم. محمدعطا که وضع را چنین دید، دوان دوان به طرف ماشین رفته و دنده عقب به سمت مان آمد. با این اوضاع راه‌بندان ایجاد شده و من هم با دیدن شلوغی و جمعیت بیشتر وحشت کرده و می‌لرزیدم.

به محض سوار شدن محمدعطا با بیشترین سرعتی که می‌توانست، به سمت نزدیکترین بیمارستان راند. عمو زیر بغلم را گرفته و به سمت اورژانس رفتیم.

محمدعطا کارت خود را نشان داده و خود را به عنوان دکتر معالجم معرفی کرد. با شرح وضعیتم برای دکتر اورژانس، دستور سرم و آرام‌بخش داده شد.

بعد از تزریق به خواب رفتم و وقتی چشم باز کردم طیبه خانم را کنار خود دیدم. ولی بی‌حال‌تر از آن بودم، که بخواهم بابت به زحمت افتادنش تشکر کنم. به دور و برم نگاه کردم، اما غیر از طیبه خانم و محمدعطا کس دیگری آنجا نبود.

طیبه خانم متوجه نگاه جستجوگرم شده و گفت:

_ عموت و پسرش رفتن که وسایلشون رو از خونه بی‌بی بردارن و برن خونه پدرت. گفتن قرار گذاشتن از فردا با تور چند جای ایران رو بگردن و چون باید صبح زود حرکت کنن، از خونه پدرت راحت تره. خواستن ازت عذرخواهی کنیم، که نتونستن منتظر بیدار شدن بشدن بمونن.

من که می‌دانستم به خاطر حال خراب من برنامه ایرانگردی‌شان را جلوتر انداخته‌اند. وگرنه موقع آمدن در ماشین گفته بودند برای یکی دو روز دیگر برنامه‌ریزی کرده‌اند. گرچه آنها را مقصر نمی‌دانستم، اما تمایلی هم به دیدار مجددشان نداشتیم. تحمل شنیدن توجیه و تفسیر در خواست‌شان برایم سخت بود.

جوابی به طیبه خانم نداده، با کمکش از تخت پایین آمده و بی‌هیچ حرف و عکس‌العملی به دنبالشان سوار ماشین شدم. باز هم در لاک سکوت خود فرو رفته و فقط می‌خواستم هر چه زودتر پیش بی‌بی بروم. در آغوش او احساس امنیت می‌کردم. به محض آنکه در پناه بی‌بی قرار گرفتم مانند جوجه‌ای که خود را زیر بال و پر مادرش پنهان می‌کند تا در امان باشد، مچاله شده و آرام اشک می‌ریختم.

به نظر می‌رسید بی‌بی از چند و چون ماجرا با خبر است که با تشر پرسید:

_ محمدعطا پس تو اونجا چی کار می‌کردی، که اجازه دادی رعنا به این حال و روز بیفته؟

او هم عصبانی شده و کمی صدایش بالا رفت.

_ علم غیب که نداشتیم بدونم قرارِ راجع به چی صحبت کنن؟ آقا پیروز اگه قبلِ پیشنهاد دادن با من مشورت کرده

بود، می‌گفتم الان موقع مناسبی برای مطرح شدن چنین درخواستی نیست.

طیبه خانم کنار ما نشست و با لحنی که گویا با خود صحبت می‌کند گفت:

_ عجیب! خوب خود آقا پیروز مدتی دچار آشفتگی روحی بوده، یعنی نمی‌دونست باید مراعات حال رعنا چون بکنه؟

این چه وضعِ خواستگاری کردنِ اینطور هل‌هلی و بی‌مقدمه!

محمدعطا رو به مادرش گفت:

_ فکر کنم هنوز اثر آرام‌بخش‌ها از بین نرفته، به رعنا خانم کمک کنید بره اتاقش استراحت کنه.

گرچه مایل نبودم آغوش بی‌بی را ترک کنم، اما می‌ترسیدم همانجا به خواب رفته و باعث شرمندگی ام شود. پس به

اجبار شب بخیر گفته و به اتاقم رفتم.

صدای محمدعطا به گوشم می‌رسید، که با تُن آرام‌تری توضیح داد:

_ وقتی رعنا خواب بود بهشون اعتراض کردم، که الان موقعیت مناسبی برای این پیشنهاد نبود، آقا پیروز جواب داد

از قبل با پدر و مادرش هماهنگ کرده بودن و اونها رضایت داشتن. خود آقا پیروز هم فکر می‌کرد، شاید رعنا بره

اونجا و از این محیط دور بشه برای روحیه‌ش بهتر باشه. گفت شب اول که با رعنا حرف زدم، حس کردم آمادگی

شنیدن این موضوع رو نداره. اما به اصرار آیزاک مجبور شدم درخواستش مطرح کنم.

می‌گفت پیش خودم حساب کردم، احتمالاً اگه یه درصد هم به نفعش تموم بشه، ارزش امتحان کردن داره. پیش بینی

نمی‌کرد تا این اندازه حالش بد بشه.

بهشون گفتم اگه قبلش با من مشورت کرده بودید، شما رو در جریان می‌ذاشتم و کار به اینجا نمی‌کشید. همین شد

که بهتر دیدن هر چه زودتر برگردن و دوباره باعث مشکل جدیدی نشن.

از قنوت تا غنا
طیبه خانم با ناراحتی گفت:

_ حالا که حالش خراب کردن، دیگه چه فایده داره؟ تو این مدت که از بیمارستان اومده تا امروز خیلی سر حال شده بود. دوباره برگشت سر جای اول.

بی بی با صدایی آرام و کمی تلخ گفت:

_ اینقد آیه یأس نخونید. به هر حال باید بتونه روحیه ش قوی کنه، تا از پس مشکلات زندگی بر بیاد. شما هم برید خونه تون، نگران چیزی نباشید. امشب میرم تو اتاقش می خوابم.

صدای محمدعطا آمد.

_ بی بی من امشب اینجا می مونم.

_ احتیاجی نیست. کاری داشتم خبرت می کنم.

_ اینجا بمونم خیالم راحت تره. برای شما هم سخته، اگر مشکلی پیش بیاد.

طیبه خانم هم حرف محمدعطا را تأیید کرد.

_ بذارید بمونه. خودم صبح زود میام صبحونه آماده می کنم، که محمدعطا به موقع به کارش برسه. امیدوارم خانوادهش بذارن، این دختر یه کم آرامش داشته باشه.

_ اینطوری نمیشه، تا حالا گفتم دخالت نکنم بلکه بفهمن، با زورگویی هاشون چه به روز این طفلک آوردن. فردا خودم زنگ میزنم و میگم تا وقتی رو به راه نشده، حق ندارن پاشون اینطرفا بذارن. هر چی ملاحظه کردم بسه. چی از جونش می خوان؟ اون از زورکی شوهر دادنش، این از محبت های بی ملاحظه شون. از این به بعد خودم مسئولیتش رو بعهده می گیرم و اجازه نمی دم کسی آسایشش رو به هم بزنه.

واقعاً از فردای آن روز اوضاع و احوال دگرگون شد. با جدیت بی بی و پیگیری محمدعطا روز به روز وضعیت روحی ام بهتر شده و احساس می کردم، انرژی مضاعفی به دست آورده ام.

برایم جالب بود با آموزشهای محمدعطا دیدگاهم به زندگی تغییر کرده و احساس می کردم، از آن قنوت و فرمانبرداری به غنا و بی نیازی نزدیکتر می شوم. حتی مرور مطالبی که محمدعطا در پیچش می گذاشت، برایم رنگ و شکل دیگری پیدا کرده بود.

قبلاً وقتی مطالب روانشناسی را می‌خواندم، در خود جستجو می‌کردم که شبیه کدامیک از کیس‌ها هستم. یا علائم کدام بیماری در من وجود دارد، اما حالا سعی می‌کردم از هر نکته درس گرفته و معایب زندگی‌ام را برطرف کنم. به نظر خودم پیشرفت خوبی داشته و با قدرت اراده و اتکاء بیشتری به خود می‌توانستم تصمیم بگیرم. به طوری که با نزدیک شدن به سال نو از بی‌بی خواستم اجازه دهد، به آپارتمان خود که بارید به نامم کرده بود برگردم.

که البته هم بی‌بی و هم محمدعطا به شدت مخالف کردند. آقامحمود هم پیشنهاد داده بود، آنجا را فروخته و آپارتمان جدیدی با وسایل نو بخرم، تا تداعی گذشته نشود. اما همه را رد کرده و گفتم می‌خواهم با واقعیات زندگی روبرو شده و با آنها مبارزه کنم. گذشته من در فکرم قرار دارد و با عوض شدن خانه و وسایل از بین نخواهند رفت.

قاطعیت کلامم همه را مجاب کرده و کمک کردند، تا یک خانه تکانی حسابی انجام داده و تمامی وسایلی که به بارید مربوط میشد، برای پدر و مادرش فرستادم. با کمک طیبه خانم و کارگری که برای نظافت آمده بود، تغییرات اساسی در دکوراسیون آپارتمان ایجاد کرده و با کمک محمدعطا تمام کتاب‌های مربوط به رشته مهندسی پزشکی را با کتب جدیدی که مربوط به رشته روانشناسی میشد عوض کردم.

قصد داشتم ترم بعد درسم را در رشته جدیدی ادامه دهم و تا آن موقع شش ماهی فرصت داشتم، که خود را آماده کنم. روز اول سال نو مامان و بابا هم به خانه بی‌بی آمده بودند. اولین تحویل سال در زندگیم بود، که میان جمعی صمیمی و خونگرم با شادی و خوشی گذشت. بعد از آن وسایلم را جمع کرده و همراه مامان و بابا به آپارتمان خود رفتم.

موقع خداحافظی مامان گفت:

__ مطمئنی تنهایی راحتی؟ مشکلی نداری؟

با اطمینان و بدون ذره‌ای تردید جواب دادم:

__ بله مامان، نگران نباش. می‌خوام از این به بعد روی پای خودم بایستم. خیالتون راحت باشه، میام بهتون سر میزنم.

__ باباجون، این مدت گاهی به خونهت سر میزدم و هر دفعه ماشینت رو چند دقیقه روشن می‌کردم، که یه کم کار کنه و باطریش خالی نشه. ولی تو اولین فرصت باید ببرمش یه سرویس بشه، بعد ازش استفاده کن.

__ ممنون، فعلاً جایی خواستم برم از آژانس استفاده می‌کنم. مدتی رانندگی نکردم باید یه کم تمرین کنم. موقع خداحافظی سفارش‌های بسیاری کرده و بالاخره با نارضایتی تنهاییم گذاشته و به خانه خود رفتند.

بعد از حدود یک سال و نیم دوباره به این آپارتمان بازگشتم. دو سال از عمرم بیهوده تلف شد، تنها به این خاطر که قدرت نه گفتن نداشتم. برای آنکه قدرت آن را نداشتم به پدر و مادرم بفهمانم، از من انتظار نداشته باشند مسئول برآورده کردن آرزوهای شان باشم. برای آنکه پدر و مادرم با اعتماد به مقبولیت ظاهری خانواده کی مرام به این باور رسیدند، پسرشان می تواند همسر شایسته ای برای من باشد. اما همیشه ظاهر و باطن افراد یکی نیست و نیاز به بررسی و توجه بیشتر دارد.

تصمیم داشتم برای روزهایم برنامه ریزی کرده، تا به بهترین شکل از زمانم استفاده برده و دو سال گذشته را جبران کنم. شام سبک و مختصری آماده کرده و بعد از کمی مطالعه به رختخواب رفتم. از فردا باید مرحله جدید زندگی ام را با عزمی راسخ آغاز کرده و آگاهانه راهم را انتخاب می کردم.

یک هفته از زمانی که خانه بی بی را ترک کرده ام گذشته. گرچه تنهایی و بی همزبانی دلگیرکننده است، اما سعی کردم طوری برنامه ریزی کنم که بیکار نمانم.

بعد از پیاده روی صبحگاهی نان تازه ای خریده و به سمت آپارتمان رفتم، که از دور شخصی را دیدم گاهی زنگ میزند و گاهی عقب رفته به پنجره آپارتمان نگاه می کند. نزدیکتر که شدم از قد بلندش محمدعطا را تشخیص دادم، که نایلونی در دست داشت و اطراف را نگاه می کرد. این وقت صبح برای چه کاری اینجا آمده بود؟ او هم متوجه من شد و با لبخند کمرنگی به انتظار ایستاد.

_ سلام، صبح به این زودی! اینجا؟ خیره ان شاءالله.

نایلون درون دستش را بالا گرفت و نشانم داد.

_ سلام، چند تا کتاب برات کنار گذاشته بودم، فراموش کردم بهت بدم. امروز تصمیم داشتم سری به درمانگاه بزنم با خودم گفتم، قبلش اینا رو دستت برسونم، شاید به دردت بخوره.

در ورودی را باز کرده و تعارف کردم داخل شود.

_ نه ممنون، مزاحم نمیشم. فقط اومدم کتابا رو بدم و برم.

از قنوت تا غنا

__ چاییم آماده‌س، نمک نداره بفرمایید. البته اگه دیرتون نمیشه.

__ تو تعطیلات نوروز معمولاً همه جا تَق و لَق. زیاد برنامه‌ها رو نظم نیست.

جلوتر از او پله‌ها را بالا رفته و گفتم:

__ ببخشید جلوتر میرم در آپارتمان رو باز کنم.

__ خواهش می‌کنم بفرمایید.

جلوی در آپارتمان کفش ورزشی‌ام را با صندل راحتی عوض کرده و تعارف کردم روی مبل بنشیند. بعد از تعویض لباسم به آشپزخانه رفته و مشغول آماده کردن میز صبحانه شدم. او هم مشغول تماشای آپارتمان بود.

__ آپارتمان قشنگی دارید.

__ ممنونم، بفرمایید صبحانه.

__ من خوردم. شما بفرمایید، فقط یه چایی کافیه.

__ حالا بفرمایید یه لقمه بخورید. از بی‌بی یاد گرفتم مربای هویج درست کردم. ببینید قابل خوردن هست؟

خنده‌ای کرده و با مکث پشت میز نشست. موهایم را که حالا حسابی بلند شده بود، از سرِ گیره مو آزاد کرده و شروع به بافتنش کردم.

نگاهم به دستانش جلب شد، که نان را در یک دست و قاشق را در دست دیگرش نگهداشته و حرکتی نمی‌کرد. سرم را که بالا گرفتم نگاهش را غافلگیر کردم، که روی دستان در حال مو بافتنم متوقف شده بود.

خجالت زده سرش را پایین انداخته و لقمه‌ای با مربا برای خود درست کرد. آن را دهانش گذاشته و با لذت هومی گفت. یک دستش را مشت کرده در حالیکه آرنجش را به میز تکیه داده بود، جلوی دهانش گرفت. بعد از قورت دادن لقمه گفت:

__ واقعاً خوشمزه شده. درست مزه مرباهای بی‌بی رومیده. معلوم دانش آموز خوبی بودی.

__ جداً امیدوارم همینطور باشه که میگی. در واقع باید گفت معلم خوبی داشتم.

از قنوت تا غنا

_ به هر حال شما هم استعداد یادگیریش رو داشتی.

_ ممنونم از تعریف.

کمی به اطراف نگاه کرده و با لحنی خاص و کمی غمگین گفت:

_ این مدت عادت کرده بودم، هر دفعه دیدن بی بی میرم... جات خیلی خالیه.. خونه بی بی ساکت شده... بی بی هم دلش تنگه، اما به روی خودش نمیاره.

_ من هم خیلی دلم برایش تنگ شده، اما خودتون گفتید بهتر وابسته نشم. من هم دارم سعی می کنم، مستقل باشم. سرش را تکانی داده و گفت:

_ کار خوبی می کنی، که نمی خوای وابسته به کسی باشی.

_ حتماً به دیدنشون میرم. مامان و بابا گفتن سیزده بدر میان دنبالم، با هم بریم پیش بی بی. خونه بی بی به اندازه کافی سرسبز هست، دیگه نیازی نیست به دشت و دمن بریم.

_ بله، ما هم به خاطر بی بی معمولاً جایی نمیریم. بعد هم همه جا شلوغ، ارزش نداره ساعت ها تو ترافیک معطل بشیم.

چند لقمه در سکوت خوردم و او هم یکی دو لقمه دیگر برداشت. گویا به دهانش مزه کرده بود.

_ خب دیگه با اجازه من برم. اگه کمکی لازم داشتی به من بگو.

لقمه ام را با عجله قورت داده و با دست اشاره کردم صبر کند. جرعه ای چای رویش خورده، تا راه گلویم باز شود. از عجله و شتابم خنده اش گرفت و گفت:

_ باشه صبر می کنم، حالا خفه نشی یه وقت.

من هم خنده ام گرفت و در حالیکه به سرعت به سمت اتاق مطالعه می رفتم، گفتم:

_ چند تا مبحث گیجم کرده، اگه اشکالی نداره می خواستم راهنماییم کنی چی کار کنم؟

کتاب به دست از اتاق خارج شدم، که زنگ آپارتمان به صدا در آمد.

از قنوت تا غنا
با تعجب نگاهم کرد.

_ منتظر کسی بودی؟

_ نه، کسی غیر از خانواده شما و مامان بابام خبر ندارن برگشتم اینجا. شاید یه نفر اشتباهی زنگ زده.

_ بذار من جواب میدم.

به طرف آیفون رفته و با نگاه به مانیتور گفت:

_ خانم و آقای کی مرام هستن.

با پریشانی گفتم:

_ اونا برای چی اومدن اینجا؟ خیلی وقت ندیدمشون. یعنی چی کار دارن؟

_ اگه دیدنشون اذیتت می‌کنه، می‌خوای خودم جوابشون بدم؟

_ نه، نه! احتیاحی نیست. باید سعی کنم به خودم مسلط بشم.

دگمه در باز کن را زدم و در آپارتمان را باز گذاشتم.

با سر حرفم را تایید کرده و گفت:

_ همین کار بهتر، مطمئن باش از پیشش برمیای.

با قوت قلبی که به من داد، با خوش‌رویی از آنها استقبال کرده و بعد از تبریک سال نو و خوش آمد، دعوت به

نشستن‌شان کردم. در حال انجام پذیرایی، مامان پوران با نگاه به محمدعطا گفت:

_ مثل اینکه بد موقع مزاح شدیم.

نگاه کوتاهی به محمدعطا انداخته و برای جلوگیری از هرگونه سوء تعبیر، نسبت به حضور محمدعطا در آپارتمانم

توضیح دادم:

_ کار خاصی نداشتم. آقای حسامی هم می‌خواستن برن محل کارشون، سر راه چند تا کتاب برام آوردن. من هم

دعوت‌شون کردم داخل، تا حالا که زحمت کشیدن و تا اینجا اومدن، یه چای مهمون من باشن.

_ زیاد وقتت نمی‌گیریم عزیزم. هم خیلی دوست داشتیم ببینیمت و هم یه پیغامی از طرف باربد برات داشتیم.

متحیر از آنکه بعد از این همه مدت، باربد چه کاری می‌تواند با من داشته باشد، با کمی اخم و دلخوری منتظر ادامه حرف‌های‌شان ماندم.

بابا نادر سینه‌ای صاف کرده و دنباله حرف را گرفت.

_ وقتی فهمیدیم برگشتی اینجا زندگی کنی، خیلی خوشحال شدیم که حالت بهتر شده و تصمیم گرفتی سر خونه و زندگی خودت باشی. به این فکر افتادم بهت پیشنهاد بدم، اگه مایل هستی با توجه به رشته تحصیلت، می‌تونی تو مجموعه ما شروع به کار کنی و در کنارش به دَرَسِت هم ادامه بدی.

سعی کردم خشم درونم را مهار کرده و پاسخگو باشم:

_ ممنون از محبت تون، اما تصمیم گرفتم رشتتم عوض کنم و با کمک آقای حسامی که زحمت کشیدن و کتاب‌های لازم برام تهیه کردن؛ دارم برای آزمون خودم آماده می‌کنم.

مامان پوران با کمی مکث و تردید صحبت‌های همسرش را ادامه داد:

_ وقتی به باربد گفتیم رعنا وسایلت برامون فرستاده، در موردت سؤال کرد که چی کار می‌کنی و حالت چطوره؟

بعد از چند روز دوباره تماس گرفت و گفت حالا که روبراه شدی، خواست بهت پیشنهاد بدیم، هنوز هم سر حرفش هست و اگه مایل باشی می‌تونه کمکت کنه، ویزای تحصیلی بگیره و هر کاری از دستش بریاد برات انجام میده. راستش از شنیدن بیماریت خیلی ناراحت شده بود و فکر نمی‌کرد رفتنش باعث چنین مشکلاتی بشه. می‌گفت چندان وابستگی عاطفی بینمون ایجاد نشده بود و مدت زیادی با هم زندگی نکردیم، که عادت و دلبستگی بوجود بیاد. انتظار نداشت چنین اوضاعی پیش بیاد. فکر می‌کرد تو دوست داری مستقل بشی و اون هم شرایطش رو برات فراهم کرده بود. فکر می‌کرد باید خوشحال باشی، که حالا می‌تونی به تنهایی برای زندگیت تصمیم بگیری.

شنیدن هر یک از جملاتی که به نقل قول از باربد گفته شد، ذره ذره مرا آشفته‌تر کرده؛ تا جایی که با پایان آخرین جمله، چیزی به انفجارم نمانده بود. هنوز بعد از این همه اتفاق و بلاهایی که به واسطه تصمیم‌گیری‌های یک جانبه‌اش، به روزم آمده بود درس عبرت نگرفته و باز هم در موضع خود پافشاری می‌کرد. دیگر نتوانستم خوددار بوده و حرف‌های ناگفته‌ای که در طی زندگی کوتاهم با او داشتم، چون سیل به سوی‌شان روان شد.

تمام خشم و عصبانیتم را در صدایم ریخته و بی‌پروا فوران کردم:

_ باربد طی مدتی که با هم زیر یه سقف زندگی می‌کردیم، چه گلی به سر من زد که با وقاحت دوباره پیشنهاد داده برم پیشش؟ کم از دستش کشیدم؟ کم خون به دلم کرد؟ هر چی گفتم، هر چی خواستم، فقط خواسته و نظر خودش اجرا می‌کرد. هیچ کدوم از اعتراض‌ها و مخالفت‌های من براش اهمیت نداشت.

اغلب که خونه نبود، مواقعی هم که بود خودش با یه کاری سرگرم می‌کرد و اصلاً انگار نه انگار که من هم آدمم و دارم تو این خونه زندگی می‌کنم.

یک کلمه نمی‌پرسید، این مدت نبودم چی کار کردی؟ کجا رفتی؟ خودم هم که نپرسیده براش حرف می‌زدم، یه گوشش در میشد و اون یکی دروازه. آخرش می‌پرسید، ها؟ با من بودی؟ مثل اینکه دارم با دیوار حرف می‌زنم. حالا مسائل خصوصی زندگی بماند که چه‌ها با من کرد و چه به روزم آورد، با بی‌محل‌ها و سوء استفاده‌هایی که کرد. واقعاً با چه رویی دوباره پیغام فرستاده؟

رو به بابا نادر کرده و با همان خشم ادامه دادم:

_ آقای کی‌مرام با همه احترامی که برای شما و پوران خانم قائل هستم، اما با شرمندگی باید بگم شما به قدری تو زندگی دست باربد باز گذاشتید و جلوی رفتارهای زشت و ناپسندش نگرفتید، که به خودش اجازه می‌داد هر جوری که دلش می‌خواد با من رفتار کنه. هر اعتراضی هم که می‌کردم، منت خونه و زندگی و امکاناتی رو که در اختیارم گذاشته، به سرم می‌داشت و می‌گفت برو خدا رو شکر کن، هر چی لازم داری برات فراهم می‌کنم.

کمبردهای عاطفی و احساسیش رو می‌خواست، با پول و ماشین و مادیات جبران کنه. نبودن هاش می‌خواست با آزادی‌هایی که در اختیارم گذاشته جبران کنه. من همسر نداشتم، برای من فقط حکم عابر بانک داشت؛ که پول نیازمندی‌هام برام واریز می‌کرد و در ازاش به اندازه نیازش ازم استفاده می‌کرد.

از انسانیت و عشق و احساس بویی نبرده بود. همش به خودم می‌گفتم چی براش کم گذاشتم، که اینطور با من برخورد می‌کنه؟ همون زمان‌های کوتاهی که خونه بود، تا جایی که می‌تونستم به میلش رفتار می‌کردم و خواسته‌هاش برآورده می‌کردم. اما تأثیرش کوتاه مدت بود و وقتی به خواسته‌ش می‌رسید (با دست اتاق مهمان را نشان دادم) می‌رفت و به تنهایی تو اون اتاق می‌خوابید. شب‌هایی که تو اتاق خواب مشترکمون، کنار هم به صبح رسونده باشیم، به تعداد انگشتام هم نمی‌رسه.

اینبار هر دو را مخاطب قرار داده و ادامه دادم:

حالا با چه رویی ازم توقع داره باز هم برم پیشش؟ که چی بشه؟ چی کار می‌خواد برام انجام بده؟ می‌تونه اون گذشته لعنتی رو از ذهنم پاک کنه؟ نگاه به ظاهر من نکنید، من هنوز هم آرامش و سلامتی بدست نیاوردم. هنوز هم دارم از قرص‌های ضد افسردگی و آرام‌بخش استفاده می‌کنم. هنوز نمی‌تونم خواب راحت و آرومی داشته باشم. دو سال از زندگی هدر رفت، برای اینکه با خودخواهی فقط به فکر رسیدن به آرزوهای دور و دراز خودش بود. از من مثل نردبونی برای دست پیدا کردن به آمالش استفاده کرد و وقتی به نقطه مورد نظرش رسید، به راحتی من کنار گذاشت و برایش مهم نبود چی به سرم میاد؟ حتی اون بارداری ناخواسته در اثر مستی و ناهوشیاریش بوجود اومد. دیگه چی از جونم می‌خواد؟ دیگه چطور انتظار داره همه این مصیبت‌ها رو فراموش کنم و باز هم....

همانطور می‌خواستیم به سخنرانی بلند بالا و بی‌پایانم ادامه دهم، اما محمدعطا با لیوانی آب و یک عدد قرص جلوی رویم قرار گرفت و مانع ادامه صحبت‌ها شد. وقتی از فرو دادن قرص اطمینان پیدا کرد، رو به آنها کرده و گفت:

_ همونطور که در جریان هستید، درمان رعنا از اول زیر نظر من انجام شده و هنوز ادامه داره. اگه با من مشورت کرده بودید، شما رو در جریان می‌ذاشتم که نباید چنین پیشنهادی رو طرح می‌کردید. مشکلات روحی که طی زندگی کوتاه مدت با پسر شما برایش بوجود اومده، اون به شدت آسیب پذیر کرده و همونطور که می‌بینید هنوز بهبودی کامل رو به دست نیاورده. رعنا نه تنها با پسر شما، بلکه با هر شخص دیگه‌ای هم که بخواد زندگی مشترک جدیدی رو شروع کنه، بایستی شرایط روحیش در نظر گرفته بشه.

آقای کی‌مرام از جا برخاسته و با ناراحتی و ندامت گفت:

_ من واقعاً متأسفم، که پسر من باعث بوجود اومدن چنین مسائلی شده.

به پوران خانم اشاره کرد، برای رفتن آماده شود و رو به من ادامه داد:

_ من جداً تا این حد هم نمی‌دونستم، زندگی تون با مشکل مواجه بوده. از طرف خودم قول میدم، نه دیگه ما مزاحمت میشیم و نه اجازه میدم باربدر در دسری برات ایجاد کنه. هر زمان هر کمکی نیاز داشتی، می‌تونم روی من حساب کنی و از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم.

تمام حرفات هم قبول دارم، که ما به خاطر نگرانی داشتن باربدر تو ایران، بیش از اندازه آزادش گذاشتیم و آخر هم کار خودش کرد. گرچه می‌دونم عذرخواهی ما دردی ازت دوا نمی‌کنه، اما امیدوارم بابت قصور و کوتاهی‌مون ما رو ببخشی. آرزو می‌کنم از این به بعد بتونی بدون دخالت خانواده ما به آسایش و آرامش برسی و تو زندگی موفق بشی.

پوران خانم در حالیکه بی صدا اشک می ریخت با ناراحتی گفت:

__ من هیچ بدی ازت ندیدم، برام مثل دختر نداشته‌م بودی. می‌دونم که دیگه دلت نمی‌خواد ما رو ببینی، اما همونطور که نادر گفت همیشه می‌تونی رو کمک ما حساب کنی. واقعاً از باربد ناامید شدم، باورم نمیشه که حتی بارداریت هم ناخواسته بوده. وقتی بهش گفتم بچت سقط شده، اصلاً ناراحت نبود و گفت همون بهتر که از بین رفت. من به جای اون ازت معذرت می‌خوام، ما رو ببخش عزیزم.

با وجود لحن پشیمان و عذرخواهانه‌شان نمی‌توانستم، برخورد تندی با آنها داشته و تلافی رفتار ناشایست باربد را سر پدر و مادرش خالی کنم. در واقع به نظر می‌رسید، آنها هم از پسرشان دلگیر بوده و سعی در اصلاح اوضاع داشتند، اما دیر بود برای جبران گذشته، دیر به فکر بازسازی خرابی‌ها افتادند.

تنها به یک خداحافظی ساده اکتفا کرده و حتی نتوانستم تا دم در بدرقه‌شان کنم. محمدعطا همراه‌شان شد و جلوی در چند کلمه‌ای با هم صحبت کرده و در را بست. سرم را به پشتی مبل تکیه داده و چشمانم را بسته بودم.

از صدای سایش پارچه شلوارش به هم متوجه شدم، نزدیک شده و روبرویم ایستاده. اما علاقه‌ای به باز کردن چشمانم نداشتم. او هم بدون حرفی شاید مشغول بررسی حال و اوضاعم بود. وقتی حرکتی از جانبش نشد، پلک گشودم که بلافاصله نگاهش را زیر انداخت. اینطور حس کردم، از بسته بودن چشمانم استفاده کرده و قیافه‌ام را موشکافانه زیر نظر گرفته بود. کمی دستپاچه شده و سرگردان سرش را به اطراف چرخاند. انگار که دنبال چیزی می‌گشت.

بالاخره تصمیم خود را گرفته و گفت:

__ خب دیگه بهتر برم، حسابی دیر شد. به کتاب روی میز اشاره کرده و ادامه داد:

__ این یه هفته تا پایان تعطیلات یه کم وقتم آزادتر. هر موقع خواستی میام، اشکالاتت برطرف کنی.

از حرص خوردن زیاد و بلند حرف زدن، کمی صدایم گرفته و خوردن قرص هم باعث شده بود، کمی شل و بی‌حال شوم. با حالتی خمار و صدایی آرام گفتم:

__ من که همیشه خونه هستم، برام فرقی نداره.

گویا حالت حرف زدنم حالش را دگرگون کرده بود، که فوراً به سمت در رفته و بدون نگاه کردن به من گفت:

از قنوت تا غنا

__ باشه، پس بعد از تموم شدن کارم زنگ میزنم، اگه خواب نبودى میام برای رفع اشکال.

با یک خداحافظی کوتاه بدون نگاه کردن به من خارج شده و در را پشت سرش بست.

آن روز و روز بعد هر چه منتظر شدم، خبری از محمدعطا نشد. نگران شده و با بی بی تماس گرفتم، که او هم اظهار بی اطلاعی کرد.

گفت جدیداً به او هم مثل سابق سر نمیزند. ولی قول داد به محمدعطا بگويد منتظر تماسش هستم. خودم شماره اش را نداشتم و نمی دانستم چه موقعی می توانم با او تماس بگیرم، که مزاحم کارش نباشم.

ظاهراً بی بی پیغامم را رسانده بود، که حوالی ساعت پنج تماس گرفت و گفت حدود یک ساعت دیگر کارش تمام شده و به خانه ام خواهد آمد. مشغول درست کردن کوکوی مرغ بودم. کمی هم سالاد آماده کردم، تا اگر پذیرفت برای شام همراهی ام کند. غذایی آماده شده بود که او هم از راه رسید. وقتی وارد خانه شد، بو کشید و گفت:

__ چه بوی خوبی میاد، چی درست کردی؟

__ کوکو مرغ.

__ مامان من زیاد اهل درست کردن غذاهای متنوع نیست. یعنی بیشتر طبق سلیقه پدرم غذا درست می کنه. مردای قدیمی هم که همش برنج و خورش دوست دارن.

__ اتفاقاً من غذاهای نونی رو ترجیح میدم. پس بفرمایید تا داغه شام بخوریم.

__ نه، مزاحم نمیشم. فقط به خاطر اینکه گفتم، تو یه سری مطالب به مشکل برخوردی، اومدم برای توضیح دادن.

__ دیر نمیشه، دیگه عجله که نداری! اگر هم فکر می کنی خانوادهت نگران دیر برگشتنت میشن، بهشون خبر بده اینجا هستی.

__ نه، معمولاً ساعت کار من منظم نیست. بسته به تعداد مریض ها و مراجعین متغیر. برای همین اونا عادت دارن به دیر برگشتنم.

به طرف آشپزخانه رفته و گفتم:

__ خب پس دیگه بهانه ای نیست، بفرمایید!

از قنوت تا غنا

کف دو دستش را بالا آورده و نشانم داد.

_ با اجازه برم دستام بشورم.

_ سرویس ته راهرو سمت چپ.

وسایل را از قبل آماده گذاشته بودم، کوکو را هم کشیده و با جعفری و ترب قرمز که شکل گل در آورده بودم، تزیین کردم. با ورود به آشپزخانه مکثی کرده و روی سفره و تزییناتش نگاهی گرداندم. سرش را بالا آورد و نگاهش معطوف موهای بافته شده‌ام قرار گرفت، که اینبار از دو طرف بافته و روی سینه‌ام قرار گرفته بود.

به نظرم رسید با دیدن موهایم تنفسش تندتر شده و قفسه سینه‌اش با شدت بیشتری بالا و پایین می‌شد. برای همین آنها را پشتم انداخته و تعارف کردم بنشینند. تا پایان غذا سرش را بالا نیاورد و هر سؤالی پرسیدم، مختصر و کوتاه جواب داد. حتی به اندازه کافی غذا هم نخورد. چون تنها یک برش کوچک با کمی سالاد درون بشقابش گذاشته و خیلی زود کنار کشید.

_ خیلی خوشمزه بود، تشکر. اگه امکانش هست کتاب بیارید، تا توضیح بدم.

متعجب از رفتارش بدون جمع کردن میز کتاب را آورده و روی میز پذیرایی قرار دادم. خم شده و از روی کتاب مشغول نشان دادن مطالب مورد نظر بودم. ولی هر بار بافت موهایم جلو می‌آمد و من آنها را به عقب پرت می‌کردم.

تمام مدت توضیح دادن، نگاهش از موهایم کنده نمیشد و چنان پرت و پلا توضیح داد، که حتی یک کلمه هم از حرف‌هایش را نفهمیدم. مدام عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و برافروخته شده بود.

میان توضیحاتش ناگهان از جا برخاسته و گفت:

_ هفته دیگه کلاس شروع میشه. من با مسئولین دانشگاه هماهنگ می‌کنم، اجازه بدن به عنوان مستمع آزاد تو بعضی کلاس‌ها حضور داشته باشی، تا بتونی رفع اشکال کنی. فکر کنم اینطوری بهتر باشه. با اجازه، شب بخیر. بابت شام هم ممنون.

حتی اجازه نداد جواب هیچیک از حرف‌هایش را بدهم. مانند تیری که از کمان رها شده، به سمت در رفته و با عجله کفش به پا کرده و خارج شد. من با دهانی باز مانده، خیره به دری که محکم پشت سرش بسته شد مانده بودم. از چه چیز فرار کرد؟ کدام رفتار من او را برافروخته بود؟

از قنوت تا غنا

از روزی که مادرش گفته بود او هم مانند پدرش بسیار مقید است، سعی کردم لباس‌های آزاد و پوشیده تن کرده و هیچ آرایشی نداشته باشم. حتی موهایم را به عمد ساده میبافتم. نمی‌دانستم دیگر چگونه باید در برابرش حاضر شوم.

بعد از آن روز دیگر او را ندیدم، تا روز سیزده بدر که همراه مامان و بابا از صبح زود به خانه بی‌بی رفتیم. آقامحمود مشغول آماده کردن گوشت برای کباب بود و طیبه خانم هم در تدارک وسایل آش رشته. بابا و مامان همراه خود مقداری آجیل و تنقلات جورواجور آورده بودند. روز خوبی را در کنار هم گذارندیم. نزدیک عصر محمدعطا پیشنهاد داد، با هم بیرون رفته و کمی در پارک قدم بزنیم.

مردد جواب دادم:

_ نمی‌خوام باعث زحمت بشم.

_ زحمتی نیست. چند تا از دوستانم دور هم جمع شدن، از من خواستن همراه‌شون برم. گفتم مهمون داریم. اونا هم گفتن خب مهمونت با خودت بیار. حالا اگه مایل هستی میریم پیش‌شون، اگه نمی‌خوای فقط میریم یه کم قدم می‌زنیم. نگاهی به بقیه کرده تا عکس‌العمل‌شان را ببینم.

در واقع از حضور بزرگترها خجالت می‌کشیدم، که دو نفری بیرون برویم. اما بی‌بی با تکان سر و لبخند به من فهماند، که بهتر است قبول کنم. طیبه خانم هم لبخندش نشان از رضایت داشت. بابا و آقامحمود مشغول صحبت بوده و توجهی به ما نداشتند.

مامان گفت:

_ دیر نکنی! باید زودتر برگردیم، راه شلوغ دیر می‌رسیم.

محمدعطا به جای من جواب داد:

_ اگه اشکال نداره، رعناخانم اینجا بمونه. چون از فردا دانشگاه‌ها باز میشه، می‌خواستم با هم بریم که برای شرکت تو کلاس‌ها صحبت کنم.

با نارضایتی گفتم:

_ آخه لباس مناسب همراهم نیست.

قبل رفتن میریم آپارتمان لباست عوض کن، ولی بعید می‌دونم روزای اول کلاسی تشکیل بشه. فقط برای معرفی خواستم با هم بریم. حالا اگه مایلی آماده شو بریم.

به طرف اتاق رفته و بعد از آرایشی مختصر، از مامان و بابا خداحافظی کرده و سوار ماشین شدیم.

وقتی از کوچه خارج شده و وارد خیابان اصلی شدیم، گفت:

اون روز به آقا و خانم کی مرام گفتم، تو مسائل خصوصی زندگی مشکلاتی داشتید. من بارها درباره‌اش ازت سؤال کردم و تو هر بار کوچکترین توضیحی ندادی. حتی بهت پیشنهاد دادم، اگه برات سخت با من در این مورد حرف بزنی، با یکی از خانمای همکار مشورت کنی. من حس می‌کردم که یه مشکلی هست، اما نمی‌خواستم به زور وادارت کنم چیزی بگی. دلیلش چی بوده که نخواستی مطرح بشه؟ انتظار نداشتم این موضوع را پیش بکشد و هر بار به نحوی از بیان آن روزهای تلخ شانه خالی می‌کردم. سرم پایین بود و بند کیفم را در دست می‌فشردم.

نمی‌خواهی چیزی بگی؟

برام سخت در موردش حرف بزنم. دلم نمی‌خواد یادم بیاد. دلم نمی‌خواد اون روزا رو مرور کنم.

خب بالاخره باید حل بشه، باید مشکلاتت یکی یکی بر طرف بشه.

من که قصد ازدواج ندارم، پس حل نشدنش مشکلی برام ایجاد نمی‌کنه.

به هر حال تو ذهنت خواه ناخواه اونها رو مرور می‌کنی و اذیت میشی. چرا ازشون فرار می‌کنی یا می‌خواهی کتمان کنی؟ حل کردن هر کدام از این مسائل آزار دهنده، به آرامش کمک می‌کنه. تا به امروز که پیشرفت خوبی داشتی. بعد هم از آینده که خبر نداری چی ممکنه پیش بیاد.

یادآوریش هم ناراحت می‌کنه. فعلاً ترجیح میدم کمتر به اون روزا فکر کنم.

باشه، بیشتر از این اصرار نمی‌کنم. بذار هر موقع خودت آمادگی داشته‌ای. ولی انکار چیزهایی که باعث آزارت میشه، فقط اون‌ها رو به پستوی مغزت می‌فرسته و دوباره با یه تلنگر بروز پیدا می‌کنه. ولی وقتی باهاش مواجه بشی و حلش کنی، سبک میشی.

پاسخی برای حرف‌هایش نداشتم، در حال حاضر کمی زندگیم ثبات پیدا کرده و هدفی برای خود مشخص کرده بودم، نمی‌خواستم دوباره دچار تزلزل شده و باز هم خود را درگیر گذشته تلخم کنم.

از قنوت تا غنا

همانطور در فکرم با خود کلنجار می‌رفتم، که گفت:

_ پیاده نمیشی؟

به اطراف نگاه کرده و دیدم کنار پارک توقف کرده و من چنان غرق خود بودم، که متوجه نشدم کی رسیدیم. کمر بندم را باز کرده و پیاده شدم. قفل ایمنی را زده و با موبایل شماره‌ای گرفت. پس از برقراری تماس گفت:

_ سلام عرفان جان! ما رسیدیم جلوی ورودی پارک، شما کدوم سمت هستید؟

_ آها باشه، الان میایم.

باخته بچه پرویی گفته و قطع کرد. با دست جهتی را نشان داد و گفت:

_ از این طرف بریم.

انتظار داشتم دوستانش مانند خودش ظاهری مذهبی داشته باشند، اما به غیر از یکی دو نفر بقیه معمولی و ساده بودند. برخوردی خیلی صمیمانه و دوستانه داشته، طوری که بین‌شان احساس معذب بودن نمی‌کردم.

اینطور متوجه شدم بیشترشان با هم همکار بوده و تنها نوع تخصص‌شان متفاوت است. در بین‌شان خانمی چادری بود، که از نگاه‌های خیره‌اش به من و محمدعطا احساس کردم، شاید ظاهر ناپسندی دارم. اما خوب که به پوشش بقیه نگاه کردم، چیز ناشایستی در خود نیافتم، که خیلی متضاد با بقیه باشد.

دوستش عرفان یکی یکی همه را معرفی کرده و خانمی که کنارش نشسته بود را با عنوان نامزد عزیزم معرفی کرد، که همه را به خنده انداخت. خانم چادری که صارمی معرفی شده بود گفت:

_ شما از همکاران جدید هستید؟

نگاهی به محمدعطا کرده و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. محمدعطا متوجه تعللم شده و گفت:

_ نخیر، ایشون از اقوام دور ما هستن.

عرفان همانطور که دستش دور شانه نامزدش بود، با خنده گفت:

_ دقیقاً مشخص کن چقدر دور؟

_ خب دقیق بخوام بگم، بی‌بی‌گلاب عمه پدر رعنا خانم هستن.

_ همسر عرفان گفت:

_ از آشناییت خوشبختیم رعنا جان. من هم بهشته هستم. عرفان همه رو معرفی کرد غیر از خانمش. بعد پشت چشمی برایش نازک کرد. عرفان او را بیشتر به خود فشرد و گفت:

_ من که اول از همه گفتم نامزد عزیزم.

عرفان کنار گوشش چیزی گفت و بهشته مشتی آرام به سینه‌اش زد. بقیه حرف‌هایشان را زمزمه‌وار ادامه داده و می‌خندیدند. خانم صارمی که درست روبروی ما نشسته بود، باز هم مرا مخاطب قرار داده و گفت:

_ اولین باره می‌بینم آقای دکتر با یه خانم همراه شده. فکر نمی‌کردم هیچوقت خانمی نظر ایشون جلب کنه.

کاملاً مشخص بود حرف‌هایش غرض‌ورزانه است، اما نمی‌فهمیدم چه مشکلی با من دارد، که اینطور خصمانه برخورد می‌کند. محمدعطا اخم کرده و جدی پاسخ داد:

_ ایشون امروز مهمان مون بودن و لطف کردن همراهیم پذیرفتن.

جمع گرم و صمیمانه‌شان نشان میداد، مدت زیادی از آشنایی‌شان می‌گذرد. بهشته بیش از بقیه مرا به حرف گرفته، با شوخی و خنده سعی داشت، احساس غریبی نکنم. اما خانم صارمی تا آخر همچنان بانارضایتی نگاهم کرده و از حضورم ناراحت به نظر می‌رسید.

در راه بازگشت پرسیدم:

_ همتون همکار هستید؟ انگار خیلی وقتِ همدیگه رو می‌شناسید.

_ با عرفان و خانمش هم دوره بودیم. خانم صارمی هم تو درمانگاه با ما همکاری دارن. مشغول گذروندن دوره دکتراست. بقیه هم تو بیمارستان مشغولن.

_ جمع جالبی بودن. راستش اول انتظار داشتیم، با یه تعداد آقای ریشو و خانم چادری مواجه بشم. ولی بعد دیدم هر کدوم یه مدل هستید، ولی خیلی خودمونی با هم برخورد می‌کنید.

از حرفم خنده‌اش گرفت و گفت:

_ ما کاری به عقاید همدیگه نداریم. هیچ کدوم هم دنبال تفریحات غیر معمول نیستیم، همین باعث بوجود اومدن صمیمیت بینمون شده.

_ فکر کنم فقط خانم صارمی با بقیه ناهماهنگ باشه.

خنده پر صدایی کرده و گفت:

_ چطور؟ چیز خاصی بهت گفت؟

_ نه، فقط یه طوری نگام می کرد انگار حقش خوردم.

_ اهمیت نده. معلوم نیست به همکاریش ادامه بده یا نه. فعلاً تا پایان دوره دکتراش اینجاست.

_ من که قرار نیست دیگه بر خوردی باهاش داشته باشم. برام فرقی نداره چی کار می خواد بکنه؟

_ مگه تصمیم نگرفتی، تو رشته مرتبط با کار ما درس بخونی؟ احتمالش هست در آینده همکاری بشیم.

_ او! حالا کو تا اون موقع؟ تا من درس تموم بشه، هزار اتفاق میفته. برای یه سال آینده هم بتونم برنامه ریزی کنم هنر کردم.

_ برای اینکه بتونی موفق بشی، یه برنامه ریزی کوتاه مدت داشته باش و یه بلند مدت. اینطوری راحت تر به اهدافی که مد نظرت هست میرسی.

_ شما خیلی دقیق و حساب شده جلو میری. من تا این حد هم توانایی ندارم.

_ از یه دانشجویی که از رشته ریاضی وارد دانشگاه شده، این حرف بعیده. ریاضی که بیشتر با نظم و قوانین تعریف شده سر و کار داره.

_ درست، این حرف برای کسی صدق می کنه، که با علاقه پا تو این رشته گذاشته باشه. نه منی که فقط برای جلب رضایت پدر و مادرم این رشته رو انتخاب کردم.

_ هنوز دیر نشده، از این به بعد بر اساس علائق و استعدادهای خودت پیش برو. راستی تا یادم نرفته بگم، خانم عرفان تو زمینه روابط خانوادگی و زناشویی تخصص گرفته و مشاوره میده. هر موقع آمادگیش داشتی، بگو برات وقت می گیرم باهاش صحبت کنی.

از قنوت تا غنا

_ ممنونم، اتفاقاً راحت تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. خیلی برخوردش برام دلنشین بود.

_ خوبه، خدا رو شکر.

_ با هم ازدواج کردن یا نامزدن؟

_ عقد کردن، خانواده خانمش اصرار دارن زودتر برن سر خونه و زندگی شون. اما عرفان میگه اینطوری مزهش بیشتر.

البته دنبالش که زودتر خونه‌ای تهیه کنه، ولی با همین حرفا سر به سر خانمش می‌ذاره.

_ آخه تعجب کردم، بهشته گفت خانمش هستم ولی شوهرش گفت نامزدم. زوج خوبی به نظر میان.

_ آره، چون از دوره دانشجویی به هم علاقمند شدن.

وقتی به خانه رسیدیم، مامان و بابا رفته و سهم آش ما دو نفر را کنار گذاشته بودند. بعد از خوردنش، محمدعطا

خداحافظی کرده و به خانه خودشان رفت. بی‌بی با خنده گفت:

_ از وقتی که رفتی آپارتمان خودت، انگار گم کرده داره. هر دفعه میاد اینجا همش سرش می‌چرخه، فکر می‌کنه

شاید از یه گوشه بیای بیرون. بعد کلافه میشه و میره.

_ بالاخره باید یه روز می‌رفتم. خودش گفته بود به شما عادت نکنم، حالا....

_ بعضی عادت کردن‌ها دست خود آدم نیست.

متوجه شدم منظور بی‌بی چیست، اما ترجیح دادم خودم را به نفهمیدن بزنم و حرف را عوض کردم.

_ بی‌بی بیاید چند روزی بریم خونه من.

_ نه، قربونت. تو خونه خودم راحت ترم. تو آپارتمان دلم می‌گیره، انگار تو قفس زندگی می‌کنم.

_ حق دارید، من هم وقتی میام اینجا کلی حالم عوض میشه. خیلی دلم می‌خواست می‌تونستم تو همچین خونه‌ای

زندگی کنم.

_ هر موقع دوست داشتی بیا. قدمت روی چشم.

_ خدا چشمتون سلامت نگه داره. راستی بی‌بی! چی شد، اسم شما رو گذاشتن گلاب؟

از قنوت تا غنا
بی‌بی با لبخند گفت:

__ من هم یه بار همینطوری از بابام خدا بیامرز پرسیدم. گفت وقتی بغلت کردم تو گوشت اذان بگم، حس کردم بوی گلاب میدی. همون لحظه تصمیم گرفتم، این اسم روت بذارم.

__ بی‌بی! بچه‌دار شدن حس قشنگی! مگه نه؟

بی‌بی دستش را روی دستم گذاشته و با مهربانی به چشمانم نگاه کرد.

__ معلوم که قشنگ. تو هم یه روزی بچته تو بغلت می‌گیری و این حس قشنگ تجربه می‌کنی.

__ اگه اون اتفاق نمی‌افتاد، الان بچهم نزدیک یه سالش بود. کمی مکث کرده و با سری زیر افتاده و ناراحت ادامه دادم.

__ با این حال و روزی که من دارم، نمی‌تونم دوباره به کسی روی خوش نشون بدم. می‌ترسم از اعتماد کردن دوباره.

__ حق داری که بترسی، اما فرصت دوباره رو از خودت نگیر. حالا کلی تجربه به دست آوردی. اینطوری فکر کن که این اتفاق باعث شد، از اون بی‌تجربگی و خامی در بیای و رشد کنی. تویی که همیشه منتظر بودی، تا دیگران برای زندگیت تصمیم بگیرن؛ الان به تنهایی داری زندگیت اداره می‌کنی و راهت انتخاب کردی. درست که سختی‌های زیادی رو پشت سر گذاشتی، اما از اون وابستگی در اومدی و به خودت متکی شدی. همیشه سعی کن از مشکلاتی که تو زندگیت پیش میاد، درس بگیری و تجربه‌هات برای ادامه راهت استفاده کنی.

دست بی‌بی را که روی دستم بود، به گرمی فشردم و با لبخند گفتم:

__ چقدر خوب که شما رو دارم. همه چیز با دید مثبت می‌بینید. ممنونم.

روز بعد همراه محمدعطا به دانشگاه رفته و برنامه چند کلاس را در اختیارم قرار دادند؛ که تا پایان ترم چند جلسه‌ای در آنها شرکت کرده و برای آزمون خود را آماده کنم. یکی از کلاس‌ها هم زیر نظر خود محمدعطا اداره میشد.

از هفته دوم بعد از تعطیلات در کلاس‌ها شرکت کردم و اولین کلاس را با خودش داشتم. صبح دنبالم آمده بود و با هم وارد کلاس شدیم. همان ردیف اول کنار دختری محجبه، که خود را عاطفه معرفی کرد نشستیم. بعد از تمام شدن کلاس دعوت کرد، با هم به کافی شاپ برویم. چون کار خاصی نداشتم دعوتش را پذیرفتم. دختر خونگرمی بود و شروع کرد به تعریف:

از قنوت تا غنا

_ من و داییم با هم تو این دانشگاه درس می‌خونیم. رشته‌هامون یکی، ولی چون اون دو سال از من بزرگتره، ترم آخر داره می‌گذرونه.

_ چه با مزه! داییت فقط دو سال از تو بزرگتره؟

_ آره، آخه مادر بزرگم اعتقاد داره، بچه زیاد نعمت و برکت بیشتری به خونه میاره. من شیش تا دایی دارم و دو تا خاله.

_ ماشاءالله چه خانواده پر جمعیتی.

از آن روز دوستی من و عاطفه شکل گرفته و در بسیاری از موضوعات کمک‌حالم بود. عاطفه دختر باوقار و خونگرمی بود، که در مورد زندگی خصوصی‌ام کنجکاوی نمی‌کرد و همین مسئله باعث ادامه این ارتباط و دوستی بیشتر ما شد.

تقریباً بیشتر روزهای هفته وقتم پر شده بود. کلاس‌های تقویتی دیگری هم شرکت کرده بودم، تا بتوانم به خوبی از پس آزمون بر بیایم. می‌خواستم چند جلسه‌ای هم در کلاس رانندگی ثبت نام کنم، برای تمرین و یادآوری. یک روز که محمدعطا به دنبالم آمده بود، تا با هم به دانشگاه برویم، این موضوع را مطرح کردم، اما گفت:

_ نیازی به این کار نیست، هر موقع فرصت داشتم میام با هم بریم جاهای خلوت یه کم تمرین کن؛ تو که رانندگی بلدی.

_ آخه درست نیست مزاحم شما بشم. بابت همین کلاسای دانشگاه، به اندازه کافی زحمت دادم.

_ من فقط معرفیت کردم، بقیه کارها بعهده خودت بوده.

_ با یکی از بچه‌ها دوست شدم، تا حالا خیلی راهنماییم کرده. آخه یه دایی داره، تو همین رشته درس می‌خونه. گفت هر کمکی لازم داشتی انجام میده.

با شنیدن حرف‌هایم اخم کرده و با لحن خشکی گفت:

_ مگه کمک‌های من کفایت نمی‌کنه؟ چه لزومی داره سراغ غریبه‌ها بری؟

شانه‌ای بالا انداخته و بی‌تفاوت جواب دادم:

_ فعلاً که نیازی نبود. فقط راهنماییم کرد، چه مباحثی رو بیشتر روش وقت بذارم.

از قنوت تا غنا

_ وقتی کلاست اینجا تموم میشه، یه راست نمیری خونه!؟

_ بعضی وقتا عاطفه فرصت داشته باشه، با هم میریم کافی شاپ. یه دفعه هم یه کتابی لازم داشت، با هم رفتیم کتابفروشی.

_ چقدر نسبت بهشون شناخت داری، که اونا رو سوار ماشینت می کنی؟

کمی از مؤاخذه‌اش ناراحت شده و به آرامی پاسخ دادم:

_ با ماشین نرفتم. همین کتابفروشی نزدیک دانشگاه رفتیم. کافی شاپ هم که روبروی دانشگاه‌س. تازه داییش همراهمون نبود، فقط یه بار در حد سلام و علیک دیدمش و برام توضیح داد، روی چه درس‌هایی بیشتر وقت بذارم. در هر صورت بهتر با آدمایی که شناخت زیادی نسبت بهشون نداری، زود صمیمی نشی. چند وقت دیگه کلاسات تموم میشه و معلوم نیست دوباره باهاشون برخوردی داشته باشی. به این راحتی به هر کسی اعتماد نکن. اشتباهات گذشته باید بهت یاد داده باشه، ظاهر و باطن آدمها ممکنه یکی نباشه.

گرچه از نصایحش دلخور شده بودم، اما از طرفی توجهش به روابطم مرا دلگرم می کرد، که کسی حواسش به من هست. چیزی که همیشه آرزویش را داشتیم، ولی هیچیک از اطرافیانم به اندازه لازم و کافی به این نیازم رسیدگی نمی کردند.

آخرین روزی که در کلاس‌های دانشگاه شرکت کردم، کمی بیشتر از همیشه صحبت‌هایمان با عاطفه به طول انجامید، بعد از پایان کلاس وقتی دیدم از جایش تکان نمی خورد، با تعجب گفتم:

_ نمی‌خوای بری؟

_ نه، باید منتظر بمونم، داییم هم کلاش تموم بشه با هم بریم.

_ می‌خوای من برسونمت.

_ نه تو برو، ممنون.

_ اینطوری که حوصله‌ت سر میره. پس بیا یواش یواش بریم تو محوطه، اونجا منتظرش بمون.

از قنوت تا غنا

نگاهم به عاطفه و در حال گوش دادن به حرف‌هایش بودم. داشتم به ماجرای با مزه‌ای که تعریف کرده بود می‌خندیدم، که ناگهان صدایی آشنا از پشت گفت:

_ اونقدرام که فکر می‌کردم حالت خراب نیست.

متعجب از آنکه چرا اینجا حضور داشت و درست لحظه‌ای که می‌خندیدم غافلگیرم کرده، خیلی ناگهانی به سمتش چرخیدم. طوری که پایم پیچ خورده و نزدیک بود سقوط کنم. دستش را پیش آورد نگهم دارد، ولی با عصبانیت خود را عقب کشیده و به آغوش عاطفه پرتاب شدم.

بیچاره هل کرده و نمی‌دانست چه کند. در حالیکه از این غافلگیری دست و پایم می‌لرزید، به سختی خود را جمع و جور کرده و سعی کردم به خود مسلط شوم. اما قیافه حق به جانب و ژست طلبکارانه‌اش بیش از اندازه مرا به خشم آورده بود.

_ هه! نکنه انتظار داشتی بعد غیب شدنت، تا آخر عمرم زانوی غم بغل بگیرم؟

_ نه، ولی خوب تونستی با مظلوم نمایی، همه رو علیه من بشورونی. با حرف‌هایش خشم نهفته درونم فوران کرده و فریاد زدم:

_ مظلوم نمایی.... مظلوم.. نمایی.. خجالت نمی‌کشی این حرف میزنی؟ تو اصلاً می‌فهمی چه به روز من آوردی؟ تو اصلاً آدمی؟ تو حتی به پدر و مادرت هم رحم نکردی و سرشون کلاه گذاشتی. اونوقت به من میگی مظلوم نمایی کردم؟

از صدای فریاد و بگو مگوی ما عده‌ای جمع شده و شروع به متلک پرانی کردند. همینطور بی‌وقفه داد می‌زدم و هر چه عاطفه سعی داشت آرامم کند، موفق نمیشد. باربد هم با تمسخر و حرف‌های بی‌ربط بیش‌تر حرصم را در می‌آورد. ناگهان با صدای فریادی بلندتر از ما، همه ساکت شدند.

_ اینجا چه خبره؟ جمع شدید، معرکه گرفتید! مگه چاله میدونه هوار می‌کشید.

محمدعطا یکی یکی همه را متفرق کرده و تا چشمش به من افتاد، با اخم و نگرانی رو به من گفت:

_ رعنا چی شده؟ اینجا چرا وایستادی؟ مگه یه ساعت پیش کلاست تموم نشد؟

با مکث و من کردن خواستم جوابش را بدهم، که باز هم باربد با تمسخر گفت:

_ ها!!!! پس بگو چرا خانم خوش خوشان شون و می خندن؟ با دوست پسر جدیدشون میپرن.

محمدعطا نگذاشت حرفش به پایان برسد. چرخید و با پشت دست چنان به دهانش کوبید، که تعادلش را از دست داده و چند قدم عقب رفت. اما خود را محکم نگه داشت که زمین نخورد.

محمدعطا با خشم انگشت اشاره اش را تهدید گونه برایش تکان داده گفت:

_ این زدم تا حواست باشه، حرمت یه خانم محترم جلوی جمع حفظ کنی و تهمتی که لایق خودت به دیگران نسبت ندی.

بارب با پشت انگشت اشاره خون کنار لبش را پاک کرده و با پوزخند گفت:

_ نه، مثل اینکه جناب خیلی سینه چاک تشریف دارن، که اینطور جوش آوردن.

انتظار داشتم باز هم محمدعطا عصبانی شده و دعوایشان بالا بگیرد، اما در کمال خونسردی به او پشت کرده و با سر اشاره کرده و گفت: برو.

خودش تا دم ماشین همراهی ام کرد. دستانم به لرزه افتاده و نمی توانستم سوییچ را از کیفم در بیاورم. بالاخره بعد از یافتنش خواستم دزدگیر را زده و در ماشین را باز کنم که از دستم افتاد.

وقتی حال و روزم را چنین دید گفت:

_ بشین اونطرف خودم رانندگی می کنم.

به سستی قدم برداشته و سمت دیگر نشستم. کمی که گذشت دیدم مسیری می رود که برایم ناآشناست.

_ کجا میریم؟ من می خوام برم خونه.

سکوت کرده بود و جواب نمی داد. عصبانی شده و کمی صدایم را بالا بردم ولی سعی کردم لحنم محکم باشد.

_ بهت گفتم می خوام برم خونه، نمی شنوی.

نگاه کوتاهی به وضعیت آشفته ام کرده و با لحنی آرام ولی محکم جواب داد:

از قنوت تا غنا

_ وقتی بهت می‌گم هر مشکلی داری، باید حلش کلی و نذاری تو پستوی مغزت خاک بخوره، برای همچین روزایی که با دیدن دوباره‌ش، اینطور دست و پات گم نکنی و نتونی از خودت دفاع کنی.

_ اون ناغافل جلوم ظاهر شد.

_ انتظار داشتی از قبل بهت اطلاع بده، من دارم میام خودت آماده کن؟

_ مسخره نکن!

_ تو داری حرفای مسخره میزنی.

_ حالا کجا داری میری؟

_ جایی که خیلی وقت پیش باید میرفتی؟

به قدری اعصابم بهم ریخته بود، که حوصله کلکل کردن نداشتم. سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و با زانوهای بغل گرفته، چشم بستم. وقتی ماشین متوقف شده و ترمز دستی را کشید، گفت:

_ پیاده شو!

با نگاهی به تابلوی مرکزی که جلوی آن پارک کرده بود متوجه شدم، مرا به کلینیک محل کارش برده. همراه هم وارد شده و به من گفت روی صندلی منتظر بمانم. خودش به طرف منشی بخش رفته و مشغول صحبت شد.

وقتی صحبتش با منشی تمام شد، به طرفم برگشت چیزی بگوید، که همان لحظه خانم صارمی از اتاقی خارج شد. نگاهی به ما دو نفر که در فاصله‌ای نزدیک هم ایستاده بودیم، انداخت و با لبخندی به محمدعطا گفت:

_ سلام، کمکی از دستم برمیاد آقای دکتر؟

_ سلام، نه ممنون. با خانم ایران‌نژاد کار داشتیم.

_ فکر کنم ایشون سرشون شلوغ باشه. با دست به افراد منتظر در سالن اشاره کرده و ادامه داد:

_ امروز مراجعه کننده زیاد دارن، خوشحال میشم بتونم کاری براتون انجام بدم. در آخر نگاهی استفهامی به طرفم انداخت، گویی روی پیشانیم نوشته بود مشکلم چیست؟

محمدعطا دست به سینه جلوییش ایستاد و در حالیکه نگاهش جایی غیر از صورت او بود، خیلی بی تفاوت گفت:

_ نیازی نیست، شما بفرمایید به کارتون برسید.

خانم صارمی کمی این پا و آن پا کرده و بالاخره وقتی از فهمیدن ماجرا ناامید شد، به طرف منشی رفته و پس از کمی صحبت، وارد یکی از اتاق‌ها شد. بعد از حدود چهل دقیقه انتظار، توانستیم وارد اتاق خانم دکتر بهشته ایران‌نژاد شویم.

با خوشرویی از ما استقبال کرده و رو به محمدعطا گفت:

_ در خدمتم.

محمدعطا نام داروهایی را که مصرف می‌کردم و دوز آنها را به همراه مختصری از وضعیتم، البته با اصطلاحاتی که اغلب برایم ناآشنا بود، توضیح داده و خلاصه‌ای هم از ماجرای رویارویی با باربد شرح داد. در آخر با نگاه به من گفت:

_ فکر کنم از این به بعد بهتر باشه، زیر نظر شما درمانش رو ادامه بده؛ چون با من راحت نیست که همه چیز شرح بده.

از نگاه خیره و اینکه مستقیم به اکراهم از بیان جزئیات اشاره کرده بود، خجالت زده سر پایین انداختم و روی نگاه کردن به او را نداشتم.

_ باشه مشکلی نیست، هر جور رعنا جان راحتن. فقط امکانش هست پرونده‌شون رو هم در اختیارم بذارید.

محمدعطا حین خروج از اتاق گفت:

_ به منشی میگم ترتیبش بده.

بعد از بسته شدن در اتاق با لبخند گفت:

_ گوش میدم عزیزم، تعریف کن ببینم چه چیزایی رو به آقای دکتر حسامی نگفتی، که اینطور از دستت شاکیه؟

_ خب من بیشتر چیزا رو براشون توضیح دادم، فقط از روابط خصوصی مون فاکتور گرفتم. یکی اینکه روم نمیشد، واضح همه چیز توضیح بدم، دیگه اینکه فکر نمی‌کردم، لازم باشه همه چیز با جزئیات بگم. ولی امروز که باربد دیدم، منظورم شوهر سابقم، با حرفاش بهم ریختم و....

از قنوت تا غنا

نتوانستم به حرف زدنم ادامه داده و اشک راه گرفته و صدای لرزانم مانع شد. کمی به سکوت گذشت و وقتی توانستم تا حدی خود را کنترل کنم؛ همانطور که انگشتانم بند کیف را به بازی گرفته و آن را فشار میداد، با بغض و ناراحتی ادامه دادم:

_ تقریباً می‌تونم بگم روزهای خوبی که با هم داشتیم، انگشت شمار بوده. گاهی پیش می‌ومد، که من به این دلیل که می‌خواستم صمیمیت بیشتری بینمون بوجود بیاد، با میل پیش قدم میشدم.

اما اغلب به نحوی رفتار می‌کرد، که باعث میشد پشیمون بشم از کارم. حین رابطه خیلی از رفتاراش برام ناراحت کننده بود. طوری که انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کردن و بلافاصله دلزده میشدم از ادامه با هم بودنمون. اولین نزدیکی مون تقریباً می‌تونم بگم وحشتناک بود، چون مست کرده بود و متوجه رفتاراش نبود. باز هم اشک‌هایم راه گرفته و در همان حال ادامه دادم:

_ چیزی که بیشتر از همه اینها آزارم میداد، این که وقتی از ایران خارج شد، تو نامه‌ای که برای توضیح دادن، دلیل رفتاراش نوشته بود عنوان کرد، من مخصوصاً اینطوری رفتار کردم، که به من وابسته نشی.

تقریباً می‌تونم بگم، ارتباطی که خواسته‌های من رو هم توش در نظر گرفته باشه، بینمون انگشت شمار اتفاق افتاده. طوری که اواخر زندگی‌مون اصلاً دلم نمی‌خواست نزدیکم بشه.

بیشتر احساس می‌کردم، به عنوان یه وسیله رفع نیاز داره ازم استفاده میکنه. تو رفتاراش حس تحقیر و تمسخر بهم انتقال پیدا می‌کرد. از بودن کنارش فقط موج منفی بهم سرایت میشد. وقتایی که نبود، آرامش داشتم. بهتر می‌تونستم به کارام برسم.

آن روز تمام وقت به حرف زدن و توضیح دادن من در مورد شرایطی که پشت سر گذاشته بودم سپری شد. چند توصیه کرده و گفت نیازی به تغییر داروها نمی‌باشد و به همان شکل سابق ادامه دهم. از من خواست هفته‌ای یکبار به دیدنش بروم، تا با راهکارهایش بتوانم این کابوس دو ساله را به پایان برسانم.

از اتاق که بیرون آمدم، منشی بخش سوییچم را به طرفم گرفت و گفت:

_ آقای دکتر گفتن این بدم به شما.

ماشین خودش توی دانشگاه مانده و حتماً به خاطر من کارش به تعویق افتاده بود. تشکر کرده و به طرف ماشینم رفتم. کیفم را روی صندلی بغل گذاشته و استارت زدم. یک لحظه دچار تردید شدم که به آپارتمان خود بروم.

از قنوت تا غنا

می ترسیدم باربد به سراغم بیاید و باز هم دست و پای خود را گم کنم. قبل از آنکه دو دلی مانع تصمیم گیری ام شود، پا روی پدال گاز فشرده و به طرف خانه بی بی راه افتادم. حالا که کلاس هایم به پایان رسیده بود، می توانستم برای مدتی آنجا بمانم، تا باربد از ایران برود. حتی تصور رودررویی مجدد با او برایم آزار دهنده بود.

بی بی با دیدن حال پریشانم نگران شد، ولی وقتی همه چیز را برایش شرح دادم، نفسی از سر آسودگی کشیده و گفت:

__ بمون پیشم عزیز دلم. غصه هیچی رو نخور. هیچ کاری نمی تونه باهات بکنه.

__ فقط هل هلی اومدم، هیچی با خودم نیاوردم.

__ مهم نیست. به محمدعطا میگم همراهت بیاد یه سر تا خونهت بری و هر چی لازم داری برداری، یه مدت اینجا بمون. نگران چیزی هم نباش. دیگه مثل اون موقع مجبور نیستی، وایستی تحمل کنی هر طوری دلش می خواد باهات رفتار کنه.

دلگرمی های بی بی دلنشین بود، اما ته دلم حس دلشوره و نگرانی راحت نمی گذاشت. چند دقیقه بعد متوجه شدم، تلفنی مشغول صحبت است. غروب وقتی همراه بی بی مشغول خواندن نماز بودیم، محمدعطا از راه رسید. بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

__ آماده باش نماز بخونم، بریم هر چی می خوای از آپارتمان بردار.

معلوم بود بی بی تلفنی از او خواسته زودتر بیاید.

__ نه، عجله ندارم. از راه رسیدید خسته اید. دیرتر هم بریم طوری نمیشه.

__ آره، مادر جون یه چیزی بخور، یه سر به پدر و مادرت بزن. حالا دیر نمیشه.

سری به معنای تأیید تکان داده و در حال بالا دادن آستینش به سمت سرویس رفت. بعد از آنکه نمازش را خواند دور هم شام خورده و به طرف آپارتمان رفتیم. دوباره استرس و نگرانی به سراغم آمده و بی قرارم کرده بود. تغییر رفتارم از نگاه تیزبینش دور نمانده و با ملایمت گفت:

__ دلیلی برای نگرانی وجود نداره. این همه روی خودت کار کردی، حالا وقتش از چیزایی که یاد گرفتی استفاده کنی. اون نمی تونه کاری باهات بکنه.

از قنوت تا غنا

به قدری لحن حرف زدندش با ملایمت و اطمینان توأم بود، که توانست با حرف‌هایش تا رسیدن به خانه، کمی از اضطرابم کاسته و آرامش لازم را به من انتقال دهد. وقتی جلوی آپارتمان متوقف شد، همراه نگاه گرمش لبخند کم‌رنگی به لب آورده و گفت:

__ همینجا منتظر می‌مونم، عجله نکن. با خیال راحت هر چی نیاز داری جمع کن.

از این همه دلگرمی و همراهی لبخندی به لبم آمده بود. نمی‌دانم چرا وقتی کنار او بودم و برایم حرف می‌زد، تمام مشکلاتم را از یاد می‌بردم. انگار هیچ دغدغه‌ای در زندگیم وجود نداشته و همه چیز طبق یک روال منظم پیش می‌رود. به گمانم دیدگاه مثبت بی‌بی به زندگی، تماماً به محمدعطا به ارث رسیده و همین خصیصه باعث شده تبدیل به یک روانشناس مقبول و موفق بشود. به طبقه خودم که رسیدم، همزمان با باز شدن در آسانسور، دست در کیفم به دنبال کلید می‌گشتم....

__ وقتی میگم به دوست پسر سینه چاک داری که هواتُ داره و خوش خوشانت شده، باید به خاطر گفتن حقیقت کتک بخورم؟ دم خروسُ باور کنم یا قسم حضرت عباس روباہُ.

چنان وحشت کردم از دیدنش، که کیف از دستم رها شده و وسایلم در پاگرد ولو شد. چطور وارد ساختمان شده بود؟ یعنی هنوز کلید اینجا در اختیارش قرار داشت؟

__ چطوری اومدی تو؟

__ منتظرت بودم، خیلی وقتِ نمی‌دونستم با دوست پسر جدیدت رفتی دَدَر دودور. کوچه تاریک بود، پشت درختا و ایستاده بودم. وقتی خواستی درُ ببندی، انقدر محو شیرین زبونی‌ها و نگاه‌های عاشقونه یار بودی، که متوجه نشدی مانع بسته شدن در شدم. آقای سینه چاک هم که نگاهش رفته بود پی گوشیش، تا بفهمه این شماره ناشناس مال کیه زنگ میزنه؟

__ تو هواسشُ پرت کردی؟ خیلی پستی! چی از جونم می‌خوای؟ بس نیست این همه عذابم دادی؟

__ اگه عذابت دادم، تو هم خوب تو این مدت تلافی کردی. خبر داری بابام منُ از ارث محروم کرده؟ وصیت کرده به قرون از داراییش به من نرسه! چشمانش قرمز بود و حرف‌هایش را با خشم به صورت تم می‌توپید. لحظه به لحظه نزدیکتر شده و من جایی برای گریز نداشتم.

از قنوت تا غنا

دستش به طرفم آمد، که از ته حلق جیغ بلندی کشیدم. بلافاصله دو دست دور گردنم حلقه کرده و مرا به دیوار پشت سرم کوبید. دستانم را روی مچ دستش گذاشته بودم، تا از فشار آنها بر گردنم بکاهم. نفس کشیدن برایم سخت شده و چشمانم داشت سیاهی می‌رفت، که ناگاه فشار از روی گلویم برداشته شده و روی دیوار پشتم سر خورده و به زمین سقوط کردم. صدای فریاد و زد و خورد در گوشم می‌پیچید، اما توان تجزیه و تحلیل اطرافم را نداشتم.

لیوانی آب جلوی دهانم گرفته شده و خانمی گفت:

_ بخور قربونت برم، بخور نفست بالا بیاد.

نگاهی به شخصی که لیوان را به طرفم گرفته بود انداخته و جرعه‌ای نوشیدم. متوجه شدم خانمی‌ست، که به تازگی ساکن آپارتمان روبرو شده. بعد از باز کردن در آپارتمان زیر بازویم را گرفته و کمک کرد داخل بروم. خانم بامدادی وسایل پخش شده را درون کیفم ریخته و آن را روی جاکفشی جلوی در قرار داد.

_ آقای که همراهت بود، به ۱۱۰ زنگ زده. بردنش پایین منتظرن تا پلیس برسه. چرا اینطوری کرد باهات؟ مگه نگفتی رفته خارج؟ از کجا سر و کله‌ش پیدا شد؟

حاصله جواب دادن نداشتم. همسایه روبرو که هنوز نامش را نمی‌دانستم گفت:

_ شما می‌شناسیدش خانم بامدادی؟

_ آره، شوهر سابقش....

خانم بامدادی همینطور مشغول شرح حال زندگی من برای همسایه بود. تحمل شنیدن حرف‌هایش را نداشته و دلم می‌خواست آنها را بیرون کنم. اما به دور از ادب بود، وقتی کمکم کرده‌اند، بی‌احترامی کنم. بعد از دقایقی، چند تقه به در نیمه باز آپارتمان خورده و صدای محمدعطا آمد.

_ رعنا! می‌تونی بیای پایین به سوآلای پلیس جواب بدی یا بگم بیان بالا؟

با تعلل بلند شده و گفتم:

_ نه، خوبم! میام.

از قنوت تا غنا

تعالیم را به سختی حفظ کرده و تلوتلو خوران، با کمک خانم همسایه تا دم آسانسور رفتیم. به همراه محمدعطا پایین رفته و به سوالات پلیس جواب دادم. باربد را دستبند به دست سوار ماشین کرده بودند. سوالات که به پایان رسید، گفتند:

__ برای تکمیل گزارش باید تشریف بیارید کلانتری محل.

محمدعطا پاسخ داد:

__ بله، چشم. همین الان خدمت می‌رسیم.

بعد از رفتن‌شان با نرمی و آرامش گفت:

__ می‌تونم بری وسایلت جمع کنی یا می‌خوای یه روز دیگه بیایم.

__ الان حس هیچ کاری ندارم. فقط یکی دو دست لباس راحتی بردارم، باشه یه روز دیگه.

__ خیلخه خب، تا تو بیای من زنگ بزوم بگم دیرتر میایم، بی‌بی نگران نشه.

__ یعنی به بی‌بی میگی...

__ معلوم که نه. تو هم رفتی پیشش حرفی نزن. بذار تا بعد ببینیم چی میشه.

سرم را به معنای تأیید حرفش تکان داده و برای برداشتن لباس راحتی بالا رفتیم. انجام مراحل اداری و نوشتن گزارش شکایت یکی دو ساعتی زمان برد، که در همان حین پدر باربد هم از راه رسید.

بسیار از دست پسرش عصبانی بود و مدام از من معذرت خواهی می‌کرد. محمدعطا او را کناری کشیده و با هم مشغول صحبت شدند. نمی‌دانم بین‌شان چه صحبت‌هایی رد و بدل شد، که بدون آنکه برای آزادی باربد اقدامی انجام دهد، خداحافظی کرده و کلانتری را ترک کرد. هر چه از محمدعطا پرسیدم چه شد، جوابی نداد و گفت:

__ فکرت درگیر این چیزها نکن.

از کلانتری خارج شده و سوار ماشین شدیم. محمدعطا یک دستش روی فرمان و دست دیگر را از آرنج به لبه پنجره تکیه داده بود. انگشتانش را از پشت روی لبش گذاشته بود و گاهی پنجه در موهایش می‌کشید.

__ باربد چی کار می‌کنن؟ اینجا می‌مونه؟

از قنوت تا غنا

_ یه شب آب خنک بخوره براش لازم.

_ پس چرا باباش رفت و هیچ کاری نکرد؟

_ براش توضیح دادم، به این تنبیه نیاز داره، تا پاش از حدش فراتر نذاره. گفتم چون همیشه پشتش به حمایت شما گرم بوده، هر کاری دلش خواسته کرده و شما هم برای حفظ آبروتون، همیشه گندکاری هاش لاپوشونی کردید. همین باعث شده به خودش اجازه بده هر طوری دوست داره، از دیگران برای پیشبرد اهدافش استفاده کنه. یه جایی باید جلوش گرفته بشه و بدون هر اشتباهی توانی داره.

روز بعد همراه آقامحمود به کلانتری رفتیم. برای اینکه وقتی پدرش از چند و چون ماجرا با خبر شد معتقد بود، صلاح در این است بقیه کارها را به او بسپارند و محمدعطا در این قضیه دخالتی نداشته باشد. به مامان و بابا هم خودم خواستم چیزی نگویند. چون مطمئن بودم، آنها خیلی زود رضایت داده و من را سرزنش خواهند کرد، که اصلاً چرا شکایت کرده‌ام. از باربد تعهد گرفته شد، که دیگر حق ندارد مزاحمتی برایم ایجاد کند و آزادش کردند. اما اخم غلیظ و نگاه‌های خشم‌آلودش نشان دهنده میزان عصبانیتش بود.

پس از پایان کارمان در کلانتری از محمودآقا خواهش کردم، همراهم تا آپارتمان بیاید، که کتابها و سایر وسایل مورد نیازم را برای اقامتی کوتاه مدت در خانه بی‌بی جمع کنم. اما اقامت کوتاهم بیش از آنچه پیش‌بینی کرده بودم، به طول انجامید.

روی تخت توی حیاط نشسته بودیم و محمدعطا مشغول توضیح دادن مبحثی بود که مشکل داشتم. حین شنیدن توضیحاتش با دم موهای بافته شده‌ام بازی می‌کردم و او هم گویی حواسش پرت میشد، که مدام به من می‌گفت نکن. موهای بافته شده‌ام را به پشتم پرتاب کردم، اما به محض آنکه سرم را پایین می‌آوردم تا در کتاب مطلبی را نشانم دهم دوباره جلو می‌آمد.

آخر کلافه شده و از جایش بلند شد. با لحنی شاکی و کمی عصبانیت گفت:

_ اینطوری که نمیشه! یه سره داری با موها بازی می‌کنی. اصلاً یه کلمه فهمیدی چی گفتم؟

سرم را به معنای مثبت تکان دادم.

از قنوت تا غنا

_ اوهوم! خیلی هم خوب فهمیدم. اتفاقاً با موهام بازی می‌کنم، بهتر حالیم میشه. می‌خوای برات توضیح بدم؟

با دلخوری گفت:

_ لازم نکرده. گوش بده بقیه‌ش هم بگم زودتر تموم بشه.

قبل از آنکه ادامه دهد بی‌بی نزدیکمان شده، روسری کوچک قرمز رنگی که گل‌های ریز و زیبایی روی آن نقش بسته بود، روی سرم گذاشت. دسته‌هایش را از زیر موهایم رد کرده و از جلو زیر گردنم گره زد.

_ دیگه موهات مزاحم درس خوندنت نمیشه، حالا با خیال راحت ادامه بده.

با ذوق بی‌بی را بوسیده و گفتم:

_ وای بی‌بی چه خوش و آب و رنگ، دست گلتون درد نکنه. این از کجا آوردید؟

_ تو صندوق بود. وقتی دخترم حامله بود، خریده بودم که بذاریم تو سیسمونیش. اما زیاد ازش استفاده نشد. دیدم نو مونده یادگاری نگهش داشتم.

_ خیلی قشنگه، دست تون درد نکنه.

وقتی بی‌بی تنهایمان گذاشت، متوجه نگاه مات محمدعطا به روی خود شدم. فکر می‌کردم با پوشیده شدن موهایم حالا راحت‌تر به توضیح دادن ادامه دهد، اما نگاه مات مانده‌اش چیز دیگری می‌گفت. دستم را جلوی صورتش تکان داده و به آرامی گفتم:

_ همیشه بقیه‌ش بگی؟

تازه به خود آمده و با اخم نگاهش را پایین انداخت. هر چه کرد نتوانست رشته کلام از دست رفته‌اش را جمع و جور کند. آخر بلند شد و بدون نگاه کردن به من با صدایی نرم و آرام گفت:

_ بقیه‌ش خودت بخون. زیاد سخت نیست از عهده‌ش بر می‌آی.

تحمل دیدن عذاب کشیدنش را نداشتم. حضورش و کلام گیرایش چنان آرامم می‌کرد، که به کل روزهای تلخ گذشته را از یاد می‌بردم. دلم نمی‌خواست از دیدنم معذب شده و رو بگرداند.

از قنوت تا غنا

برای همین تصمیم گرفتم، بعد از آن در حضورش حجاب کامل داشته باشم. البته حرف‌های عاطفه هم برای گرفتن این تصمیم بی‌تأثیر نبود.

هنوز با او در ارتباط بودم و یکبار از او در مورد فلسفه حجاب پرسیدم و توضیحاتش بسیار برایم جذاب و دلنشین بود. اما ایجاد این تغییر برایم چندان کار راحتی نبود و حالا این حرکت بی‌بی‌زمینه ساز تحولم شد. بی‌بی که بسیار خرسند و راضی بود و می‌گفت با روسری زیباتر شده‌ای. ولی دوری کردن‌های محمدعطا ادامه داشت. از تنها بودن با من می‌هراسید و فقط در کنار بی‌بی یا خانواده‌اش با من روبرو میشد.

بالاخره آنچه سعی در کتمان‌ش داشتم، اتفاق افتاد. چند روز بعد طیبه خانم به خانه بی‌بی آمد. در اتاق مشغول درس خواندن بودم. با وجود باز بودن در چند تقه زده و گفتم:

_ اجازه هست؟ مزاحم نیستم؟

_ خواهش می‌کنم! این چه حرفیه؟ بفرمایید.

کنارم روی تخت نشست. سرش پایین بود و کمی به سکوت گذاشت. گویا نمی‌دانست چطور سر حرف را باز کند. نگران شده و گفتم:

_ اتفاقی افتاده؟

لبخندی دستپاچه زد و گفت:

_ نه، نه، چه اتفاقی؟

برای ترغیبش گفتم:

_ هر چی هست بگید، نگران نباشید.

_ راستش، نمی‌دونم چطور بگم که ناراحت نکنم.

_ مطمئن باشید شما نمی‌تونید، باعث ناراحتیم بشید، خیالتون راحت.

_ خوب جدیداً محمدعطا به طوری شده. همش میره تو فکر، خیلی کم حرف میزنه. هر چی پایچش شدم چیزی بروز نداد. تا اینکه بی‌بی یه چیزایی برام تعریف کرد.

دستم که روی کتاب بود، میان دو دستش گرفته و با حالتی ناراحت و معذب ادامه داد:

_ خدا شاهد برای من خیلی عزیزی، چون از وقتی پا تو این خونه گذاشتی، زندگی مون رنگ و شکل دیگه‌ای پیدا کرده. من هم مثل هر مادری آرزوی دیدن دامادی پسرم دارم. تا حالا بهش دخترای زیادی رو پیشنهاد دادم. اما حتی سرش بلند نمی‌کنه، یه نگاه بهشون بندازه.

دلَم خوش بود شاید تو دانشگاه یا محیط کارش یکی دلش ببره، اما تا حالا که هیشکی به چشمش نیومده.

حرف‌هایش دلهره به جانم انداخت که نکند، از دست من شاکی بوده و می‌خواهند مرا از این خانه بیرون کنند. به چشمانم نگاه کرده و ادامه داد:

_ وقتی بی‌بی دلیل حال آشفته‌ش بهم گفت، می‌خواستم بال در بیارم. رفتم بهش گفتم می‌خوای پاپیش بذارم؟ اخماش تو هم کرد و گفت یه وقت چیزی نگی باعث ناراحتیش بشی. اون هنوز آمادگی پذیرش یه زندگی جدید نداره.

ولی خب من هم طاقت دیدن این بی‌قراری و سرگردونیش نداشتم. دلَم زدم به دریا و گفتم پیام مستقیم با خودت صحبت کنم. ببینم اگه دلت باهاش هست، یه کاری کنم راضی بشه بیاد جلو.

گرچه خودم چیزهایی فهمیده بودم، اما انتظار آنکه اینطور مستقیم وارد بحثش شوند، برایم غیرمنتظره بود. با تعلق و سر زیر افتاده گفتم:

_ من ... خب ... نمی‌دونم ... چی بگم؟ .. انتظار ... نداشتم اینطوری

باز هم دستم را به نرمی فشار داده و با مهربانی گفت:

_ می‌دونم عزیزم، می‌دونم باید خودش

_ نه، بحث این نیست، خودش یا شما؟ مسئله من هستم. من به ازدواج مجدد اصلاً فکر نمی‌کنم. مطمئن نیستم بتونم زندگی خوشی برای کسی

میان حرفم آمد:

_ محمد عطا هر کسی نیست. تو این زمینه درس خونده و می‌دونه چطور رفتار کنه که آسیبی بهت نرسه.

_ تو رو خدا اینجوری نگید؟ من به هیچ وجه فکر خودم نیستم. ایشون لیاقتش بهتر از من. باید با یه دختر سالم و سرزنده ازدواج کنه، نه منی که....

انگشت اشاره روی لبم گذاشته و گفت:

_ هیششش....، دیگه ادامه نده، عیب رو خودت نذار. مهم این، اون تو رو از روز اول با همین حال و روزت دیده. قبل از اینکه اون اتفاق برات بیفته، که همدیگه رو ندیده بودید. پس اون همین جوری تو رو پسندیده. من فقط می‌خوام بدونم تو هم راضی به این وصلت هستی یا نه؟ دیگه بقیه‌ش بسپر به خودم و بی‌بی.

_ گفتم که من اصلاً به ازدواج دوباره فکر نکردم، چه پسر شما چه هر کس دیگه‌ای.

_ حالا بهش فکر کن. بیشتر از این تحت فشارت نمی‌ذارم، که بتونی به درسات برسی. من حتی فکر می‌کردم انقدر که از خانما دوری می‌کنه، شاید هیچوقت راضی به ازدواج نشه و من برای داماد شدنش آرزو به دل بمونم.

اما حالا خوشحالم که چشمش تو رو گرفته. کی بهتر از تو که برکت و شادی رو به خونه‌مون آوردی. به آقا محمود هم که گفتم، کلی خوشحال شد. گفت دختر سالم و فهمیده‌ای مثل تو، این دوره زمونه از کجا پیدا کنیم، که سرش به زندگی باشه و دنبال هزار برنامه خلاف نره؟

با تمام شدن جمله‌اش بدون آنکه اجازه دهد حرف دیگری بزنم، بلند شد و گفت:

_ دیگه اما و اگر نیار، فقط در مورد پیشنهادم فکر کن.

دست روی شانهم گذاشته و مانع بلند شدم شد.

_ بشین به درست برس، من میرم پیش بی‌بی.

بعد از ساعتی که طیبه خانم به خانه خودشان رفت و من حتی یک کلمه هم نتوانستم بخوانم، از اتاق بیرون رفتم. بی‌بی روی مبل نشسته و مشغول خواندن قرآن بود. متوجه حضورم که شد، قرآن را بوسیده و روی میز کوچک کنار مبل گذاشت. دستش را به طرفم دراز کرده و گفت:

_ بیا بگو ببینم چی دخترم انقدر پریشون کرده؟

_ بی‌بی من چی کار کنم؟

از قنوت تا غنا

_ چی چی کار کنی؟

_ شما که خبر دارید؟

_ از چی خبر دارم؟

نالان گفتم:

_ بی بی اذیتم نکن!

دست دور شانهام انداخته و مرا به خود چسباند. روی سرم را بوسید و گفت:

_ این که یه خواستگار بیاد سراغ آدم، غصه خوردن داره؟

_ من یه دختر عادی و معمولی نیستم، که به همین راحتی در موردش حرف می‌زنید. با این وضعیت...

_ وضعیت تو هیچ مشکل و ایرادی نداره، تو بی‌خودی بزرگش کردی. اگه کسی یه بار ازدواج کرد و به هر دلیلی

زندگیش از هم پاشید، حق ازدواج دوباره نداره؟ یا اینکه یه مدتی بابت این اتفاق وضعیت روحیت به هم ریخت، حالا

باید شانس یه زندگی دوباره رو از خودت بگیری؟

_ من به دردش نمی‌خورم، حتماً کسی بهتر از من براش پیدا میشه؟

_ اگه بهتر از تو پیدا کرده بود، که تا حالا رفته بود سراغش. تو نباید به جای اون تصمیم بگیری. فقط به جای خودت

تصمیم بگیر. حتماً یه چیزی در تو دیده که با همه خودداریش، اینطور با دیدن گل از گلش می‌شکفه.

_ من فکر نمی‌کنم بتونم باعث خوشبختی و آرامشش بشم.

_ گفتم که فقط بین خودت چی می‌خوای؟ بین اون چیزهایی که از همسر آینده‌ت انتظار داری، در وجود اون پیدا

می‌کنی؟ بین اون می‌تونه خوشبختت کنه؟ اینکه تو چی هستی و چه جوری هستی؟ چیزایی که اون باید بهش فکر

کنه، نه تو.

با خجالت و صدای آرام گفتم:

_ آقا محمدعطا که ایرادی نداره. من تا حالا بدیی ازش ندیدم.

از قنوت تا غنا

__ پس یعنی همه چی حله؟ مشکلی نداری بیان خواستگاری؟

با دلهره خود را از بی بی جدا کرده و مضطرب گفتم:

__ وای! نه، بی بی. الان وقتش نیست.

__ چرا؟ مگه خواستگاری رفتن، وقت و زمان به خصوص داره؟

__ نه، خواهش می کنم بی بی! من هنوز تو شوک حرفای طیبه خانم هستم.

بی بی خنده ای کرد و گفت:

__ باشه، فکرات بکن. ولی بچهم انقدر اذیت نکن.

بلافاصله با تأکید گفتم:

__ به خدا من هیچ کاری نمی کنم، که باعث ناراحتیش بشه. من اصلاً بلد نیستم از این رفتارای....

دوباره مرا به خود چسباند و با مهربانی و لبخند گفت:

__ بسه! می دونم، تو تقصیری نداری. پسر من که از بس سرش پایین بوده و هیچ کس ندیده، حالا خیال می کنه دخترم چه تحفه ای.

__ بی بی! بالاخره معلوم هست شما طرف کی هستی؟

خنده بی بی بلند شد و با خوشحالی گفت:

__ قربون اون صدای پر بغضت برم. اینجوری نکن با خودت گلم. مگه تو چی کم داری؟ خیلی هم دلش بخواد، بهش بله بگی.

از جایم بلند شده و با ناراحتی پا به زمین کوبیدم.

__ بی بی! اومدم باهاتون درد و دل کنم، چرا اذیت می کنید.

بی بی از جا بلند شده، کف دست روی صورت نالان و اخم آلودم گذاشته و با مهربانی گفت:

_ خواستم یه کم سر به سرت بذارم، از این حالت نگرانی بیرون بیای. برو خوب فکرات بکن و یه تصمیم درست بگیر. کلاهت قاضی کن، یه خورده هم ببین دلت چی میگه. بقیه‌ش رو هم بسپار به خدا. با خودش هم حرف بزن و از نگرانی‌هاش برایش بگو. گرچه حالا با این اوضاع دلدادگیش فکر نکنم، بتونه از علمش درست و حسابی استفاده بیره و کمکی بهت بکنه.

به طرف آشپزخانه رفته ولی در آستانه‌اش در حالیکه دستش به چارچوب در بود، سرش را به طرفم گرداند و گفت:

_ گفته بودی الان تحت نظر یه دکتر دیگه، داری درمانت ادامه میدی؟

همانطور که سر جابم خشکم زده بود، با تکان سر حرفش را تایید کردم. بی بی داخل آشپزخانه شده و از همانجا گفت:

_ خب پس می تونی با همون دکتر مشورت کنی تا راهنماییت کنه، دیگه غصه نداره که!

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ دفعه پیش هیچکس را نداشتم که راهنمایم باشد، ولی اینبار نباید اشتباهات گذشته را تکرار می کردم. تا جلسه بعدی مشاوره فرصت داشتم، که فکرهایم را جمع و جور کرده و با خانم دکتر در میان بگذارم.

اما هر چه بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم که چه باید بگویم. این خود درگیری بسیار برایم آزار دهنده بود. به طوری که شب‌ها که محمدعطا به عادت معمول به دیدن بی بی می آمد، اصلاً از اتاقم خارج نمی شدم تا با او روبرو نشوم. ظاهراً آنها هم متوجه دغدغه‌هایم شده بودند، که اصراری به بیرون آمدنم از اتاق نداشتند.

چند تقه به در نیمه باز اتاق زده شد و محمدعطا گفت:

_ اجازه هست پیام تو؟

هل و دستپاچه گفتم:

_ نه، چند لحظه صبر کنید.

از قنوت تا غنا

فوراً شالی روی سرم انداخته و بعد از مرتب کردن لباسم، در را باز کردم. اصلاً فکرمش را هم نمی‌کردم که قبل از جلسه مشاوره، بخواهم با او هم صحبت شوم. آخرین دیدار طولانی ما زمانی بود، که روی تخت درون حیاط نشسته بودیم. بعد از آن فقط در حد سلام و احوالپرسی با هم روبرو شدیم.

_ داشتی درس می‌خواندی؟ مزاحمت شدم؟

خجالت می‌کشیدم سرم را بلند کرده و به صورتش نگاه کنم. بعد از صحبت‌های مادرش توان رویارویی با او را نداشتم.

_ بابت اون روز که یه دفعه گذاشتم و رفتم از دستم ناراحت شدی، که خودت از من پنهون می‌کنی؟

سرم را بلند کرده و با اضطراب گفتم:

_ نه، به خدا! من ناراحت نشدم. من فقط...

خنده‌اش گرفت و حرفم را قطع کرد:

_ چرا قسم می‌خوری؟ یه سؤال ساده بود.

به تخت اشاره کرده و با آرامش گفت:

_ میشه بشینیم، یه کم صحبت کنیم؟

_ بله، بله، خواهش می‌کنم.

باز هم خندید و حین نشستن گفت:

_ چقدر دستپاچه شدی؟ والا من همون محمدعظام، فرقی نکردم.

با فاصله روی تخت نشسته و نگاهم به انگشتانم بود. وقتی جوابی نشنید با همان آرامش ادامه داد:

_ مادرم گفت که باهات صحبت کرده. البته من ازش خواسته بودم که دست نگه داره، اما به حرفم گوش نداده و نتیجه‌ش این شده، که تو ازم رو برگردونی و اینطور رسمی رفتار کنی.

باز هم نتوانستم کلامی به زبان آورم. با ملایمت و مهربانی و کمی هم تعجب پرسید:

از قنوت تا غنا

_ نمی خوام چیزی بگی؟

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_ چی باعث شده اون رعنا حاضر جواب، به این دختر سر به زیر و کم حرف تبدیل بشه؟ یعنی پیشنهاد اینکه به من فکر کنی، تا این حد ناراحت کننده بوده؟

بی اختیار اشکم سرازیر شده و همانطور که نگاهم به انگشتان قفل شده ام بود، آرام گفتم:

_ من نمی خوام باعث ناراحتی شما بشم. من خیلی سعی کردم جلوی شما مراعات کنم، که معذب نباشید. باور کنید...

_ هی! هی!... صبر کن ببینم! این مزخرفا چیه داری میگی؟ حالت خوبه؟

سرم را به معنی نه تکان دادم.

_ مامانم حرفی زده که ناراحت کرده؟

باز هم سرم را به علامت نه تکان دادم.

_ پس چی شده؟ این اشکا برای چیه؟ اگه درخواست مامان باعث ناراحتی....

_ مسئله خودمم. من نمی تونم لایق شما باشم. من به درد شما....

_ هیششششش.....! شما، شما چیه؟ چرا انقد عوض شدی؟ چرا این جور حرف میزنی؟ چند تا نفس عمیق بکش و بعد

خیلی آرام و شمرده برام تعریف کن، چی باعث این همه پریشونیت شده؟

کاری که گفته بود انجام داده و به سختی کلمات را در ذهنم سامان دادم.

_ من به بی بی هم گفتم، که دخترای خیلی بهتر از من برای شما پیدا میشه، من به درد شما نمی خورم.

_ این که به درد من می خوری یا نه رو خودم باید تشخیص بدم. تو این مدت به اندازه کافی نسبت بهت شناخت پیدا

کردم. تو شخصیت و ویژگی هایی دیدم که تو آدم های اطرافم نبوده، همین باعث شده نگاه متفاوتی بهت داشته باشم.

پس نگران من نباش.

_ من به اندازه شما مذهبی نیستم.

_ از دید تو مذهبی بودن یعنی چی؟... از وقتی پا تو این خونه گذاشتی، دیدم که نماز می‌خونی. (با اشاره به شالم) به تازگی هم که حجاب می‌گیری. مگه کسی مجبورت کرده، این کارا رو بکنی؟

_ نه، به هیچ وجه! من وقتی دیدم شما با دیدن موهام.. چیز میشید... یعنی یه جور می‌شدی.. تصمیم گرفتم... با خودم فکر کردم، وقتی شما با همه اعتقاداتی که داری، برات سخته من اینجوری ببینی، خب برای مردای دیگه هم حتماً همینطوره. این فکرا باعث شد تغییر عقیده بدم. البته با عاطفه هم خیلی در مورد حجاب صحبت کردم و حرف‌های اون هم بی‌تأثیر نبود.

_ حالا تو فکر می‌کنی با وجود همه این تغییر رویه‌هایی که دادی، باز هم من از تو مسلمون ترم؟ مسلمونی مگه فقط به ظاهر؟ گرچه که ظاهر تو از خیلی کسانی که ادعای مسلمونی دارن، سنگین تر و باوقار تر. یا اینکه فکر می‌کنی هر کی نماز بخونه و روزه بگیره کافیه؟ به نظر من ایمان و اعتقاد واقعی باید تو باورها و شیوه زندگی مون باشه.

_ من هم دقیقاً به همین اعتقاد دارم. همیشه با خودم می‌گفتم، قبل از اینکه بخوام ظاهرم شبیه یه مسلمون کنم، باید باطنم اصلاح کنم.

_ خب، پس دیگه مشکل کجاست؟

_ من نمی‌دونم چی بگم.

_ لازم نیست چیز خاصی بگی. فقط اگه عیب و ایرادی در من می‌بینی یا چیزی در مورد من وجود داره، که برای زندگی آینده نگران می‌کنه، بگو تا در موردش صحبت کنیم.

_ میشه اجازه بدی فردا با خانم دکتر صحبت کنم و بعد جواب بدم؟

_ البته! چرا که نه؟ فقط نمی‌خوام به این فکر کنی که در حد من نیستی و خودت کمتر از من بدونی. بزرگترین قدم برای اینکه این بحران روحی رو پشت سر بذاری، اینه که باور داشته باشی و ایمان بیاری، که تو هم توانایی‌ها و ویژگی‌هایی داری، که می‌تونی با کمک اونها به اهداف و آرزوهات برسی و تو زندگی پیشرفت داشته باشی. خودباوری و اعتماد به نفس اصلی‌ترین ملاک برای در اومدن از این لاک انزوا و افسردگی.

بعد از تمام شدن حرف‌هایش به همان آرامی که آمده بود، از اتاقم خارج شد. در سکوت به حرف‌هایش فکر کردم. یعنی می‌تونم در کنار او به آرامش برسم؟ تفاوت‌های مانع خوشبختی نخواهد بود؟ ترسم از ارتباط جدید، زندگی

را به کام مان تلخ نخواهد کرد؟ سؤال‌های بسیاری داشتیم، که همان لحظه قلم و کاغذی برداشته و با شماره گذاری شروع به نوشتن‌شان کردم، تا فراموشم نشود.

روز بعد تمام آنها را از بهشته پرسیدم و یک به یک با صبر و حوصله پاسخگویم بود. خیلی خوشش آمد، که اینطور دقیق و نکته‌سنج، تمام دل‌نگرانی‌هایم را به روی کاغذ آورده‌ام. گفت همیشه نوشتن از مشکلاتی که باعث آزارت می‌شود، بسیار می‌تواند مفید باشد.

جواب قطعی به من نداد، که چه تصمیمی باید بگیرم و گفت بهتر است با خود دکتر بیشتر در این زمینه صحبت کنم. در واقع مشکل اساسی من، ترسم از شروع زندگی دوباره و انجام وظایف زناشویی بود. خانم دکتر معتقد بود انتظار نداشته باشم، به یکباره همه چیز به روال عادی باز گردد. برای مقابله با ترس‌هایم، بایستی با صبر و حوصله پیش بروم و قطعاً نیاز به همراهی کسی دارم، که توان این صبوری کردن را داشته باشد.

تمام مسیر بازگشت به خانه به حرف‌های خانم دکتر فکر می‌کردم و اینکه چطور می‌توانم، با محمدعطا راحت باشم و از ترس‌ها و دغدغه‌هایم حرف بزنم؟ چطور باور داشته باشم، که می‌توانم یک زندگی عادی را در پیش بگیرم.

وقتی به خانه بی‌بی رسیدم به این فکر افتادم، به آپارتمان خود بازگردم و در تنهایی بیشتر روی این مسئله فکر کنم. این که قرار باشد باقی عمرم را در کنار شخص جدیدی ادامه دهم، موضوع کم‌اهمیتی نبود که به راحتی از کنارش بگذرم. توان و تحمل پذیرش یک شکست دیگر در زندگی را نداشتم. احساس می‌کردم فاصله بینمان، بیش از چیزی است که به نظر میرسد و نیاز داشتم عمیق‌تر مسائل را بررسی کنم. امتحان پیش رو هم مسئله دیگری بود، که باعث میشد ترجیح دهم فعلاً خود را درگیر تنش‌های جدید نکنم. با این فکرها مشغول جمع کردن وسایلم شده، تا قبل از بازگشت محمدعطا به خانه خود بازگردم.

وقتی بی‌بی مرا چمدان به دست در آستانه در خروجی دید، با نگرانی گفت:

__ چی شده رعنا جان؟ با محمدعطا حرفت شده؟ چیزی بهت گفته؟

لبخندی زورکی به لب آورده و گفتم:

__ نه قربونتون برم. من از دیشب تا حالا اصلاً ندیدمش. خیلی وقت اینجاستم، بالاخره باید برگردم آپارتمان خودم.

__ چرا حالا؟ حالا که این صحبت‌ها پیش اومده؟ از محمدعطا و مادرش دلخوری که این حرفا رو زدن؟

دست دور شانه بی‌بی حلقه کرده و بوسه‌ای محکم به گونه‌اش زدم. همانطور کنار گوشش گفتم:

_ به هیچ وجه! اونها هیچ وقت نمی تونن باعث ناراحتی من بشن. من با خودم مشکل دارم، باید بیشتر فکر کنم. تو تنهایی بهتر می تونم با خودم کنار بیام.

کمی از بی بی فاصله گرفته و گفتم:

_ فقط یه خواهش دارم از تون.

_ بگو عزیزم! هر چی باشه به روی چشم.

_ خدا چشمتون سلامت نگه داره. خواهش می کنم این جریان و صحبت ها، به گوش پدر و مادرم نرسه. بین خودمون بمونه.

_ حتماً دخترم، خیالت راحت.

_ به طیبه خانم هم می گید؟

_ آره عزیزم! نگران نباش. فقط محمدعطا اومد و پرسید چرا رفتی؟ چی بهش بگم.

_ بگید احتیاج داشت بیشتر فکر کنه، همین.

_ باشه گل، خدا به همراهت باشه. مراقب خودت باش.

_ چشم، ممنونم. ببخشید این همه مدت زحمت تون دادم.

_ خب خب، زحمت تون دادم. این تعارفا رو بذار کنار.

دوباره روبوسی کرده و برای آنکه مبادا طیبه خانم یا محمدعطا از راه رسیده و منصرفم کنند، با سرعت از آنجا خارج شدم.

در حال باز کردن در آپارتمان، متوجه صدای زنگ تلفن خانه شدم. متعجب از آنکه به غیر از بی بی، کسی از بازگشتم اطلاعی ندارد و چه کسی می تواند پشت خط باشد؟ با عجله داخل رفتم، ولی صدای تلفن قطع شد. به ثانیه، نکشیده دوباره صدایش در آمد. به محض الو گفتن، صدای شاکی و عصبانی محمدعطا درون گوشی پیچید:

_ هیچ معلوم هست، داری چی کار می کنی که جواب تلفن نمیدی؟

از قنوت تا غنا

حیرت زده از اینهمه حق به جانب بودن و عصبانیت با خونسردی و کمی هم دلخوری گفتم:

_ اولاً سلام. دوماً تو راه بودم و همین الان وارد آپارتمان شدم. سوماً...

نگذاشت جمله‌ام به پایان برسد و با لحن نرم‌تری گفت:

_ معذرت می‌خوام، سلام. گوشیت جواب نمی‌دادی... یه لحظه فکر کردم...

صدای نفس کشیدن عمیقش، از پشت تلفن می‌آمد و مشخص بود سعی دارد خود را آرام کند. وقتی متوجه سکوتش شدم، به آرامی پاسخ دادم:

_ پیش خانم دکتر ایران‌نژاد بودم، گوشیم سايلنت کردم. وقتی بیرون اومدم، فراموش کردم از حالت سکوت درش بیارم. بعد هم غیر از بی‌بی کسی خبر نداشت، دارم برمی‌گردم آپارتمان خودم.

_ بی‌بی نگران بود، به من گفت تصمیم گرفتی برگردی... اومدم ببینم سلامت رسیدی یا نه؟

_ من به بی‌بی توضیح دادم، نیاز به تنهایی دارم. واقعاً بی‌بی نگران بود یا... چی گفتی؟ الان اینجاایی؟

حین صحبت بلند شده و نزدیک پنجره رفتم. پرده را کنار زده و او را موبایل به دست، درحالی‌که به ماشین تکیه زده و نگاهش روی پنجره آپارتمانم بود دیدم.

_ الان از راه رسیدی خسته‌ای، باشه یه موقع دیگه با هم صحبت می‌کنیم.

_ چرا تا اینجا اومدیدی؟ تلفنی هم میشد از سالم رسیدنم خبر بگیرید. در ضمن خسته نیستم، در چه موردی می‌خواید صحبت کنید؟ اینکه چرا برگشتم خونه خودم؟

_ نه، خب... چرا بدون اینکه... یعنی چرا اینطور یهویی؟ من واقعاً متأسفم که مادرم اون پیشنهاد بهت داد. می‌دونستم هنوز آمادگی پذیرش یه زندگی جدید نداری.

_ الان یعنی می‌خواید پیشنهادتون پس بگیرید و پشیمونید از مطرح شدنش؟

صدایش کمی بالا رفته و شاکی گفت:

_ نه! رعنا، چرا اینطوری برداشت می‌کنی؟ گفتم که بذار یه موقع مناسب‌تر درموردش صحبت کنیم.

از قنوت تا غنا

از پنجره دور شدم، روی صندلی میز تلفن نشسته و نفس عمیقی کشیدم.

_ آقای محمدعطا ببینید....

دوباره عصبانی شده و میان حرفم پرید.

_ رعنا! خواهش می‌کنم. تو آخه چرا بعد اون صحبت‌ها، انقدر با من سرسنگین شدی؟ آخه چی عوض شده بین ما؟
آقا دیگه از کجا اومد؟

_ خيله خب بذار حرفمُ بزنم. من به بی‌بی هم گفتم، احتیاج به فکر کردن دارم. در ضمن خبر داری که زمان زیادی تا
آزمون نمونه و باید خودم آماده کنم.

_ مگه خونه بی‌بی نمی‌تونستی؟

_ بعد از مطرح شدن اون پیشنهاد نه و اینکه هر بار دیدارمون توأم با استرس و دلهره باشه. من نیاز به آرامش دارم.

_ وجود من آرامشتُ به هم میزنه؟ باشه دیگه نیام خونه بی‌بی.

_ خواهش می‌کنم اینطوری برداشت نکن.

باز هم عصبانی شده و کمی صدایش بالا رفت.

_ پس چطوری برداشت کنم؟ مگه حرف تو غیر از این.

_ من دیشب هم گفتم، دلم نمی‌خواد حضور من باعث معذب شدن بشه...

بار دیگر کنترل بلندی صدایش را از دست داده و با عصبانیت گفت:

_ دِ آخه مگه نمی‌فهمی حالِ خرابِ من، به خاطر علاقه‌ای که بهت پیدا کردم؟ پس این حرفا چه معنی میده؟ هی
تکرار می‌کنی معذب.. معذب.. چه جوری بهت بفهمونم وقتی مجبورم یه چیزایی رو رعایت کنم، وقتی نگران حال
روحیت هستم. باید با خودم بجنگم، که نگاهت نکنم، که عطر تُ بو نکشم، که موهای بافته شده رو مجسم نکنم،
وقتی با دیدنت طپش قلبم میره بالا.

حرف‌هایش قلب مرا هم به طپش واداشت.

_ محمدعطا بسه! با حرفات من دچار عذاب وجدان می‌کنی. من برای همین چیزا خواستم دور باشم، که راحت‌تر بتونم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

همراه آهی بلند و با ناله گفت:

_ پس من با دوری و ندیدنت چطور کنار بیام؟

کلافه از حرف‌هایش دست سردم را به پیشانی‌ام چسبانده و گفتم:

تا بعد آزمون به من مهلت بده، جواب میدم. قبول؟

_ مگه چاره دیگه‌ای هم دارم؟ ببخش تحت فشارت می‌ذارم. برای یه روانشناس خیلی دور از انتظار این نوع برخورد غیر اصولی. ولی من هم آدمم. یه آدم با همه نیازها و علایق یه آدم معمولی. درس‌هایی که خوندم باعث نمیشه، احساساتم خشک بشه و همیشه بتونم رفتار نرمال و سنجیده از خودم نشون بدم. واقعاً تو این یه مورد برام سخت. رعنا من تا حالا هیچوقت نشده.. یعنی انگار تا حالا احساساتم خوابیده بود. من واقعا... من بعداً... تا بعد آزمونت مزاحمت نمیشم. امیدوارم موفق بشی. شب بخیر.

نگذاشت پاسخ شب بخیرش را بدهم و گوشی را قطع کرد. باورم نمی‌شود وجود من تا این حد، او را بی‌صبر و طاقت کرده باشد. گرچه از آدمی که به دلیل رعایت اصول مذهبی، هرگز دست از پا خطا نکرده، چندان هم دور از انتظار نیست. عطش و ولع رسیدن به محبوب و ارضای امیال طبیعی و جسمی، صبر و قرار را از او ربوده و همین مرا بیشتر می‌ترساند.

روز آزمون فرا رسید و خوشبختانه از خودم راضی بودم و امید زیادی به موفقیت داشتم. در طی مهلت باقیمانده تا آزمون، سعی کردم به غیر از درس خواندن، مسائل دیگر را به گوشه‌ای از ذهنم بسپارم. گرچه کار بسیار سختی بود، اما این دوری و تنهایی کمک زیادی کرد، تا راحت‌تر بتوانم برای مدتی به آن پیشنهاد و دغدغه‌های بعدش کمتر فکر کنم.

محمدعطا هم به قولش عمل کرده و طی این مدت تماسی با من نداشت. حتی بی‌بی هم غیر از احوالپرسی معمولی، حرف دیگری نمی‌زد. سوار ماشین شده و کمر بندم را بستم. هنوز استارت نزده بودم، که صدای زنگ موبایلم بلند شد. خوب شد که این بار یادم بود و بلافاصله پس از پایان جلسه، از حالت سکوت خارجش کردم. با دیدن نام محمدعطا لبخند به لبم آمد. گویا از زمان دقیق برگزاری آزمون اطلاع داشت، که بلافاصله و بدون فوت وقت تلفن کرده.

از قنوت تا غنا

تماس را برقرار کردم و صدای شادش درون گوشی پیچید:

_ سلام، خسته نباشی.

_ سلام، ممنون.

_ کجایی؟

_ جلوی در دانشگاه، تو ماشینم.

_ می توئم ببینمت؟

_ میای آپارتمانم؟ داشتم میرفتم خونه.

_ نه، یه آدرس برات می فرستم. اگه مشکلی نداری نهاراً با هم بخوریم.

_ باشه، مسئله‌ای نیست.

_ پس می بینمت.

دقیقه‌ای بعد از قطع تماس آدرس را فرستاد. فاصله زیادی نبود و خیلی زود به رستوران مورد نظر رسیدم. بعد از پارک ماشین، متوجه محمدعطا شدم، که جلوی ورودی رستوران به انتظار ایستاده بود. سلام کرده و گفتم:

_ چرا نرفتی داخل؟

_ من هم تازه رسیدم. دیدم داری پارک می کنی، گفتم منتظرت بمونم تا با هم بریم تو.

در را برایم باز نگه داشت، تا اول من وارد شوم. بعد از دادن سفارش غذا گفت:

_ الان حرف بزنیم، اشتها کور نمیشه؟

_ نه! هر طور راحتی، من مشکلی ندارم.

_ امتحانت خوب بود؟

_ آره، راضی بودم.

_ خدا رو شکر. بعد از کمی مکث، دو دستش را که در هم گره زده بود، روی میز قرار داده و با آرامش خاصی که همیشه در کلامش موج میزد، صدای گیرایش به گوشم رسید.

_ من واقعاً دلم نمی‌خواد تحت فشار بذارم. ولی بد جوری به بودنت، به حضورت عادت کردم. توی این یک سال و خرده‌ی اخیر، چه تو بیمارستان چه خونه بی‌بی. خب نمی‌تونم منکرش بشم، که دیدن هر روزت برام عادت شده و سخت چشمم روی این همه خواستن ببندم. دقیقاً نمی‌فهمم چی مانع میشه، که نخوای بیشتر به هم نزدیک بشیم؟ من که مشکلی با شرایط روحیت ندارم و تا جایی که در توانم باشه، همراه و هم‌پات میام، تا به آرامش برسی. قرار نیست این نزدیکی روحیه‌ت خرابتر کنه. درست به عنوان یه مرد خودداری و کنترل بعضی احساساتم ممکن برام سخت باشه. اما مطمئن باش تمام سعی و تلاشم به کار می‌بندم، که آسیبی به روحیه حساست وارد نکنم.

کم مانده بود با این همه ابراز مهربانی و لطف اشکم سرازیر شود. دوست نداشتیم در یک فضای عمومی اشکم راه گرفته و موضوعی برای کنجکاوی و قضاوت‌شان ایجاد کنم. پس اجازه ندادم بیش از این مرا شرمنده محبت‌هایش کند.

_ خواهش می‌کنم دیگه در مورد من حرف نزن. واقعاً نگران خودم نیستم. نه اینکه اصلاً به فکر خودم نباشم. من فقط می‌ترسم نتونم از پس یه زندگی نرمال بر پیام و به بن‌بست برسیم. می‌ترسم نتونم اونطوری که لایق و شایسته تو باشه، رفتار کنم و تو ازم خسته بشی.

به نرمی مانع ادامه حرف‌هایم شد.

_ حالا من باید خواهش کنم ادامه ندی؟ من که گفتم همه جوانب سنجیدم، خیلی وقت فقط منتظر بودم تو به یه ثبات نسبی برسی، تا بتونم عنوانش کنم. که مادرم مهلت نداد و پیش از زمان مناسب مطرحش کرد. ولی از طرفی هم خوشحالم که زودتر بیان شد، چون خودم فکر می‌کنم با نزدیکی بیشتر، بهتر می‌تونم به روند پیشرفت و رسیدن به وضعیت عادی کمک کنم.

_ حالا من باید چی کار کنم؟

خنده‌اش گرفت، اما با چیده شدن غذا روی میز بین صحبت‌ها وقفه‌ای ایجاد شد. گارسون پرسید:

_ چیز دیگه‌ای میل ندارید؟

محمدعطا تشکر کرده و بعد از رفتن گارسون در جواب من گفت:

از قنوت تا غنا

_ هیچ کار بخصوصی لازم نیست انجام بدی. اول این غذایی که چیده شده می‌خوریم، بعد شما اجازه صادر می‌کنی، که ما بیایم برای مراسم خواستگاری. بقیه کارها رو هم بزرگترامون بعهده می‌گیرن. موافقی؟

قاشق و چنگال به دست خیره‌اش بودم. که سرش را تکان داده و گفت:

_ چرا به من زل زدی؟ چیه؟

جوابی نداده و مشغول خوردن شدم. تا پایان غذا دیگر در آن مورد حرفی زده نشد و من داشتم فکر می‌کردم، که چه جوابی باید به درخواستش بدهم. مطمئن بودم وقتی موضوع به خانواده‌ام کشیده شود، آنها کوچکترین مخالفتی نخواهند داشت.

موقع خداحافظی کنار ماشین من ایستاده بودیم، قبل از سوار شدنم گفت:

_ به مامانم میگم با مامانت تماس بگیره و یه زمانی که وقت داشته باشن قراری رو تنظیم کنن، چطوره؟

به تأیید حرفش سرم را تکان داده و با خداحافظی کوتاهی از هم جدا شدیم.

به محض دور شدن از او، افکار پریشان و ضد و نقیض به مغزم هجوم آورده و دست از سرم برنمی‌داشتند. طوری که شب نتوانستم خواب راحتی داشته و یکسره خواب‌های درهم و آشفته می‌دیدم و صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم.

مجبور شدم پیش از نوبت ویزیت بعدی، با خانم دکتر تماسی داشته و وضعیتم را شرح دهم. کمی صحبت کرده و در آخر گفت:

_ مواقعی که اینطور وضعیتت به هم میریزه، آرام‌بخشت یک چهارم صبح، یک چهارم ظهر و نصفش هم قبل از خواب بخور. اگه دیدی مؤثر نیست، دوباره با من تماس بگیر، تا بگم چی کار کنی.

_ خیلی ممنون، ببخشید مزاحم شدم.

_ خواهش می‌کنم، وظیفم. خدانگهدار.

_ خداحافظ.

از قنوت تا غنا

بعد از دو روز مامان تلفن کرد و گفت مادر محمدعطا تماس گرفته و بعد از مشورت با بابا، برای روز جمعه قرار گذاشته‌اند. متعجب بود اگر متوجه احساس و علاقه محمدعطا به خود شده‌ام، چرا تا به حال چیزی به او نگفته‌ام. برای جلوگیری از مؤاخذه‌های بعدی ترجیح دادم، خود را به ندانستن زده و گفتم من خبر نداشتم.

از لحن صحبت‌م فهمید که چیزهایی می‌دانم، اما علاقه‌ای به بازگو کردنش ندارم. به همین دلیل زیاد پای‌چم نشد. می‌دانست که بعد از ماجراهایی که پشت سر گذاشته‌ام، دیگر صبر و تحمل سابق را نداشته و زود از کوره در می‌روم. خوب بود که یاد گرفته بودند، کمی به حریم خصوصی‌ام احترام گذاشته و مراعات حال‌م را بکنند.

تا روز جمعه سعی کردم افکارم را سامان داده، تا تصمیمی منطقی بگیرم. گرچه کار بسیار سختی بود و کشمکش‌های فکری‌ام آزار دهنده. مجبور شده بودم دوباره به آرام‌بخش و خواب‌آور روی آورم، که مدتی میشد کم‌شان کرده بودم. مامان خواست جمعه از صبح به آنجا بروم، اما گفتم نیاز به تنهایی دارم.

__ یعنی این همه مدت تنها بودی بَسِت نبود؟ می‌خوام دو کلوم باهات حرف بزنم، بفهمم ماجرا از چه قرار؟

__ وقتی اومدن از خودشون بپرس.

__ من چی کار به اونا دارم؟ می‌خوام بدونم تو می‌تونی، با یه آدمی که اینقدر مذهبی کنار بیای؟ می‌تونی زندگی در

کنار همچین کسی رو با افکار و عقایدش تحمل کنی؟

__ اونی که مذهبی نبود، چه خیری ازش دیدم؟

__ با اون هم می‌تونستی.....

با تحکم گفتم:

__ مامان! خواهش می‌کنم، بحث‌های تکراری رو پیش نکش. پرونده اون آدم بسته شده و تموم شد و رفت. با حرفات آزارم میدی.

__ فقط من آزارت میدم؟ تو که اهمیتی به خواسته مادرت نمیدی، ایرادی نداره؟

__ می‌خوام قبل از اومدن شون فکر کنم، اونجا باشم نمی‌تونم.

_ این همه مدت فرصت داشتی برای فکر کردن، حتماً باید بذاری برای لحظه آخر؟

_ کاری نداری؟ به بابا سلام برسون.

_ این یعنی خفه شم و دیگه چیزی نپرسم.

ناخواسته صدایم بالا رفت.

_ مامان؟

_ خيله خب، خداحافظ. زودتر بيا، نذار لحظه آخر.

کت و دامنی را که تصمیم داشتیم بپوشیم، به همراه روسری هم‌رنگش درون کاور گذاشته و روی آویز ماشین قرار دادم. سعی کردم ساعتی زودتر برسم، تا فرصت برای تعویض لباس و آماده شدن داشته باشم. نمی‌فهمیدم چرا این همه استرس دارم. از آخرین جلسه مشاوره‌ای که با بهشته داشتم، صحبت‌هایش را در ذهنم مرور کردم، تا بتوانم به خود مسلط شوم. یک نصفه قرص آرام‌بخش هم به محض رسیدن به خانه بابابهر روز خوردم.

قیافه گرفته مامان نشان میداد، چندان رغبتی به این وصلت ندارد. برعکس بابا که چهره بشاش و شادی داشت. تازه آماده شده و می‌خواستیم کنار بابا روی مبل پذیرایی بنشینیم، که زنگ خانه به صدا درآمد.

درست سر ساعتی که قرار گذاشته بودند، رسیدند. محمدعطا آخر از همه داخل آمده و دسته گل را به طرفم گرفت، لحظه‌ای خیره چهره و اندامش شده و با تعلل سبد گل را از دستش گرفتم.

ریش آنکادر شده، کت و شلوار خوش دوختی که فیت تنش بود و رنگی که مشخص بود، با دقت متناسب با رنگ پوستش انتخاب شده، او را برازنده‌تر از هر زمان دیگری نشان میداد. تا به حال او را اینطور رسمی و همراه با کت و شلوار ندیده بودم. با وجود درشت اندام بودن، لباس‌هایش را با دقت و سلیقه انتخاب می‌کرد، که این درشت بودن جلوه زیباتری پیدا کند.

احوالپرسی و تعارفات معمول انجام شد و آقامحمود اجازه خواست، تا به اصل مطلب بپردازد.

_ پسر من دیگه معرف حضور تون هست و فکر نمی‌کنم، نیازی به زیاده‌گویی باشه. ما هم به تازگی فهمیدیم، که گویا خیلی وقتِ خاطر دخترتون می‌خواد، ولی تا الان چیزی بروز نداده بود. آخر هم بی‌بی متوجه شد و به ما گفت. با

از قنوت تا غنا

توجه به شناختی که نسبت به هم دارن فکر نمی‌کنم، نیاز به نامزدی طولانی وجود داشته باشه. اگر اجازه می‌فرمایید و موافق هستید، زمانی رو برای عقد تعیین کنیم، که بعدش بچه‌ها برن دنبال برنامه‌هایی که قبل عقد باید...

متعجب از آنکه من هنوز بله نداده، صحبت از عقد و برنامه‌های مربوطه می‌کردند، به ناچار حرف آقامحمود را قطع کردم.

_ ببخشید میون کلام تون میام. امکانش هست قبل از ادامه صحبت‌ها، من چند لحظه با آقامحمدعطا صحبتی داشته باشم؟

_ حتماً، معلوم که میشه. من فکر می‌کردم، حرفاتون زدید و دیگه صحبتی باقی نمونده. برو دخترم، راحت باش.

همراه محمدعطا به اتاقم رفته و قبل از آنکه دهان باز کند چیزی بگوید، با عصبانیت گفتم:

_ من فقط قبول کردم که شما بیاید خواستگاری، شما تا پای سفره عقد هم رفتید؟

لبخندی به لبش آمده و به زحمت نگاه از من گرفته و به زیر انداخت. با لحنی نرم و لبخند به لب گفت:

_ این لباس خیلی بهت میاد و... با روسری خوشگل تر هم میشی.

_ محمدعطا من دارم جدی حرف میزنم.

لحظه‌ای به صورتم نگاه کرده و گفت:

_ هیچ می‌دونی این مدلی محمدعطا گفتنت چه به روز من میاره و ضربان قلبم تندتر می‌کنه؟ می‌خوای سخته کنم اینجا بیفتم رو دستت.

لحن مهربان و شوخش باعث شد، عصبانیتم فروکش کرده و به آرامی گفتم:

_ خدا نکنه!

به سمت تخت رفته و با حفظ لبخندش گفت:

_ حالا بیا اینجا بشین و با آرامش بگو ببینم، چی می‌خوای؟

با فاصله روی تخت نشسته و با اخم و ناراحتی گفتم:

_ من نمی‌خوام به این زودی عقدی در کار باشه. می‌خوام یه مدت نامزد باشیم، تا بتونم با خودم کنار بیام. من هنوز نتونستم تصمیم قطعی بگیرم.

_ بعد این دوران نامزدی چه تفاوتی داره، با این مدتی که تو خونه بی‌بی بودی و همدیگه رو می‌دیدیم؟

_ خب وقتی نامزد بشیم، به هم نزدیک‌تر میشیم. بیشتر می‌تونیم نسبت به هم شناخت پیدا کنیم.

_ اونوقت شما فکر نمی‌کنی من چه عذابی باید بکشم که کنارت باشم و نتونم لمست کنم یا...

_ خب موقتاً محرم میشیم.

لبخند از روی لبش رفته و اخم درهم کشید. لحنش کاملاً جدی شده و گفت:

_ من نمی‌خوام نصفه نیمه داشته باشمت. نمی‌خوام هر لحظه دست و دلم بلرزه، که بعدش قرار چی بشه؟ می‌خوام تکلیفم معلوم باشه. تو مگه با اخلاق و خصوصیات من مشکلی داری؟ یا اینکه طی این مدت من نشناختی و می‌خوای بیشتر بشناسی؟

_ نه، مسئله این چیزا نیست. من از احساس خودم مطمئن نیستم. مهلت می‌خوام تا بتونم با احساساتم کنار بیام، بتونم شرایط جدید بپذیرم.

_ من همین الان هم به سختی دارم سعی می‌کنم خودم کنترل کنم، که بیشتر از این نزدیکتم نشم. مواظب باشم دستم به سمت دراز نشه. با وسوسه لمس موهات... اصلاً برای اینکه خیالت راحت بشه و نگرانی نداشته باشی، تو عقدنامه قید می‌کنیم حق طلاق با تو. هر موقع دیدی امکان ادامه زندگی برات وجود نداره، توافقی جدا میشیم. خوبه؟

نگاهم روی لب‌های کلفت و خوش‌رنگش، که این حرف‌ها از میانشان بیرون آمده بود مات ماند.

برای لحظه‌ای وسوسه بوسیدن آن لبی که چنین حرف‌هایی از میانشان خارج شده بود، از ذهنم عبور کرد. اگر روزی از کس دیگری می‌شنیدم، که مردی چنین پیشنهادی به دختر مورد علاقه‌اش داده، قطعاً دو تا شاخ روی سرم سبز میشد و حرفش را باور نمی‌کردم. چطور می‌توانستم دست رد به سینه چنین مردی بزنم، که تا این حد برایم ارزش قائل بود.

نگاه خیره‌ام را با تکان سر برید و گفت:

از قنوت تا غنا

— چی شد؟ پشیمون شدی؟

— اشک در چشمانم حلقه زده و دستم را نزدیک بردم تا روی بازویش بگذارم، که خود را عقب کشیده و گفت:

— خواهش می‌کنم رعنا! بیشتر از این با اعتقاداتم بازی نکن. تا همینجا هم به اندازه کافی در عذاب هستم، عذابم بیشتر از این نکن.

به سختی لب زدم:

— من هیچ وقت قصد آزارت نداشتم و نخواهم داشت.

— پس چی می‌خوای؟

— هر چی تو بگی!

انگار حالا او بود که باور نداشت آن‌چه را که شنیده. لبخند شکل گرفته روی لبش، ذره ذره عمق بیشتری گرفت. از جا بلند شده و یک دور، دور خودش چرخید. کف هر دو دست روی صورتش کشیده و با نگاه به صورت خندانم گفت:

— خدایا شکرت! باورم نمیشه. یعنی قبول کردی؟

و بلافاصله به سمت در رفته و بعد از باز کردنش، با اشاره دست مرا به خروج دعوت کرد. گویا توانایی حرف زدن را از دست داده و نمی‌توانست کلامی به زبان آورد. چهره بشاش و خندان ما خود به خود، گواه همه چیز بود و نیازی به پرسیدن نداشتند. در این میان تنها مامان بود، که خوشحالی از خود نشان نمی‌داد. اما نگران این موضوع نبودم. به طور حتم وقتی خوشبختی‌ام را در کنار محمدعطا می‌دید، او هم از موضعش کوتاه می‌آمد. امیدوار بودم بعد از این درهای شادی به رویم گشوده شده و غصه‌ها پایان یابد.

هفته پیش رو هفته پرمشغله و شلوغی بود. انجام مقدمات عقد، خرید حلقه و لباس‌ها و لوازمی که گرچه نیاز نداشتیم، اما محمدعطا اصرار داشت که همه رسم و رسومات را به جا آورده و می‌گفت به خاطر دل من انجام بده. برای من با این که دفعه دومم بود، ولی چون سری قبل در هیچ‌یک از خریدها حضور نداشتیم، به نوعی اولین‌ها محسوب میشد. لحظات دلپذیری را در کنارش می‌گذراندم. حالا که بله را از من گرفته بود، گویی خیالش راحت شده و محمدعطای جدیدی را به نمایش می‌گذاشت، که تا به حال رو نکرده و باورم نمیشد، تا این حد می‌تواند مهربان و منعطف باشد.

وقتی از آزمایشگاه برگشتیم، مدام نگاهم می‌کرد و چندین بار حالم را پرسید، طوری که دست آخر با خنده گفتم:

__ باور کن این یه ذره خون دادن این همه نگرونی نداره.

__ آخه انقدر ریزه میزه‌ای که فکر می‌کنم، اصلاً چقدر خون داری، که حالا بخوای یه خورده هم برای آزمایش بدی؟

خواستم مشتت به بازویش بکوبم و در همان حال گفتم:

__ بدجنس!

ولی خود را عقب کشیده و گفت:

__ کاشکی به حرف بابام گوش کرده بودم و می‌داشتم یه محرمیت بین ما بخونه، که اینطوری دست و بالم بسته نباشه.

__ یعنی طاقت نداری، این چند روز هم صبر کنی؟

__ نه، والا!

چشمانم را برایش چپ کرده و پیشی کشدار گفتم، که خنده‌اش گرفت و گفت:

__ حالا هی دلبری کن! نوبت من هم میرسه.

به محل پارک ماشین که رسیدیم، گفتم:

__ یه کافی شاپ سراغ دارم، یه مدل شیرینی اسپانیایی سرو می‌کنه که خیلی خوشمزه‌س. اگه نگران پس افتادن

منی، بریم اونجا که بدجور هوس کردم.

__ باشه بریم، هر چی بانو میل دارن.

سوار ماشین شده و در حال بستن کمربند، آدرس کافی‌شاپ را دادم. متعجب پرسید:

__ حالا چرا این همه راه بریم تا اونجا؟ یعنی کافی‌شاپ دیگه‌ای این دور و بر نیست؟

__ هست، ولی همه جا چوروس و آیس کافی ندارن.

از قنوت تا غنا

_ اینایی که گفتی چی چی هستن؟ البته دومی از اسمش معلوم، ولی اون اولی رو تا حالا نشنیدم.

_ چوروس یه جور شیرینی شکلاتی، که همون لحظه سفارش میدی، آماده می‌کنن. قیافه‌ش شبیه بامیه‌های خودمونه، اما موادش متفاوت و توش با شکلات پر میشه.

_ اومم.. دهنم آب انداختی، باید خوشمزه باشه.

_ اوهوم! خیلی خوشمزه‌س. من عاشق خوراکی‌های شکلاتی هستم.

خیلی آرام گفت:

_ من هم عاشق بافتن موهای تو هستم.

متعجب به طرفش چرخیدم.

_ چی گفتی؟

_ هیچی گفتم من هم شکلاتی دوست دارم.

با اینکه فهمیده بودم، اما نخواستم به رویش بیاورم. می‌ترسیدم باز هم مرا متهم کند، که او را وسوسه کرده و اعتقاداتش دست و پایش را بسته. پس ترجیح دادم، باقی راه حرفی به زبان نیاورم.

کمی که گذشت، نگاهی به طرفم انداخته و سکوت را شکست.

_ چی شد؟ ناراحت شدی از حرفم؟

_ نه، چیزی نگفتی که باعث ناراحتیم بشه.

_ پس چرا ساکت شدی؟

_ چی بگم؟

_ بگو برنامه خاصی مد نظرت هست، که بخوایم انجام بدیم؟

_ راستش هنوز گیج و گنگم. فعلاً نمی‌تونم به روزهای آینده فکر کنم. ترجیح میدم در لحظه زندگی کنم تا کمی به ثبات برسم، بعد برنامه ریزی بلند مدت داشته باشم.

از قنوت تا غنا

_ خیلی هم خوبه. ولی من یه فکراییی دارم. برات میگم و تو هم درباره‌شون فکر کن. من نمی‌خوام بین عقد و عروسی زیاد فاصله بیفته. یعنی اگه امکانش داشتیم، دلم می‌خواست هر دو همزمان انجام بشه. اما پیش‌دستی کردن مامان برنامه‌ریزییم به هم ریخت. بعد از عقد می‌فتم دنبال خونه و به محض اینکه جای مناسبی فراهم کردم....

میان حرفش رفته و با شرمندگی گفتم:

_ همیشه یه خواهشی بکنم؟

_ البته! هر چی در توانم باشه انجام میدم.

_ خونه بی‌بی به اندازه ما هم جا داره. همیشه با بی‌بی زندگی کنیم؟

متعجب و با چشمان گرد شده نگاهم کرد، که گفتم: مراقب باش! جلوتُ ببین.

سرش را به سمت روبرو چرخاند و گفت:

_ تو... تو واقعاً.. جدی میگی!؟

_ آره! شوخی ندارم که. من عاشق خونه بی‌بی هستم. همین الان بی‌بی از همه جای خونه‌ش استفاده نمی‌کنه. فقط اتاق خودش براش کافیه.

می‌تونیم یه کم باز سازی انجام بدیم، یه تغییراتی ایجاد کنیم. میشه یه قسمتی از ایوون رو به ساختمون اضافه کنیم و یه سرویس جدید و مجزا برای خودمون بسازیم. البته همه اینها به شرطی که بی‌بی مخالفتی نداشته باشه.

_ معلوم که بی‌بی از خداهش ما پیشش باشیم. ولی آخه تو مشکلی با این قضیه نداری؟

_ نه، چه مشکلی؟ هر دومون ماشین داریم و برای رفت و آمد راحتیم. بعد هم بی‌بی همیشه راهنمای خوبی برام بوده. وجودش بهم دلگرمی و آرامش میده.

از یادآوری گذشته غمگین شده و با ناراحتی گفتم:

_ من همیشه حسرت محبت مادر و مادربزرگُ داشتم. مامانم فقط بکن و نکن بهم می‌گفت. بیشتر وقت‌ها خونه نبود وقتی هم که بود، توقع داشت ساکت و آروم یه گوشه بشینم و شیطنت نکنم. کم پیش می‌ومد با محبت بخواد چیزی رو یادم بده. وجود بی‌بی خیلی برام ارزشمند. کنارش بهتر می‌تونم با شرایط جدید خودم سازگار کنم.

_ باشه، من حرفی ندارم. با بی بی صحبت می کنم. گرچه که مطمئنم مخالفتی نداره و خیلی هم خوشحال میشه. ولی باز هم زمان میبره، تا کارای بازسازی انجام بشه.

لبخندی شیطنت آمیز زده و گفتم:

_ من که مشکلی ندارم.

پوفی کشدار کشیده و با طعنه گفت:

_ بله، می دونم. شما با این قضیه فاصله و دوری و اینجور چیزا کلاً مشکلی نداری. فقط منم که باید.... خيله خب بگذریم. یه فکری براش می کنم.

روز عقد از طرف ما فقط خانواده خاله ناهید را دعوت کرده بودیم. از طرف آنها چند نفری از خانواده پدری اش آمده بودند. کت و شلوار شیری رنگی پوشیده بودم، که بلندی کتیش تا میان رانم می رسید. شال سفیدی که با رنگ شیری رویش کار شده بود، طوری روی سرم قرار داده بودم، که موهایم از آن بیرون نریزد.

البته مجبور شده بودم، چشم غره های مامان را هم به جان بخرم. از اینکه قبول نکرده بودم به آرایشگاه بروم یا پیراهن عروسی به تن کنم، از دستم عصبانی بود و می گفت چرا از همین ابتدا مثل امل ها رفتار می کنم. می گفت حداقل برو سر خانه و زندگیت، بعد کنیز حلقه به گوش باش. اما نمی دانست که خودم علاقمند به این کارها هستم و محمدعطا و خانواده اش کوچکترین دخالتی، در تصمیم گیری هایم نداشته اند.

در خانه با کمک همسایه روبروی مان، که بعد از مدتی از آشنایی فهمیده بودم، آرایشگری می داند آماده شدم. مدل مویی از اینترنت که نوعی بافت مو بود، انتخاب کرده و از او خواستم، آن را روی موهایم پیاده کند. او هم برای نتیجه بهتر، یکی از دوستانش را برای کمک آورد و برایم سنگ تمام گذاشت. آرایش صورتم را هم خودش بعهده گرفت.

از نتیجه کار بسیار راضی بودم، خصوصاً که به راحتی می توانستم، با شال موهایم را پوشانده و مدل بافتش طوری بود، که زیر شال به هم نمی ریخت. می دانستم محمدعطا عاشق موهای بافته شده ام است و به این طریق می خواستم غافلگیرش کنم. روز خواستگاری، که به نوعی نامزدی هم محسوب میشد و زمانی که مادرش حلقه زیبا و ساده ای را در دستم انداخت، گویی بعد از آن احساساتم دگرگون شده بود.

نمی دانم شنیدن پیشنهادش برای حق طلاق بود یا صفا و صمیمیت خود و خانواده اش؟ هر چه که بود، ذره ذره لحظات با او بودن، سبب شده بود ترس و دلهره ام به تدریج فروکش کرده، به طوری که دلم می خواست در روز عقد،

از قنوت تا غنا

او را خوشحال کرده و نشان دهم با میل و رغبت پای آن سفره نشستهام. وقتی مادرش دست‌بندی به عنوان زیر لفظی به دستم بست و من با لبخند و روی خوش از آینه نگاهش کرده و بله را گفتم. به وضوح برق شادی و خوشی را در چشمانش دیدم.

ریشش را از همیشه کوتاه‌تر کرده بود، طوری که متوجه فرورفتگی چانه‌اش شدم. وای که چقدر آن لحظه اول که روبروی در آپارتمانم با کت و شلوار مشکی، همراه دسته گل کوچکی که از غنچه‌های رز سفید هلندی درست شده بود، به انتظارم ایستاده و متوجه آن فرو رفتگی شدم، لذت برده و دلم می‌خواست بوسه محکمی به روی چانه‌اش بزنم. عاشق عطر خوشش، موهای براقش و آن فرو رفتگی شده بودم.

اما قبل از محرمیت حتی جرأت نکردم، دستم را به سمتش برده و بازویش را بگیرم. بعد از آنکه حلقه را در دست یکدیگر قرار دادیم، دست‌هایمان در هم گره شد و حاضر نشد، حتی برای لحظه‌ای رهایم کند. دست‌های بزرگش، بازوی عضلانی و سینه ستبرش نشان از تکیه‌گاه محکمی داشت، که با اطمینان میشد خود را به آن سپرد. بی‌دغدغه آینده، بی‌دلهره از روزهای پیش رو.

بعد از خوانده شدن خطبه عقد و زمانی که مهمانها بعد از دادن هدایا و گفتن تبریکات دورمان را خلوت کردند، همانجا کنار سفره عقد چند عکس یادگاری گرفتیم. وقتی شالم را از سرم برداشته و متوجه مدل موهایم شد، نگاهش از روی بافت موهایم کنده نمیشد. اما در حضور خانم دوستش که منتظر بود تا از ما عکس بگیرد، تنها به بوسه‌ای روی پیشانیم اکتفا کرده و بیش از آن نتوانست ابراز احساسات کند.

تنها هنگامی که برای عکس گرفتن صورتهایمان را به هم چسبانده بودیم، خیلی آرام گفت:

_ فوق‌العاده شدی، اما بعداً از خجالتت در میام. الان جلوی جمع دست و پام بسته‌س.

من هم مثل خودش آرام جواب دادم:

_ در حال حاضر که فقط یه نفر اینجاست!

بقیه تو رستوران منتظرمون هستن، باید زودتر بریم پیش شون. همیشه فعلاً...

بعد از محضر به رستورانی که بابا از قبل رزرو کرده بود رفته و ناهار را در کنار مهمانها خوردیم و از همانجا همه خداحافظی کردند. محمدعطا تدارک یک تور ایرانگردی یکماه دیده بود، که از صبح روز بعد آغاز میشد. قرار بر این شد طی مدت نبودنمان، پدرش کار بازسازی خانه بی‌بی را انجام داده و بعد از بازگشت، همراه با جشن مختصری

از قنوت تا غنا

زندگی جدیدمان را شروع کنیم. برای راحتی ما بی‌بی شب را به خانه دخترش طیبه خانم رفت، تا ما بتوانیم خلوتی با هم داشته باشیم.

با وجود آنکه آپارتمان خودم، مکان دو نفره راحتی را برایمان فراهم می‌کرد، اما ناگفته هیچ کدام مایل نبودیم به آنجا برویم. من به جهت خاطرات ناخوشایندی که در آن خانه داشتم و محمدعطا هم احتمالاً برای آنکه، زمانی آن خانه متعلق به باربد و یادآور زندگی تلخم با او بوده. خاطرات خوشی در خانه بی‌بی داشتیم و قرار بود زندگی‌مان را در این خانه پایه‌ریزی کنیم. پس چه بهتر که اولین خلوت دو نفره‌مان هم همینجا آغاز میشد.

به محض آنکه داخل ساختمان شدیم، دست دور کمرم انداخته و با پا در را بست. به آرامی شال را از روی سرم برداشته و روی مبل انداخت. با دقت تمام اجزای صورتم را از نظر گذراند.

_ دیدن زیباییهات از این فاصله نزدیک، لذت دیگه‌ای داره.

لبخند به لبم آمده و نگاهم به زیر افتاد. با انگشت شصت و سبابه چانه‌ام را گرفته و وادارم کرد، نگاه به نگاهش بدهم. به نرمی پرسید:

_ اجازه هست بانو؟

باز هم لبخندی زده و پلک روی هم گذاشتم.

_ این همه ناز و عشوه رو کجا قایم کردی بودی، که حالا داری یکی یکی رو می‌کنی؟

قبل از آنکه بتوانم جوابی بدهم، نفسم با نفسش یکی شده و اولین تماس عاشقانه‌مان که پر از حس خواستن بود، در وجودمان سرازیر شد. گرم و طولانی و دلپذیر. با آنکه دفعه اولم نبود اینگونه بوسیده شدن، اما تفاوت بسیار داشت با دفعات قبل. پر از حس‌های ناب و قشنگ بود. با تمام وجود هر دو از آن لذت بردیم.

وقتی به آرامی کنار کشید، در حالیکه گرمای نفسش از آن فاصله نزدیک پوست صورتم را قلقلک میداد، با دقت مشغول تماشا می‌شد.

_ از قیافه‌ت معلوم که تا به حال مزه همچین بوسه لذت بخشی رو نچشیده بودی.

خواستم مشتت به سینه‌اش بکوبم و در همان حال گفتم:

_ خیلی بدجنسی.

از قنوت تا غنا

که میچ دستم را گرفته و با حظی وافر گفت:

_ اینکه خوب بلام چی کار کنم، نشانه بدجنسی؟

_ اینکه سر به سرم میذارى بدجنسى.

نگاهش سمت موهایم رفته، با دست مشغول نوازش‌شان شده و گفت:

_ می‌دونى هر بار با دیدن موهاى، فقط برام آرزو شده بود، یه بار موهاى لمس کنم و اون‌ها رو ببافم؟ رنگ موهاى خيلى دوست دارم، هيچوقت رنگشون نکن.

لحظات بودن با محمدعطا زیباتر از آن بود، که تصورش را می‌کردم. تازه می‌فهمیدم جایگاه واقعی و به حقم کجاست؟ و چطور تا به حال از آن محروم بوده‌ام.

رفتار او نمونه کامل انسان بودن را به من نشان میداد و حسی خوشایند و دلنشین در کنارش داشتم. اینکه نگاه بزاری به من نداشته و برای شخصیت و زن بودنم ارزش قائل بود.

در روزهای بعد که راحت‌تر توانستم، با او ارتباط صمیمانه‌ای برقرار کرده و از تجربه‌های دونفره‌ی ناخوشایندی که در زندگی قبلی داشتم برایش بازگو کردم، بیش از پیش سعی کرد، تا با محبت و احترام آن روزهای تلخ را به فراموشی سپرده و جایگاه درخور و شایسته خویش را دریابم.

روز به روز حس و حال بهتری پیدا کرده و از نگرانی‌هایم کاسته میشد. به طوریکه بعد از دو سال با فراغ بال و بیصبرانه منتظر ورود دخترمان به جمع گرم و صمیمی خود بودیم.

نام راحیل را برایش انتخاب کردیم، تا راهی بیابد برای آنکه بتواند از حقوق انسانی خویش دفاع کرده و مانع از آن شود، تا به جرم زن بودن حق طبیعی‌اش پایمال شود. می‌خواستیم دخترم را طوری بار آورم که بداند، از لحاظ انسانیت همه با هم برابرند و در پیشگاه خداوند به یک اندازه ارج و قرب دارند.

بفهد که به عنوان یک انسان بایستی به دنبال دستیابی آرزوی‌های به حق خود باشد، نه آرزوهای دست نیافته پدر و مادرش؛ و در این راه اجازه ندارد، برای رسیدن به جایگاه بالاتر، حقوق دیگران را نادیده گرفته و پایمال کند.

امید که روزی جهان‌مان اینگونه شود.

از قنوت تا غنا

«حق یارتان باد»

پایان

۱۳۹۶/۱۱/۱۷

منتظر نظرات و پیشنهادات سازنده تان هستم.

نویسنده: زهرا محمدی فرازاندام

نام کاربری: فیروزه شیرازی

آیدی نویسنده:

ZMF45@

اینستاگرام نویسنده:

dastanhay_man

دیگر آثار نویسنده:

#پایان_راه

#صدای_سکوت_تم_را_بشنو

#معجزه_وصال

#برگی_افتاد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com